دانلود
رمان



درد دارم عوضی

(لذت پر درد)

خلاصه

دختری داریم به اسم نگار، 18سالشه و تازه کنکور داده و رتبه خوبی هم اورده اما نمیخواد تهران درس بخونه برای همین میره اصفهان .

میخواد مستقل باشه تا به علایقی که داره برسه.

خانواده اش هم ادمای بیخیالی هستن و قبول میکنن. سریع تو اصفهان یه خونه نقلی براش می خرن و نگار به اصفهان میره تا بتونی اونجا به علاقه اش که سکس خشن هست برسه.

پارت_1

با لبخند به خونه نقلی 55متری یک خوابه ام نگاه کردم. اصلا متراژخونه برام مهم نبود. مهم این بود که من از این به بعد یه دختر مستقل و ازادم.

دختری که دیگه اجبار خانواده ام مبنی بر درس خوندن برای کنکور دیگه روش نیست .

اونا همین که پز بدن رتبه ام دو رقمی شده بین دوست و اشنا و همکاراشون براشون کافیه.

من اما اینجام ...

منم و یه خونه 55متری تو یه مجتمع خیلی بزرگ و شلوغ که کسی کسی رو نمیشناسه و...

سریع شروع کردم به چیدن وسایلم.وسایل خونه ارو خودم اینترنتی سفارش داده بودم.

وقتی کارم تموم شد با گوشیم یه اهنگ خارجی گذاشتم. راستی من تافل زبان انگلیسی دارم. بازم به اجبار خانواده ام که دوست دارن من بی عیب و نقص باشم تا بتونن پزمو به بقیه بدناز بچه گی مامان برام رژیم غذای سفت و سختی رو در نظر گرفته بود و البته پشیمون نیستم چون حسابی اندام خوب و سکسی ای دارم.

کلاس هنرای رزمی رو هم به اجبار بابا رفتم .

اما وقتی همه فنا و استراتژیک هارو یاد گرفتم دیگه ادامه ندادم. حس میکردم بدنم داره عضله در میاره. و من دوست نداشتم.

از وقتی هم 15سالم بود فیلمای سکسی میدیدم. نمیدونم چرا میل شدیدی داشتم که سکس داشته باشم. البته بعد از مدتی دیگه فیلمای پورن معمولی راضیم نمیکرد و بیشتر گشتم و با سبک bdsm اشنا شدم .

من عاشق این سبک شدم. دوست دارم یه ارباب داشته باشم که حسابی جرم بده... خخخ

اووووووف با فکر پیدا کردن یه ارباب تو اصفهان حسابی حشری شده بودم.

لب تابم رو برداشتم و روی مبل نشستم. یه اکانت فیک مجازی خریده بودم و نوشته بودم جای اسمم "اسلیوم ارباب میخوام"

تو کلی گروه و کانال اس امی هم بودم و خیلی ها هم اومده بودن پی ویم اما اصلا اونی نبودن که دنبالش بودم.

من دنبال یه ارباب خاص بودم. اینا به قولی فیک بودن.

بیخیالش شدم و چند تا فیلم bdsmi گذاشتم دانلود بشه.

بلند شدم و به اتاقم رفتم و از تو جعبه اسرارم که البته من این اسم رو روش گذاشتم گیره هام برداشتم برگشتم به حال.

اولین فیلم رو که پلی کردم... جووووون

دختره روی تخت بود و زانوهاش رو جمع کرده بودن تو شکمش و مچ دستاشو به مچ پاهاش با مچ بند چرمی مشکی بسته بودن و دستگاه با یه کیر کلفت داشت توش تلمبه میزد.

همونطور که خیره به فیلم بودم لخت شدم و گیره هارو برداشتم و اروم به نوک سینه هام وصل کردم و چشمام رو از درد و لذت بستم:

-اااااهههه.

ارباب تو فیلم داشت با ترکه نازکی روی سینه های دختره ارو همزمان ضربه میزد.

با لذت وقتی گیره هارو وصل کردم سینه هام رو تو مشتم فشار دادم.

پارت_2

با جیغی که دختره تو فیلم زد سریع نگاهش کردم. دستگاه نبود و الان ارباب با یه دستکش چرمی مشکی تو دستش با دوتا انگشتش داخلش تلمبه میزد و هی در می اورد به کص دختره محکم سیلی میزد .

کصش حسابی سرخ شده بود.

بدجور هوس کردم یکی منو اینطوری جر بده اما کسی نبود و خودمم دوست نداشتم پرده ام رو الکی از دست بدم.

یه گیره دیگه برداشتم و با احتیاط و اروم رو بالای چوچولم زدمش.

از دردش صدام بلند شد اما سعی کردم تحملش کنم.

بی طاقت دستمو روی کصم گذاشتم و سعی کردم مثل ارباب تو فیلم به خودم سیلی بزنم.

با تکونای گیره و درد ضربه هام حسابی خیس کرده بودم.

اشکام از درد و لذت رووون شده بود اما حاضر نبودم بیخیال بشم.

اینقدر زدم تا این که بدنم لرزید و ارضا شدم.

شاید عجیب باشه یکی اینطوری ارضا بشه ولی من اینطوریم دیگه عاشق درد و لذتم.

گیره هارو اروم باز کردم اما بعد تند و محکم جاشون رو مالیدم که صدام دوبارع بلند شد.

برای بار دوم هم که ارضا شدم بیحال روی مبل سه نفره ولو شدم.

یعنی یه روز میشه یه ارباب پیدا کنم که منو به خواسته هام برسونه؟

اهی کشیدم و به سقف خیره شدم. بارها خودم رو زیر اربابی خشن و وحشی تصور کردم.

نمیدونم چرا اینقدر عاشق درد کشیدنم.

البته اصلا از اینکه سوزن تو پوستم فرو بره یا زخمی بشم خوشم نمیاد.

ولی اگر قرمز یا کبود بشه استقبال میکنم.

بس کن نگار ...

اینقدر تو سرم فانتزی هام رو دنبال کردم تا اینکه خوابم برد.

***

از خواب که بیدار شدم اول رفتم یه دوش گرفتم و بعداز خشک کردن موهام تاپ و شلوارک مشکی پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. شماره یه پیتزایی رو از 118گرفتم و سفارش پیتزا دادم.

بعدم رفتم سمت تراس کوچولوی خونه ام پرده ارو کنار زدم و به بیرون نگاه کردم .

کلی ادم تو این ساختمون رفت و امد میکنه یعنی هیچ کدوم یه ارباب واقعی نیستن؟ چی میگی نگار ارباب واقعی میاد تو همچین خونه های کوچیکی زندگی کنه؟

پرده ارو دوباره کشیدم و روی مبل نشستم و وارد تلگرامم شدم .

بازم کلی درخواست تو پی وی برام اومده بود. همه اشون رو نادیده گرفتم و سین نکرده پاکشون کردم. معلوم نیست من میخوام برده باشم یا اینا.

پارت_3

با صدای زنگ خونه از جام بلند شدم مطمنن در باز بوده که یارو تا جلوی در اومده.

مانتو و شالی پوشیدم اما جلوی مانتوم رو نبستم. از چشمی زو نگاه کردم و بعله پیتزا دستش بود.

درو باز کردم نگاه پسره خیره موند به پاهام .

از کیف پولم پول درواوردم و گفتم:

-چقد بدم؟

پسره اما خشکش زده بود،عجب ندید پدیدی بودا.

با دستم جلوش بشکن زدم که هواسش بهم جمع شد. صورت قرمز شد:

-هواست کجاست؟ چقدر بدم؟

-چ...چیی.... اها... 25تومن.

سریع پولرو دادم بهش و پیتزا و پلاستیک سس و نوشابه ارو گرفتم. اومدم داخل و درو بستم. از چشمی در نگاهش کردم دیدم هنوز همونجا هنگ وایستاده. بدبخت ...

ریز خندیدم و مانتو و شالو در اوردم و زدم جالباسی دم در و رفتم روی مبل نشستم و مشغول خوردن شدم. اگر مامان بفهمه رژیممو کنار گذاشتم پیتزا میخورم موهام رو میکنه.

بیخیال یه شب که هزار شب نمیشه.

بعد از خوردن پیتزام یک اهنگ شاد گذاشتم و مشغول غر دادن شدم.

***

روز اول دانشگاه....حسابی هیجان زده ام. مانتو شلوار مشکی با مغنعه مشکی پوشیدن .

دوست نداشتم بیرون از خونه اندامی و کوتاه بپوشم اما تو خونه اوففف.

اخه خیلیا مثل اون پسرکی که دیشب پیتزا اور بی جنبه ان و من اصلا حوصله شنیدن نصیحت های مردم رو ندارم.

تنها ارایشی که کردم خط چشم نازکی بود که روی پلکم کشیدم.

از مجنمع زدم بیرون و سوار 206البالوییم شدم و پیش به سوی دانشگاه.

صدای اهنگ شادمو بلند کردم و عینک افتابیمو به چشمام زدم. حین رانندگی قر هم میدادم و لبخونی می کردم. به دانشگاه مه رسیدم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدن. از نگهبانی ساختمان پزشکی رو پرسیدم کجاست و به همون سمت رفتم.

وارد ساختمون که شدم عینکم رو برداشتم و دستم گرفتم .

کلاسمو پیدا کردم. حیف تو دانشگاه نمیشه ارباب پیدا کرد. لعنتی استاد ها مه همه پیر و هاف هاف و عقده این و دانشجو ها هم که... باید بگم مغز خر باید خورده باشم که با یه دانشجوی پسر وارد رابطه اس ام بشم.

مگر اینکه یارو ترم اخر دکترایی چیزی باشه که اونم ترم اخریا پاشون به دانشگاه نمیرسه که همه اش بیمارستان ان.

اه.

پارت_4

بدجور تو کف بودم.

بالاخره کلاسمو پیدا کردم و وارد شدم و روی ردیف اول کنار یه دختره نشستم و بهش گفتم:

-سلام کلاس اقا مقدمه؟

-سلام بله.

با لبخند سر تکون دادم. چهره خوبی داشت. اصلاح نکرده بود اصلا صورتشو و البته خیلی زایع هم نبود وهمسن به نظر می رسیدیم.

با لبخند دستمو گرفتم سمتش:

-من نگارم.

با لبخند محوی بهم دست داد:

-سارا.

-خوشبختم عزیزم.

-همچنین.

بعد از ده دقیقه که کلاس تقریبا پر شده بود یه خانم نسبتا سن دار وارد شد و رفت پشت تریبون استادی ایستاد و...

*

کلاس که تموم شد رفتم سر کلاس بعدیم و بعدم که کلاسم تموم شد شماره سارا رو گرفتم و خدافظی کردم و سوار ماشینم شدم که یه ماشین کنار ماشین پارک کرد. ماشین باکلاسی بود.

مشکی و شیشه هاشم نیمه دودی بود. در راننده اش باز شد و یه مرد پیاده شد .

اووووف عجب چیزی بود .

چهار شونه و هیکلی بود البته فقط سر شونه ها و سر و گردنش رو از بالای ماشینش میدیدم.

پیرهن سفید و کت مشکی، صورت بپخته و اخمویی داشت .

جووون این کیه؟ استاده؟ یا رییس دانشگاه؟

مرده درو بست یه لحظه نگاهش به من دوخته شد که اخماش رو کشید تو هم و روش رو برگردوند و رفت.

بعد از چند ثانیه به خودم اومدم. لعنتی اگر این ارباب باشه من حاضرم تمام عمرم برده اش باشم.

به افکارم خندیدم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم سمت خونه.

سر راهم یه چلو جوجه خریدم و رسیدم خونه.

به سمت اتاقک نگهبانی رفتم و تقه ای به در زدم.

دقیقا نمیدونم این نگهبان اینجا چیکار میکنه.

در باز شد و مرد مسنی با زیرپوش و شلوار خونگی راهراه اومد دم در:

-بله ابجی؟

-کسی رو میشناسین تو مجمتع اشبزی کنه؟

-بله ابجی دخترم هست.

-خوبه بگو بیاد خونه ام تو بلوک d طبقه 5 واحد2 فهمیدی؟

-بله ابجی میفرستمش.

سری تکون دادم و ازش فاصله گرفتم.

وارد خونه که شدیم لباسام رو عوض کردم و رفتم برای خوردن نهارم.

*

پارت_5

بعد از اینکه سفارشات لازم رو به مرضیه دختر نگهبان کردم و منوی غذاییم رو بهش دادم از خونه زدم بیرون.

امروز 3تا کلاس داشتم که یکیش عمومی بود.

از درسای عمومی متنفرم به هیچ دردی تو زندگی به نظرم نمیخورن .

خوشبختانه همه کلاسام با سارا یکی بود و تنها نبودم واقعا حوصله نداشتم دوست جدید پیدا کنم.

سر کلاس همو دیدم سلام کردم و باهاش دست دادم نشستم .

صدای صحبت و خنده پسرا می اومد. نگاهی بهشون انداختم ... همه تقریبا چهره های داغونی داشتن .

بهشون نمی خورد بیشتر از 19سال سن داشته باشن.

نگاهمو ازشون گرفتم و اروم به سارا گفتم:

-همه پسرای ترم اولی اینقدر قیافه های داغونی دارن؟

سارا با لبخندی که سعی داشت تبدیل به خنده نشه نگاهم کرد و گفت:

-دنبال شر میگردی؟

خندیدم و یم تو صندلیم فرو رفتم و گفتم:

-نبابا... مگه عقلم کمه.

یاد مرد دیروزیه افتادم تا اومدم از سارا بپرسم شاید بشناستش یه مرد سن بالا وارد شد و پشت تریبون استادی ایستاد.

***

ساعت پنج جلسه معارفه بود که دانشگاه گذاشته بود و همه ترم اولیا باید میرفتن.

با سارا رفتیم سالن اجتماعات و روی صندلی های تقریبا ردیف اخر نشستیم.

اینجا پر بود از دختر و پسرای ترم اولی.

بعد از نیم ساعت بالاخره کلی مرد کت و شلواری و زنای چادری یا مانتو های سر سنگین اداری وارد شدن و ردیف اول نشستن .

یکی از مردا رفت بالا و پشت تریبون ایستاد.

با دیدن همون مرد دیروزیه نیشم باز شد.

-سلام خدمت دانشجوی های عزیز ترم اولی من کیارش رستمی هستم مدیر دانشگاه و خوشحالم که اینجا در خدمت شما عزیزان هستم و...

یعنی میخش شده بودم. ثابت ایستاده بود و حین صحبت دستاش رو تکون نمیداد یا هی این پا و اون پا نمیشد. کاملا مسلط بود.

از تصور خودم زیرش در حال ناله کردن یا تنبیه شدن و ...

یعنی کیرش چند سانته؟ کلفته؟

جووووون اگر کلفت باشه هروز براش ساک میزنم.

با تکونای دست سارا به خودم اومدم و گفتم:

-ها؟

-کجایی؟ تموم شد.

به سن نگاه کردم و کسی رو ندیدم و همه در حال خارج شدن بودن. اهی کشیدم و گفتم:

-حواسم نبود.

-مشخص بود.

خندیدم و از جا بلند شدن و با سارا اومدیم بیرون.

پارت_6

احساس میکردم شورتم از ترشحاتم خیسه. کلافه به سارا گفتم:

-من یه سر برم سرویس. تو برو.

-باشه فعلا.

خدافظی کردیم و من به سمت سرویس رفتم. وقتی بیرون اومدم کیارشه ارو دیدم. اون چه زود صمیمی هم شدم.

با اخم با یکی از استادای خانم صحبت میکرد که صدرصد خانومه از این ترشیده هاست مه قصد جلب توجه داشت. یعنی از نوع حرف زدن و دست تکون دادنش مشخص بود.کیارش یه لحظه سرش چرخید سمتم و بهم خیره شد .

دست پاچه نگاهمو گرفتم و با عجله به سمت پله ها رفتم. عجب وضعی بودا...

مسلما اون روز تو پارکینگ هم که دید نگاهش میکنم حواسش بوده.

نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشینم شدم.

خدایا یعنی میشه گرایش بهbdsm داشته باشه؟حتی اگر دارک مستر هم باشه برام مهم نیست.

وارد خونه که شدم مرضیه ارو در حال خورد کردن کاهو ها دیدم. کلافه شدم ای کاش نبود الان یه دلی از عزا در می اوردم.

بی حوصله گفتم:

-کارت کی تموم میشه؟

از جا پرید و گفت:

-سلام خانم... سالاد رو درست کنم تمومه.

-خوبه تموم کردی برو برای شب نمیخواد چیزی درست کنی فردا بیا ظرفاشو بشور.

-چشم.

به سمت اتاقم رفتم و لباسام رو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم. لپ تاپمو برداشتم و روی تخت نشستم و مشغول دانلود چند تا فیلم جدید شدم.

غیلمای دانلودی رو تو فلش ریختم و بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. مرضیه روی اوپن رو چیده بود و الانم داشت وسایلشو برمیداشت. با دیدنم صورتش قرمز شد و سرش رو انداخت پایین .

اینو باش. انگار پسره که اینطوری رنگ عوض کرده.

-اگر کاری ندارید من برم؟

بی حوصله گفتم:

-برو.

سریع از خونه زد بیرون.

الان میل به غذا نداشتم و دلم یه خورده درد می خواست. فلش رو به تی وی زدم و برگشتم اتاق و جعبه وسایلمو برداشتم و روی مبل نشستم و پلی زدم .

اووووف... دختره ارو حسابی بانداژ کرده بودن. طناب دور سینه هاش... حسابی سینه هاش رو خوش فرم تر نشون میداد.

به عرص تخت بسته بودنش با دستا و پاهای باز و مرده داشت تو دهنش تلمبه میزد و با شدت هم به سینه هاش سیلی میزد.

دستمو دوری چوچولم گذاشتم و مالیدمش، لب هام کمی از هم باز شدن و ناله ارومی کردم.

پارت_7

از تو جعبه خط کش چوبی 20سانتیم رو در اوردم و اروم روی کصم باهاش ضربه زدم.

-اه... لعنتی من ارباب میخوام...

تا اخر فیلم با همون کش روی کصم ضربه زدم. خیلی دردناک شده بود اما حسابی هم خیسس کرده بودم.

به سینه هام گیره وصل کردم و اخرین ضربه ام رو با شدت بیشتری کوبیدم که از درد و لذتم جیغ زدم.

*

سه روز بعد کلاس فیزیک پزشکی داشتیم. البتیه سر کلاس چند تا ترم بالایی هم بودن که البته باعث تعجبمون شده بود.

با سارا داشتم حرف میزدم که در باز شد و کیارش اومد تو. با دیدنش شوکه شدم. البته نتنها من بلکه بچه های ترم بالایی هم شوکه شدن که یکی از پسرا با بیچاره گی گفت:

-استاد اشتباه نیومدین؟

کیارش پشت تریبون استادی ایستاد و پوزخند کمرنگی زد و گفت:

-سلام دوستان. اقا رحیمی استادتون یک مشکلی براشون پیش اومده که من این درس رو برداشتم.

یکی دیگه از پسرا گفت:

-استاد جون مادرت این ترم نمره بده.

چرخیدم به پسره نگاه کردم. یعنی اینا رو کیارش انداخته بود؟

کیارش:

-درستون رو خوب یادبگیرین که نمره کم نیارین.

یکی از دخترا با ناز گفت:

-والا استاد ماهم مه واو به واو رو حفظ کرده بودیم رو هم انداختین.

استاد در کیفش رو باز کرد و تو همون حین گفت:

-مشکلتون همینه که فقط حفظ میکنین و یاد نمیگیرین.

ایششش شبیه مشاوره تحصیلی سخت گیرم حرف میزد اما... جووووون من دوستش دارم.

سارا زمزمه وار گفت:

-بدبخت شدیم.

ریز خندیدم که نگاه اخموی استاد بهمن خورد. دست پاچه صاف نشستم و سرم و انداختم پایین. لعنتی...

استاد:

-از یه طرف خودتون رو معرفی کنین .

از سمت پسرا شروع شد و به من که رسید گفتم:

-نگار نعیمی...

-سارا مرتضوی.

نفسم بند اومده بود با همین دو کلمه ای که گفته بودم. حس میکردم صورتم قرمز شده، برای همین سرم رو بلند نکردم.

بالاخره که تموم شد استاد بعد از مدتی گفت:

-این کتابیه که باید تهیه کنین. از دوستان ترم بالای هم میتونین بگیرین اما بهتره بخرین چون تو ازمون دکترا بهش نیاز پیدا میکنین.

سرم رو بلند کردم دیدم یه اسم رو با خط خوش روی تخته نوشته بود و کنارش ایستاده بود و این حرفا رو می زد.

پارت_8

- یه خانم و یه اقا هم رو به عنوان نماینده کلاس انتخاب میکنم.

نگاهی به لیستش انداخت و گفت:

-سعید مظفری و نگار نعیمی.

وای باورم نمیشد. ناخواسته نیشم باز شد که نگاه جدیش که بهم افتاد لبخند روی لبم ماسید و حس کردم رنگم پرید.

لعنتی...

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-خانم ها شماره اشون رو به خانم نعیمی بدن و اقایون به اقای مظفری تا اونا تو گروه درسی که میزنم عضوتون کنن.شما دونفر اخر کلاس شماره هاتون رو بهم بدید. خب بهتره یه توضیح مختصری راجب تدریسم و نحوه نمره دادنم بهتون بدم.

*

تا اخر کلاس تا چشمش بهم می افتاد سریع نگاهم رو می گرفتم. لعنتی هیچ وقت تو عمرم اینقدر دست پاچه نشده بودم و بدتر از همه این بود که ردیف اول هم نشسته بودم.

بالاخره کلاس تموم شد. مجبورمون کرده بود کلی جزوه بنویسیم.

وقتی کلاس تموم شد یه برگه برداشتم و به سارا گفتم:

-شماره اتو بنویس بده بغلی.

خندید و گفت:

-باشه.

استاد: اقای مظفری و خانم نعیمی؟

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و بلند شدم و با مظفری نزدیک استاد شدیم.

استاد به مظفری نگاه کرد:

-خب شماره اتو بگو؟

مظفری شماره اش رو گفت و استاد تو گوشیش سیو کرد و بعد به من نگاه کرد منم اروم شماره ام رو گفتم که گفت:

-تلگرام دارین دیگه هردو؟

-بله

-بله.

-خوبه. شب عضو گروهتون میکنم شماهم بقیه اعضای کلاس رو عضو کنین.

وسایلش رو برداشت و رفت. نفس راحتی کشید و سارا با برگه اومد سمتم:

-فکر کنم کارمون در اومده. مسلمه خیلی سخت گیره.

یه دختری کنارمون ایستاد و با حرص گفت:

-سخت گیر؟ ایش. این مردک شبیه هیولاهاست. نصف کلاس رو انداخت منم به امید اینکه اون استاد این درس نیست این واحد رو برداشتم که از شانس گندم دوباره به پستش خوردم.

بعدم عصبی از کلاس خارج شد. منو سارا بهم نگاه کردیم خندیدیم.

از کلاس اومدیم بیرون و گفتم:

-وای... یه جوری نگاه میکرد میخواستم به خودم چیز کنم.

سارا با خنده گفت:

-حق داری. خیلی نگاه سنگین و پر جذبه ای داشت.

پارت_9

کلاسا اون روزم که تموم شد برگشتم خونه. بلافاصله وارد تلگرام شدم و چک کردم ببینم گروه زده یا نه. اما خبری نبود. برای سرگرم شدن شماره بچه هارو از روی کاغذ تو گوشی سیو میکردم. خیلی کار حوصله سر بری بود.

شب بود و از بس گوشی رو چک کرده بودم شارژش ته کشیده بود و فقط 20درصد مونده بود. از طرفیم خسته شده بودم و دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار.

ساعت نه شب بود که دیدم وارد یه گروه شدم که عنوانش فیزیک پزشکی کد72637بود.

هیجان زده واردش شدم و اولین کاری که کردم رفتم تو قسمت اعضا و زدم رو عکس پروفایلش .

با دیدنش اخمام توهم رفت. توقع داشتم از خودش عکس بزاره اما اون عکس از یه منظره ترسناک گذاشته بود. ترسناک که نه. از یه ارتفاع .

ایشی گفتم و در کمال خوش شانسی دیدم شماره اش برام افتاده. بلافاصله ذخیره اش کردم به اسم "ارباب اینده ام"

ذوق زده داشتم به اسمی که سیو کرده بودم نگاه میکردم که فهمیدم مظفری داره پسرارو اضافه میکنه. منم شروع کردم به اضافه کردن دخترا.

اخرش دلم می خواست گوشیمو بشکنم.

تموم که شد اومدم بیرون. کیارش یع سری توضیحات گذاشته بود و سنجاق کرده بود.

اینکه مثلا چت غیر از درس تو این گروه باعث کسر نمره کلاسی میشه یا اگر بفهمه پی وی هم دیگه رفتن و چرت و گرت گفتن بازم نمره کم می کنه. پرسیدن سوالای چرت و پرت باعث کسر نمره میششه. منو مظفری رو هم مدیر کرده بود که نظارت کنیم.

هوس شیطونی به سرم زد اما قبل از اینکه بخوام براش اقدام کنم بهیکباره گوشیم خاموش شد.

دادم در اومد:

-لعنتی الان وقتش نبود!

محکم روی پیشونیم کوبیدم. بلند شدم و رفتم سمت اتاق و گوشیم رو زدم به شارژ. از اونجایی که خیلی به گوشیم اهمیت میدم اصلا دوست ندارم وقتی تو شارژه روشنش کنم که باتریش خراب بشه.

رفتم اشبزخانه شامم رو بخورم و همش نقشه میکشیدم چطوری به کیارش نزدیک بشم تا ازش بخوام اربابم بشه جوری که پس زده نشم.

تصمیم گرفتم یکی دوروز دیگه با اکانت اسلیوم ارباب میخوام بهش پیام بدم .

البته باید حرفای سنجیده ای بزنم. نباید بفهمه از دانشجوهاشم. چون مطنن هیچ وقت قبول نمیکنه حتی اگر مستر هم باشه.

پارت_10

***

یک هفته بعد.

تو این یک هفته عین چی جلوی خودم رو می گرفتم که بهش پیام ندم. بدجور یعنی ها...

دلم می خواست هرچه سریعتر بهش پیام بدم و اون اربابم بشه اما نمیتونستم و عقلم می گفت هنوز زوده.

بارها متنی که می خواستم براش بفرستم رو روی کاغذ تمرین کردم و هر بارم موچاله اش کردم و تو اشغالی انداختم.

توگروه هیچ حرف خاصی زده نمیشه. استاد فقط دست نویسامون رو که سر کلاس مینویسم رو می خواد تا تو گروه بفرستیم.

امروز باهاش کلاس دارم و بشدت هیجان زده ام.

لباسام رو عوض کردم و از خونه خارج شدم .

سر کلاس پیش سارا بازم ردیف اول نشسته بودیم که اومد.

بخاطر خودشیرینی هم که شده تا 50صفحع اول رو کامل خونده بودم.

استاد هم که وارد شد صدای دختر سمت چپیم رو شنیدم که زمزمه وار گفت:

-نکبت عقده ای.

منظورش استاد بود. به استاد نگاه کردم که کتابی از تو کیفش در اورد و گفت:

-امیدوارم همه کتابو تهیه کرده باشن.

تقریبا همه گرفته بودن. استاد ماژیک برداشت و گفت:

-علاوه بر نکاتی که تو کتاب میگم یادداشت کنین باید جزوه هم بنویسین. و همونطور که گفتم عکس دست نوشته هاتون رو تو گروه باشی بفرستین امشب.

نگاهش موقع صحبت روی چهره بچه ها میگشت به من که می رسید سریع نگاهم رو میگرفتم. بدجور داشتم ضایع بازی در می اوردم.

هرچند میتونه اینطوری یه چیزایی بفهمه.

کلاس که تموم شد نفس راحتی کشیدم و به سارا گفتم:

-حس میکنم هرچه قدر هم خر بزنم بیشتر از 14نمیگیرم.

سارا: منم همینطور.

استاد از کلاس که رفت بیرون ماهم بلند شدیم و رفتیم بیرون.

شب تو خونه بودم و تصمیم گرفتم امشب بهش پیام بدم.

وارد تلگرام اکانتم با شماره مجازیش شدم و وارد پی وی استاد شدم و نوشتم:

-سلام... میشه قبولم کنین؟ من... دنبال اربابی هستم که برده و مطیعش باشم. میشه شما قبولم کنین؟

هرچی فکر کردم متن بهتری پیدا نکردم فقط اخرش اضافه کردم:

-خواهش میکنم قبول کنین.

چند استیکر اضافه کردم و ارسال کردم.

انلاین نبود . مضطرب به گوشیم خیره بودم تا جواب بده.

ای کاش زودتر جواب بده ...

سه ساعت تمام تو خونه راه رفتم و چندباری از اضطراب بیش از حد پام به دستشویی باز شد.

نمیتونستم اروم بگیریم.

پارت_11

بالاخره ساعت 23شب بود که پیامم سین شد. هیجان زده سر جام میخ شدم و با جفت دستام گوشیم رو جلو صورتم گرفتم. استرس شدید باعث سردیم شده بود و سر انگشتام یخ زده بود و بدنم لرزش کمی گرفته بود.

-اشتباه گرفتین.

همین؟ اشک تو چشمام حلقه زد و تند تند سعی کردم بنویسم اما مدام اشتباه میشد و مجبور میشدم پاک کنم و دوبارع بنویسم:

-خواهش میکنم نه نگید. من دیدمتون شما جدی هستین و نگاه پر نفوذی دارین... انگار... همون اربابی هستین که مدتها دنبالش بودم. خواهش میکنم.

سندش کردم و مضطربانه خیره شدم به گوشی . اشک تو چشمام حلقه زده بود. اگر دوباره می گفت نه میزدم زیر گریه. نمیفهمیدم چرا اینطوری شده بودم.

پیامم رو سین کرد و ...is typing زیر اسمش افتاد و بعد از مدتی پیامش اومد.

-اشتباه گرفتین. من علاقه ای ندارم به این که ارباب شما باشم.

روی زمین به زانو افتادم و اشکام راه افتاد.

خدایا نه ...

استیکر گریه فرستادم و بعدم با اخرین توانم نوشتم:

-هرکاری بخواین میکنم. هیچ لیمیتی ندارم... میشم برده دلخواهتون...

سند کردم. دوباره سین شدو دوباره همون جواب:

-اشتباه گرفتین. مزاحم نشین.

گوشی رو کناری انداختم و زدم زیر گریه.

فکرشم نمیکردم پس زده شدن توسط کیارش اینقدر داغونم کنه اما. به طرز باور نکردنی ای اعتماد به نفسم اومد پایین. با اینکه اون منو نمیشناخت.

تمام شب رو گریه کردم. با اینکه انگیزه ای نداشتم برای دوباره دانشگاه رفتن اما روز بعد اماده شدم که مرضیه اومد و با تعجب گفت:

-خانم نعیمی حالتون خوبه؟

با تشر گفتم:

-به تو مربوط نیست تو کارتو بکن.

و از خونه اومدم بیرون. سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت دانشگاه. دل و دماغ خط چشم کشیدن نداشتم و چشمام بشدت قرمز و باد کرده بود.

کل شبو گریه کرده بودم و نخوابیده بودم. عینک افتابیم رو به چشم زدم و از ماشین پیاده شدم.

چرخیدم که کیارش رو دیدم به ماشینش تکیه داده بود و با تلفن حرف میزد و نگاهش به زمین بود.

با حسرت نگاهش میکردم و همونجا مونده بودم که سرش چرخید سمتم و نگاهش بهم افتاد. سریع و دست پاچه نگاهمو گرفتم و با قدمای تند از پارکینگ اومدم بیرون.

نفسم تند شده بود.

کلاسام گذشت. اینقدر حالم داغون بود که سارا هم فهمید. رفته بودم ردیف اخر نشسته بودم و تو حال خودم بودم.

همش با خودم مرور میکردم چه جوری باید ازش میخواستم که قبول میکرد. شاید اگر طور دیگه ای در خواست می کردم قبول می کرد.

شب که برگشتم خونه بی میل گوشیم رو برداتتم. تمام روز دلم نمیخواست به گوشیم نگاه کنم.

وارد تلگرام و اک مجازیم شدم که دیدم پیام دارم ازش.

پارت_12

هیجان زده زدم روی اسمش تا پیامش باز بشه.

-فردا شب ساعت 22بیا به این ادرس(...)

از دیدن پیامش اینقدر هیجان زده شدم که چشمام پر از اشک شد.

سریع نوشتم:

-چشم ارباب.

با اینکه پیامش ظهر ارسال شده بود اما پیامم که سین هیجان زده میون گریه ام خندیدم.

خوشحالیم حد نداشتم . یه اهنگ شاد گذاشتم و شروع کردم به قر دادن.

اینقدر رقصیدم تا تخلیه انرژی شدم.

روی مبل افتادم و خندیدم.

-خداکنه قبول کنه اربابم باشه.

سریع بلند شدم و رفتم جلوی ایینه قدیم و لخت شدم. دقیق به بدنم نگاه کردم. پوست صاف و شفافی داشتم و چون از بچگی مامان بدنم رو لیزر میکرد تقریبا دیگه مویی در نمیاد.

به نوک سینه هام نگاه کردم و زمزمه کردم:

-ای کاش پیرسینگ بودن... باید از ارباب بخوام خودش اینکارو بکنه.

از فکر اینکه کیارش اربابم باشه و روم سلطه داشته باشه غرق لذت میشدم.

سینه هام رو تو مشت گرفتم و فشار دادم و از تصور دستای گرم و داغ کیارش روشون در حالی که فشارشون میده باعث ایجاد رطوبت بین پاهام شد.

موهام رو محکم بالای سرم دم اسبی بستم و بعد چار دست و پا روی زمین نشست و به خودم تو ایینه نگاه کردم. سینه هام که گردیشون اینطوری بهتر دیده می شد.

چشمکی به خودم زدم. واقعا میتونستم کیارش رو جذب خودم کنم؟

من تا فردا ده شب چطوری طاقت بیارم؟

سعی کردم با عشوه و ناز چهار دست و پا تا اتاقم برم.

موقع رفتن باسنم رو قمبل کردم.

وارد اتاق که شدم بلند شد. با لذت خندیدم. یعنی میشه؟

رفتم سمت کشوی ست لباس زیرم و به شورت و سوتین های ستم نگاه کردم و در نهایت یه شورت و سوتین مشکی توری و بندی در اوردم و پوشیدم.

با لذت به اندامم که حالا توی این لباس زیر به شدت سکسی نمایان شده بود .

کاری میکنم هیچ برده ای دیگه جز من نداشته باشی و نخوای کیارش خان.

***

روز بعد یک دونه کلاس داشتم اما غیبت بی معنی وقتی کلاسم صبح بود و من شب قرار داشتم.

پارت_13

یه خط چشم خوشگل کشیدم و از خونه اومدم بیرون. سوار ماشین شدم و یه اهنگ شاد گذاشتم و تا دانشگاه لب خونی کردم باهاش و قر دادم تو ماشین.

وقتی رسیدم دانشگاه اهنگ رو قطع کردم و از ماشین پیاده شدم. یه لبخند روی لبم نشسته بود که نمیتونستم جلوش رو بگیرم.

در ماشین رو قفل کردم و دور زدم برم که یکی رو جلوم دیدم و خشکم زد.

لبخند روی لبم ماسید و رنگم پرید.

کیارش با نگاه عمیق و پر نفوذش مقابلم ایستاده بود و تو چشمام با اخم نگاه میکرد.

کاملا رنگم پریده بود و دهنم خشک شده بود و وحشت زده تو چشماش نگاه میکردم. دروغ پرا اون رییس دانشگاه بود و امکان اخراج شدنم از دانشگاه 50-50بود.

پوزخندی زد و گفت:

-دیر نکنی.

و رفت... ماتم برد... فهمیده یعنی من بودم؟ از کجا فهمیده اخه؟

چطوری؟ با نشستن دستی رو شونه ام از جا پریدم، سارا با تعجب گفت:

-چرا خشکت زده بود؟

فقط سر تکون دادم. به معنای واقعی کلمه مطمن بودم امشب ... وای...

نکنه تهدیدم کنه یا بلای بدی سرم بیاره؟

تازه داشتم به جنبه های منفیش فکر میکردم.

کل کلاس اونروزم رو هیچی نفهمیدم و تو فکر بودم.

کلاس که تموم شد از سارا خدافظی کردم و به خونه برگشتم. مرضیه در حال اشبزی بود. با دیدنم سریع سلام کرد که گفتم:

-نمیخواد شام درست کنی. تموم شد برو. فردا هم لازم نیست بیای.

-چشم خانم نعیمی.

وارد اتاقم شدم و ربدشامبرم رو برداشتم و رفتم حموم. ی ساعتی تو وان اب گرمی که شامپو بدن خوشبوم رو توش ریخته بودم ریلکس کردم و بدنم رو ماساژ دادم.

بعدم موهام رو شستم و نرم کننده زدم.

وقتی بیرون اومدم مرضیه نبود. غذام رو خورد و برگشتم اتاق موهام رو اول خشک کردم با دقت و بعد ماسک مو زدم و محکم دم اسبی بستم و مطمن شدم که تا 24ساعت شل نشع.

لوسیون بدنم رو زدم و بعدم ست سوتین و شورتم رو که اماده کرده بودم پوشیدم.

لاک مشکی و قرمزم رو برداشتم و مشغول لاک زدن ناخن های دست و پاهام شدم.

تموم که شد با رضایت به خودم نگاه کردم. به ساعت نگاه کردم 5عصر شده بود.

جلوی ایینه ایستادم و خط چشمم رو برداشتم و یه خط چشم نازک روی پلک هام کشیدم .

یه برق لب هم زدم و رفتم سمت کمدم.

❤پارت_14❤

یه مانتوی خفاشی قرمز جلو بسته بدون پوشیدن لباس دیگه ای تنم کردم.

یه شلوار جین تنگ پوشیدم. باسنم قشنگ معلوم بود. یه شال حریر مشکی هم پوشیدم و تو اینه به خودم نگاه کردم و اخمام توهم رفت. جلف شده بودم.

سریع مانتو و شال رو در اوردم و روی زمین انداختم.

به مانتوهام نگاه کردم و یه مانتوی قهوه ای که جلوی زیبی بود و حسابی اندامی بود رو پوشیدم اما بازم خوشم نیومد.

مسلما اگر اون منو شناخته باشه با تیپ دانشگاهم قبولم کرده.

برخلاف میلم یه مانتو بلند ابی کاربنی بلند تا مچ پاهام و استین سه ربع با حاشیه سفید بود پوشیدم.

شال مدل چروک سورمه ای هم پوشیدم و به خودم نگاه کردم. حالا احساس بهتری داشتم.

کفشای پاشنه 10سانتی مشکیمم پوشیدم و با برداشتن کیف کوچیک که فقط موبایل و پول و کارت هام و دسته کلیدم توش جا میشد از خونه اومدم بیرون.

ساعت هفت و ربع شده بود و حاضر شدنم و وسواسی که داشتم باعث شده بود دوساعت درگیرش باشم.

سوار ماشین شدم و راه افتادم. البته چون اصفهان رو بلد نبودم کلی ادرس پرسیدم و تو ترافیک موندن و گاهی اشتباه رفتن. در نهایت ساعت21دقیقا جلوی دری بودم که ادرس داد.

دل تو دلم نبود .

بیقرار بودم اما انگار عقربه های ساعت مسخره ام کرده بودن و دیر حرکت می کردن.

ماشینو خاموش کردم و گوشیم رو برداشتم و وارد تل شدم. به پی ویش رفتم. افلاین بود

بارها پیام های رد و بدلیمون رو خوندم. خیلی کم بودن. اما همینا هر دفعه خوندنش باعث لرزیدن دلم می شدن.

گوشیم رو روی پنج دقیقه به ده روی ساعت گذاشتم و یه بازی نصب کردم تا زمان رو بگذرونم.

لعنتی... حس میکردم کصم خیس شده.

یک ساعت برام از هر عذابی بدتر بود.

خیلی دلم می خواست برم بیرون اما ... حس میکردم ممکنه از اینکه گفته ده و من به حرفش گوش ندادم ناراحت بشه و نخوادتم.

بالاخره این تایم عذاب اور گذشت.

هیجان زده از ماشین پیاده شدم و دستی به لبه های شالم کشیدم و رفتم سمت زنگ و یک دقیقه مونده به ده دکمه ایفن رو فشار دادم.

یه خونه ویلایی معمولی بود. احتمالا یه 10-12سالی از ساختش می گذشت.

پارت_15

بعد از شاید ده ثانیه که برام اندازه ی عمر گذشت در بی حرف باز شد.

نفس راحتی کشیدم و درو هل دادم و با تردید داخل رو نگاه کردم. یه حیاط نقلی بود که ماشین کیارش توش پارک بود. با ایرانیت براش سقف درست کرده بود. یه باغچه کوچیک 1×2هم کنار بود که تو بوته ها گل رز داشت. درخت انگور تو باغچه کاشته شده بود و اینقدر رشد کرده بود که با داربست هایی که روی سقف حیاط زده بود کلا سقف حیاط رو پر کرده بود و مطمنن از خونه های اطراف دیدی نبود.

-میخوای همونجا بمونی؟

از جا پریدم و چرخیدم سمت صدا. کیارش دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده بود .

یه تیشرت مشکی با شلوار مشکی چند جیبه پوشیده بود.

اب دهنم رو قورت دادم و یه قدم اومدم داخل و درو بستم و بعد از مکثی در حالی که احساسی شبیه لبه پرتگاه ایستادن رو داشتم با قدمای کوتاه رفتم سمتش.

-س...سلام...

نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد از جلوی در کنار رفت و گفت:

-سلام کفشاتو در بیار بیا تو.

کفشام رو در اوردم و اروم وارد خونه شدم. کیارش در و بست که حس کردم بنر دلم پاره شد.

کیارش: بشین رو مبل.

یه خونه کاملا معمولی بود. مبلای راحتی و .... تم خونه قهوه ای سفید بود .

همه میزای عسلی و تی وی و تلفن سفید بودن و مبلا و فرش قهوه ای.

روی مبل سه نفره یه گوشه اش نشستم .

کیارش رفت اشبزخانه که اوپن بود.

حدودا 130متری بود.

کیارش بعد از دو دقیقه برگشت. دستش یه سینی کوچیک بود که دوتا لیوان شربت فکر کنم زعفران توش بود. روی میز گذاشت و روی مبل تک نفره نشست و گفت:

-بخور... رنگت پریده.

سرم رو انداختم پایین. یه لیوان رو برداشتم. کاملا زیر نظر گرفته بودتم. خیلی... حس معذب بودن میکردم.

یه قلوپ خوردم و بعد لیوان رو بین دستام گرفتم:

-چرا میخوای برده باشی؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

4-ساله... توفکرشم...

لیوان رو روی میز گذاشتم. کیارش بعد از مکثی گفت:

-اونوقت با چه عقل و اعتمادی به من پیشنهاد دادی و اومدی خونه ام؟

❤پارت_16❤

لب گزیدم و فکر کردم یکم تا بتونم بهترین جواب رو بهش بدم.

نگاهش کردم و با صدای ارومی گفتم:

-من... خب... از اول که دیدمتون حس... حس کردم شما همون اربابی هستین که دنبالشم.

صورتم قرمز شد. لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم. احساس کردم با همین دو جمله جونم بالا اومد.

لعنتی خیلی حضورش پر نفوذ بود .

هیچ وقت نشده جلوی مردی اینطوری ضعیف باشم.

-خانواده ات کجان؟

-تهران...

-میدونن چه علایقی داری؟

-فکر نکنم زیاد اهمیتی براسون داشته باشه. همینکه پز رتبه کنکورمو بدن براشون کافیه.

-که اینطور... نترسیدی اخراجت کنم از دانشگاه؟

سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم.

بعد از مکثی گفت:

-چی میدونی از.bdsm

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-خب... بند و بست ، نظم دهی ،سروری و سلطه گری،بردگی و سلطه پذیری،آزارگری و ازارخواستن ...

-معنیش رو نخواستم.

هل کردم. با نگرانی نگاهش کردم که با جدیت بهم نگاه میکرد.

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-خب...سلطه ارباب ...به برده اش با حس امنیت و اعتماد و خواسته های طرفین.

سری تکون داد و گفت:

-همیشه اینقدر ساکت و رنگ پریده ای؟

-نه... خب... الان استرس دارم.

-چطور تشخیص دادی من خوی اربابی دارم؟

توقع این همه سوال و کند و کاو رو نداشتم.

-نمیدونم... حس کردم.

از جاش بلند شد و گفت:

-همینجا بمون.

بلند شد و رفت راهرویی که مطمنن اتاقا بودن.

یه قلوپ دیگه از شربتم خوردم. و بند کیفمو از روی شونه ام برداشتم و کنارم روی مبل گذاشتم.

موبایلم رو برداشتم و سایلنتش کردم که برگشت. تو کیفم گذاشتم و به کیارش نگاه کردم که یه دسته کاغذ دستش بود.

-اینارو بخون. یه قرارداد برای مدت یک هفته ازمایشیه .

کاغذا رو گرفتم و اونم لیوانشو برداشت و روی مبل نشست.

به کاغذا نگاه کردم یه سری توضیحات بود و بعدم قوانین.

1این قرارداد و رابطه بین سلطه گر و سلطه پذیر باید کاملا محرمانه باشد و در صورت فاش شدن توسط هر طرف قرارداد، طرف مقابل میتواند تنبیه و یا درخواست قرامت کند.

پارت_17

2سلطه گر باید متعهد شود سلامت سلطه پذیر را در تمام شرایط مدت قرار داد تضمین کند.

3سلطه گر باید به سلامت جسمی و تغذیه و تفریح سلطه پذیر نظارت و مدیریت درست داشته باشد.

4سلطه پذیر در تمامی شرایط بجز لیمیت های مندرج در قرارداد باید مطیع سلطه گر باشد.

5سلطه پذیر باید همیشه به زیبایی جسمی خود اهمیت بدهد و بدنش پاکیزه و اصلاح شده باشد.

زدم صفحه بعدی که کارهایی بود که تو مدت قرار داد انجامشون میداد:

-وصل کردم گیره به بدن سلطه پذیر

-درصورت خطا ترکه و شلاق

-شوکر برقی گاهی در مواقع لزوم به تشخیص سلطه گر

-استفاده از طناب و مچ بند و بقیه وسایل نگهدارنده و ثابت کننده سلطه پذیر

-استفاده از الت های مصنوعی

-استفاده از انواع ویبراتور و مهره مقعد وپلاگ

-استفاده از دستکش چرم فلفلی

-استفاده از چاقو و سوزن.

این تیکه اشو که خوندم خشکم زد. بعد با تردید گفتم:

-می..میتونم خط بزنم چیزی رو از اینا؟

به کیارش نگاه کردم که به خودکار روی میز که متوجه اش نشده بودم اشاره کرد.

خودکار رو برداشتم و روی سوزن و چاقو رو خط زدم. و بقیه اش رو خوندم:

-فرو کردن مشت در واژن

-فرو کردن مشت در مقعد

روی مقعد با تردید خودکار رو نگه داشتم... اما در نهایت بیخیال خط زدنش شدم.

-اب کردن شمع روی بدن سلطه پذیر

-استفاده از وسایل دیگر به خواست و رضایت طرفین.

نفس عمیقی کشیدم و زدم صفحه بعدش که نوشته بود لیمیت ها:

و خالی بود زیرش. احتمالا باید من مینوشتم.

منم یکم فکر کردم و سعی کردم خوش خط بنویسم:

-چاقو و سوزن و هر وسیله نوک تیزی که باعث بریده گی و خراش بشه.

-فحش دادن

یکم فکر کردم دیدم دیگه چیزی یادم نمیاد.

مورد بعد کلمه امن یا سیف ورد بود. که دو تا کلمه گفته بود انتخاب کنم یکی تموم شدن استانه تحمل بود و دیگه به نشانه کم شدن فشار تنبیه یا بازی بود.

پارت_18

هیچی به ذهنم نمی اومد برای این منظور استفاده کنم که یاد رمان پنجاه طیف خاکستری افتادم و برای تموم شدن استانه تحمل نوشتم:

-سیاه

و اون یکی:

-ابی.

صفحه بعدش یه قرارداد عدم افشا سازی رابطه بود که بعد از خوندن دقیقش امضا کردم و بعدی هم قراداد شروع رابطه به مدت یک هفته بود.

اونم امضا کردم بعد به کیارش نگاه کردم که دستشو گرفت سمتم، برگه هارو بهش دادم با خودکار. یه نگاه کلی به چیزی که خط زده و نوشته بودم انداخت و دوبرگ اخرش رو خودشم امضا کرد و گفت:

-کپیش رو فردا بهت میدم. بلند شو لباسات رو در بیار. فقط لباس زیرت بمونه.

-چشم.

ارومی گفتم و شالمو از سرم در اوردم و روی دسته مبل گذاشتم.

دکمه مخفی های مانتوم رو باز کردم و بلند شدم .

یکم خجالت میکشیدم ولی درش اوردم و اونم روی دسته مبل گذاشتم.

روم نمیشد به کیارش نگاه کنم، دکمه و زیب جینمم باز کرد و تا باسنم پایین کشیدم و بعد روی میل نشستم و درش اوردم و روی دسته میل گذاشتم .

با خجالت و صورتی قرمز به کیارش نگاه کردم، نگاهش به اندامم دقیق بود. بعد از مکثی گفت:

-خوبه ... دنبالم بیا.

و بلند شد، هیجان زده بودم و قلبم انگار می خواست از تو سینه ام بزنه بیرون.

بلند شدم و رفتم سمتش که منتظرم ایستاده بود. دست داغش پشت کمرم نشست و هدایتم کرد:

-اونجا اشبزخانه بود ...

انگار میخواست خونه ارو نشونم بده.

وارد راهرو شدیم که چهارتا در یک شکل قهوه روشن داشت دوتا راست و دوتا چپ.

در اول سمت راست اشاره کرد:

-سرویس حموم و دستشوییه.

اتاق دوم سمت راست:

-اونجا اتاق کارمه مطلقا ورودت بهش ممنوعه.

در سمت چپ اولی رو باز کرد و گفت:

-اینجا اتاق خوابه.

رفتیم سمت در اخری و باز کرد. اتاق بازیش بود...

هیچی نگفت منم در حال کندوکاو اتاق بودم. وسیله زیادی توش نبود. یه موکت کلا کف اتاق پهن بود. یه تخت کوچیک که احتمالا فقط مال بالا تنه است بود و چندتا زنجیر از سقف اویزون بود.

یه کمد و یه فایل چهار کشوعه استیل هم بودکه رو وسایل ضد عفونی کننده بود.

-خیلی خب... فعلا اینجا کار نداریم.

و در اتاق رو بست. به اتاق خوابش اشاره کرد و گفت:

-برو روی تخت بشین تا بیام.

-چشم.

اروم به سمت اون اتاقه رفتم و روی تخت نشستم. یه اتاق با تم قهوه ای و سفید بود. تاج و میزا سفید پرده و روتختی و فرش قهوه ای بودن.

به خودم تو ایینه نگاه کردم و لبخند نشست رو لبم. حالا من ارباب دارم...

کیارش با کاغذ و خودکار و یه کتاب برگشت و گفت:

-ساعت و روزایی که کلاس داری رو دقیق بنویس.

‌پارت_19‌

گرفتم و کتابو گذاشتم روی پام و کاغذ رو رو گذاشتم و نوشتم تموم که شد گفت:

-ادرس خونه ات و شماره ات رو هم بنویس.

بی حرف براش نوشتم و بهش دادم. نگاهی بهشون انداخت وگفت:

-خوبه. فردا عصر کلاس داری.

اونارو روی میز پاتختی گذاشت و گفت:

-یه سری قوانین دیگه ام هست که باید حتما بهشون عمل کنی.

سرم رو بلند کردم و به کیارش که مقابلم ایستاده بود نگاه کردم.

-تا مدتی که برده منی، هیچ مرد و پسری نباید دورت ببینم وگرنه بدون هیچ توضیحی تنبیه ات میکنم. نباید حواست از درست پرت بشه چون بشدت حساسم اگر نمره حتی یه کویز کوچیکت زیر 18بشه قرارداد رو فسخ میکنم.

لب گزیدم و گفتم:

-چشم ارباب.

-درمورد اینکه کی ها بیای اینجا شب قبلش بهت پیام میدم. تا خودم پیام ندادم حق نداری زنگ بزنی یا پیام بدی و هیچ کس نباید از این موضوع باخبر بشه.

اب دهنم رو قورت دادم:

-چشم ارباب.

یکم نگاهم کرد و گفت:

-درضمن... وقتایی که اینجایی مرتب کردن خونه و ضد عفونی کردن وسایل اتاق بازی با توعه. اگر ازمایشی تموم شد و قرار شد تمدیدش کنم اینارو تو قرار داد لحاظ میکنم. حرفی نداری؟

-نه... هرچی بگین رو قبول میکنم.

-خوبه حالا چهار دست و پا رو تخت پشت به من باش.

قلبم رو دور هزار بود.چشم ارومی گفتم که فکر کنم نشنید. دور زدم و چهار دست و پا پشت بهش شدم. حضورشو پشت سرم احساس میکردم.

دستای داغش روی باسنم نشست. لب گزیدم. یه اضطراب شیرین تو دلم بود.

باسنم رو نوازش کرد... اروم تو مشتش فشار داد. کصم داشت مرطوب میشد. لعنتی من عاشق لمس دستای داغش روی بدنمم.

اما یه دفعه به هردو لپ باسنم سیلی محکمی زد که چون انتظار نداشتم هین ارومی کشیدم و تو جام تکون ناخواسته ای خوردم.

-کلمات امنت یادته؟

-بله،ابی و سیاه.

-خوبه.

و دوباره سیلی زد به باسنم. داشت اسپنکم میکرد. لبم رو گاز گرفتم تا صدایی ازم در نیاد. بدنمم صفت گرفته بودم که تکون نخورم که با دستاش لپای باسنم رو از هم باز کرد:

-ریلکس کن ...

بدنم رو شل کردم. دوباره اسپنکم کرد.. اینبار راحت تر بودم اما باسنم بخاطر سیلی هاش گز گز میکرد.

-خوبه... سرخی باسنت قشنگه.

لبخند روی لبم نشست. لبم رو گاز گرفتم. نمیدونستم چیزی باید بگم یا نه.

﴿پارت_20﴾

بندای شورتمو گرفت و کشید پایین. تا زیر ران هام پایین داد. از تصور این که میتونه کص خیس شده ام رو ببینه قرمز شدم.

دستشو روی باسنم کشید و از هم کشیدشون و انگشتشو دور سوراخ کونم دورانی چرخوند.

-با کسی رابطه نداشتی تاحالا؟

-نه... هیچکس.

دست داغش روی چاک کصم نشست و اروم مالیدش:

-خوبه زود خیس میشی.

لبه هاش رو گرفت و باز کرد و مطمنم برای اینه که معاینه ام کنه.

-پرده داری.

-بله.

-بمونه یا بزنم؟

-بزنین ارباب...

حرفم تموم نشده بود که انگشت هاش بدون ملایمت و یه دفعه وارد سوراخم شدن.

از درد و سوزش ناگهانیش جیغ زدم و به جلو متمایل شدم که ضربه خیلی محکمی روی باسنم زد و با لحن ترسناکی گفت:

-تکون بخوری تنبیه ات میکنم.

سر جام ثابت شدم. چشمام پر از اشک شد. لعنتی سوزش از اونچه که فکرش رو میکردم بیشتر بود.

دستشو روی کمرم گذاشت تا ثابت بمونم بعد با انگشت هاش داخلم تلمبه زد. اونقدر محکم که برخورد سر انگشت هاش رو به انتهای واژنم حس میکردم.

دستامو مشت کردم و لب پایینم رو محکم گاز گرفتم تا ناله نکنم.

-کلمات امنت چیا بودن؟

با صدای گرفته ای گفتم:

-سیاه و ابی...اه...

حس کردم انگشتش کلفت تر شد و سوزش منم بیشتر... تو مایه های این بود که پوستم با اتیش بسوزه. در این حد درد داشت.

بعد از چند بار دیگه تلمبه زدن انگشت هاش رو در اورد.نفسم رو با اسوده گی فوت کردم.

احساس ضعف میکردم.

چیزی لای پام کشید که احتمالا دستمال بود.

-برو دستشویی خودت رو تمیز کن یه تامپون هم از تو کشوی روشویی بردار و بزار تا خونریزیش بند بیاد.

-چشم.

بلند شدم و با احتیاط از تخت پایین اومدم. به کیارش نگاه کرد داشت با دستمال دست خونیش رو تمیز میکرد. نگاهم رو که حس بهم نگاه کرد. سریع سرم رو پایین انداختم و از اتاق رفتم بیرون.

شاید خودخواهی بود اما دلم بغل می خواست. چون رابطه امون اس امه خواستن ابراز احساسات توسط ارباب یه چیز غیر معمول شاید به حساب بیاد اما واقعا دلم می خواست بغلم کنه.

وقتی قشنگ خودمو شستم با دستمال خشک کردم و از توی کشو تامپون پیدا کردم و اروم فرو کردم داخل فقط نخش اویزون بود که حس چندان خوبی نداشتم بهش.

اما بیخیالی سعی کردم طی کنم.

پارت_21

برگشتم به اتاق خوابش. داشت دستشو تو روشویی کوچیکی کع گوشه اتاق بود میشست.

بدون اینکه برگرده سمتم گفت:

-درد داری؟

اره... همچنان سوزش داشت و وجود تاپون بدترش کرده بود اما گفتم:

-یکم میسوزه.

با دستمال دستاشو خش کرد و اومد سمتم. مقابلم ایستاد و خواست چیزی بگه که صدایی اومد. شبیه صدای یه شکم گشنه که قارو قور میکرد.

وقتی دوباره صداش بلند شد فهمیدم از شکم منه صورتم گر گرفت و دستام رو روی شکمم گذاشتم و لبمو محکم گاز گرفتم.

-شام نخوردی؟

سرم رو تا اخرین حدش پایین انداختم و گفتم:

-استرس داشتم... نتونستم چیزی بخورم.

کلافه نفسشو فوت کردو گفت:

-شورتت رو بپوش بیا اشبزخانه.

و از اتاق رفت بیرون. کلافه ضربه ای به پیشونیم زدم. بدجور حرصم در اومده بود. شورتمو پوشیدم واز اتاق رفتم بیرون .

وارد اشبزخانه شدم. کیارش داشت املت درست میکرد.

حین همزدن محتویات ماهیتابه گفت:

-هیچ وقت حق نداری بخاطر استرس یا هرچی غذا خوردنت رو ترکنی... باید منظم و سروساعت غذاترو بخوری. فهمیدی؟

با شرمنده گی گفتم:

-چشم ارباب... تکرار نمیشه.

گازو خاموش کرد و اومد سمتم.

اما از کنارم رد شد و صندلی که پشت اوپن بود عقب کشید و گفت:

-بشین.

خجالت کشیدم. روی صندلی نشستم. برا تو ظرف املت ریخت و با نونی که از تو نون دون در اورد اومد سمتم و گذاشت رو اوپن و گفت:

-بخور.

-ممنون...ببخشید...

کلافه نفسشو فوت کرد و گفت:

-دوست ندارم دنبال خورد و خوراکت باشم...بچه نیستی. خودت حواست باشه . فهمیدی؟

-بله... ببخشید.

-میرم اتاق خواب خوردی دندوناتو بشور بیا.

از توی کشو یه مسواکی که پلمپش باز نشده بود گذاشت رو اوپن و رفت.

نفسمو سنگین دادم بیرون. اینطوری پیش برم ازم زده میشه. باید یه کاری کنم... مثلا یکم شیطونی کنم. باید این خجالتو از بین ببرم.

تقریبا نصف املت رو خوردم و بقیه اشو تو ماهیتابه برگردوندم و درشو بستم و تو یخچال گذاشتم یه لیوان اب خوردم و ظرفم رو شستم و مسواک رو برداشتم و به سمت سرویس رفتم.

یه مسواک حسابی زدم و مسواکمو کنار تک مسواکی که اونجا بود گذاشتم تو لیوانه و رفتم اتاق خواب.

چراغ خواب روشن بود و کیارش روی تخت دراز کشیده بود .

نفس عمیقی کشیدم. باید یکم پرو بشم... همونطور که فکر میکردم بهش

سوتینم رو در اوردم ورفتم سمت تخت. کیارش به پشت دراز کشیده بود و ساعد دست چپشو روی چشماش گذاشته بود.

تاریکی اتاق می تونست بهم کمک کنه.

پارت_22

چهار دست و پا رفتم سمتش و کنارش دراز کشیدم و دستمو روی سینه اش گذاشتم.

هیچ واکنشی نشون نداد. این کارش رو به رضایت تعبیر کردم.

نیم خیز شدم و اروم دستمو روی سینه اش کشیدم. ای کاش تیشرت نداشت.

دستمو پایین کشیدم تا روی شکمش و پایین تر. نشستم و دستمو دوطرف کش شلوارش گذاشتم و یکم کشیدمش پایین. دستمو بردم و مردونگی داغش رو گرفت و بیرون اوردم.

همچنان بدون واکنش بود .

دستم رو دورش حلقه کردم و مالیدمش و وقتی خوب کلفت و بزرگ شد خم شدم روش و سرش رو بوسیدم و زبونم رو دور سوراخ سرش کشیدم.

مثل بستنی به کناره هاش لیس زدم و همزمان با دستمم میمالیدمش.

دهنمو باز کردم و داخل دهنم فرو کردم. البته نه کامل.

با دست دیگه امم تخماش رو مالیدم. هیجان بشدت زیادی داشتم و ضربان قلبم بالا بود .

میترسیدم اشتباه انجام بدم.

بعد از چند ثانیه بالاخره اه غلیظی کشید.

حالا احساس بهتری داشتم.

بعد از مدتی موهام رو تو مشتش گرفت و سرم رو عقب کشید .

به کیارش نگاه کردم و لبمو لیس زدم. به سمت تخت هلم داد:

-چهار دست و پا.

و بلند شد سریع پشت بهش چهار دست و پا شدم. صدای باز شدن چیزی اومد.

شورتمو پایین کشید و سیلی محکمی به باسنم زد.

یه مایع سرد لزج رو روی سوراخ مقعدم ریخت...

می خواست از پشتوبکنتم؟

داشتم قبضه روح میشدم که انگشتش رو اروم داخلش فرو کرد.

از سوزشش خودم رو صفت گرفتم که ضربه ای به باسنم زد:

-شل کن.

همبن کارو کردم اما واقعا خیلی درد و سوزش داشت.

انگشتش کلفت تر شد و با دست دیگه اش باسنم رو مالید.

با درد ناله کردم، دوباره روان کننده زد و با انگشت هاش داخلم تلمبه زد.

اشک تو چشمام حلقه زد، دستام رو مشت کرده بود. سیلی ای به باسنم زد.

اینطور که معلومه اسپنک کردن رو خیلی دوست داره هرچند مشکلی ندارم.

انگشت هاش رو در اورد خودش رو پشتم قرار داد.

قلبم از فکر فرو رفتن اون کیر بزرگ و کلفتش تو مقعدم حسابی باعث ترسم شد چون درد انگشت هاش اون بود... درد این کیر کلفت دیگه چیه...

پارت_23

یکم دیگه ژل ریخت و خودشو روی سوراخم تنظیم کرد و فشار داد.

وقتی سرش وارد شد جیغ زدم و خودم رو محکم گرفتم که باسنمو تو مشتش هاش فشار داد:

-شل کن...

به سختی سعی کردم ریلکس کنم .

از پشت خودشو روی تنم خم کرد و دستاش از دو طرف اومدن زیر و سینه هام رو تو مشت هاش گرفتن.

وقتی خودشو فشار داد و کیرش بیشتر فرو رفت نتونستم صدام رو کنترل کنم:

-ایی...

-جایی دیدی نمیتونی تحمل کنی کلمات امنت رو بگو...

به سختی گفتم:

-چ ...چشم ارباب...

خودشو بیشتر فرو کرد و وقتی تنش بهم چسبید فهمیدم کامل فرو کرده داخلم.

پیشونیم از درد عرق سرد و ریز کرده بود.

سینه هام رو تو مشت هاش محکم می مالید.

خودش رو عقب کشید و دوباره داخلم کوبید. با درد ناله کردم و حالا روون تر داخلم تلمبه می زد .

همین خیلی برام دردناک تر بود.

تموم مدت از درد ناله های ریز میکردم . اما اون اه های غلیظی میکشید و از پشت محکم بغلم کرده بود و سینه هام رو محکم فشار میداد .

بعد از شاید 20دقیقه که تلمبه زد بالاخره ارضاشد و وقتی مطمن شد همه ابش داخلم ریخته اروم بیرون کشید و ازم جدا شد.

حس میکردم سوراخم باز مونده. خیلی عذاب اور بود.

دیگه نتونستم تحمل کنم و روی تخت به شکم دراز کشیدم. دستمال کشید و بعد دراز کشید. سرم رو چرخوندم سمتش و نگاهش کردم. فقط تیشرتش تنش مونده بود که درش اورد و دراز کشید.

پشتش رو به من کرد و ملافه ارو روی خودش کشید. دلم گرفت. دلم اربابی میخواست که همیشه بغلم کنه و درحال دستمالیم باشه...

تصمیم گرفتم خودم پیش قدم بشم. خودم رو کشیدم سمتش که پشتم تیر کشید. مطمنن فردا راه رفتن و نشستن خیلی دردناک خواهد بود.

از پشت بهش چسبیدم و بغلش کردم. نرمی سینه هام رو به پشتش چسبوندم و سرم رو پشت سرش روی بالشت گذاشتم.

اهی کشیدم و چشمام رو بستم.

چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

***

﴿پارت_24﴾

#فصل_دوم

با صدای های خیلی اروم و ضعیفی چشمام رو باز کردم. کیارش جلوی ایینه ایستاده بود و داشت یقه پیراهن سفیدش رو مرتب میکرد. بعد کتش رو از روی جا کتی گوشه اتاق برداشتم و پوشید.

خیلی جذاب و خوشتیپ بود... لعنتی من چطوری بعد از رابطه دیشب طاقت بیارم ازش جدا بشم.

هرچند خیلی دردناک بود اما... بازم دوستش داشتم .

کیارش از ژلی که روی میز ارایش بود روی دستش ریخت و بعد به موهاش زد.

کارش که تموم شد رفت سمت روشویی و دستاش رو شست و برگشت سمتم و گفت:

-بلند شو برو صبحانه ات رو بخور بعدم برو خونه ات.

از روی تخت بلند شدم و نشستم که پشتم تیر کشید و از جا پریدم. کیارش خونسرد نگاهم میکرد و در نهایت گفت:

-از این کرم به پشتت بزن. هر وقت خواستم بیای پیشم بهت خبر میدم تا اون موقعچنه زنگ میزنی نه پیام میدی.

و قبل از اینکه چیزی بگم از اتاق رفت بیرون .

کلافه نفسم رو فوت کردم و از روی تخت پایین اومدم. لعنتی راه رفتن خیلی سخت و عذاب اور بود.

رفتم سرویس و بعد اومدم بیرون. برگشتم تو اتاق و از کرمی که روی میز ارایشش جلو کشیده بود نگاه کردم و ازش روی سوراخم زدم.

روی تخت رو مرتب کردم و شورت و سوتینم رو پوشیدم. وقتی مطمن شدم اتاق مرتبه اومدم بیرون و رفتم اشبزخانه. املت دیشب رو در اوردم و گرم کردم و همونو خوردم و ظرفاش رو شستم و رفتم سمت لباسام و پوشیدمشون.

کیفم رو برداشتم و موبایلم رو در اوردم.

هیچ تماسی نداشتم.

از خونه اش اومدم بیرون. به حیاطش نگاه کردم. یعنی میشه یه بار ازش بخوام تو حیاطش و روی اون تخت جرم بده؟

لبخند کجی روی لبم نشست .

اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و کلافه از دردش پوفی کردم.

با یه بدبختی ای تا خونه رانندگی کردم و رفتم تو.

وارد خونه که شدم اولین کارم پر کردن وان حموم بود .

شامپو بدنم رو ریختم و توش دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

از فکر دیشب دلم از لذت پیچید. انگار لذت دردی که کشیده بودم الان بهم وارد شده بود.

لذت اینکه ارباب هواسش بهم بود. میدونست دارم درد میکشم و مدام یاداوری میکرد میتونم از کلمات امنم استفاده کنم.

برای دیشب غذا درست کرد...

لبخندی روی لبم نشست که لبمو گاز گرفتم.

رمانننن, [13.05.20 02:19]

﴿پارت_25﴾

ترجیح دادم اونروز خودم غذامو درست کنم. باید از بخوام بهم یاد بده غذا درست کردنو. در نهایت فقط یه سالاد درست کردم و همونو خوردم. تا کلاس 4ساعت وقت داشتم پس تصمیم گرفتم دوساعتشو بخوابم. گوشیم رو روی زنگ گذاشتم و دراز کشیدم روی تختم و از اونجایی که کمبود خواب داشتم زود خوابم برد.

***

واقعا که وحشتناک بود. راه رفتن و بدتر از اون نشستن. در حالی که باید طبیعی رفتار کنی تا کسی نفهمه. عرق ریز روی پیشونیم نشسته بود بابت فشاری که داشتم تحمل می کردم.

وسط راه کیارش رو دیدم با یه مرد کت و شلواری دیگه حین راه رفتن حرف میزدن.

اصلا حواسش به من نبود منم نگاهمو ازش گرفتم و به سمت ساختمانی که کلاس داشتم رفتم. خوشبختانه فردا پنجشنبه بود و من پنجشنبه و جمعه کلاسی نداشتم. میتونستم با خیال راحت پیش اربابم باشم و بهش خدمت کنم.

روی صندلیم نشستم. به سختی خودم رو کنترل کردم که از درد نشستن تو جام نپرم یا جابه جا نشم.

سارا متوجه ام شد و گفت:

-خوبی؟ بنظر روبه راه نیستی؟

-خوبم... سرم درد میکنه .

در ادامه گفتم:

-تو یه مجتمع شلوغ زندگی میکنم که سروصداش زیاده نمیشه اصلا استراحت کرد .

لبخند دلسوزانه ای زد:

-چع بد... منم موقع خوابم اگر بد خواب بشم سردرد میگیرم و خیلی بداخلاق میشم. با توخوبه خوش اخلاقی.

خندیدم و گفتم:

-که اینطور.

استاد اومد و بعد از کلی درس دادن رفت .

بلند شدیم و از کلاس اومدیم بیرون. کیارش رو ندیدم بعد از خدافظی یا سارا سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم .

تمام اون شب رو منتظر تماس یا پیامی از طرف کیارش بودم. اما هیچ خبری نبود .

صبح روز بعد هم خبری نشد. اشک تو چشمام حلقه کرد. تصور اینکه اون ازم راضی نبوده و دیگه نمیخوادتم برام عذاب اور بود.

زنگ زدم به مرضیه و گفتم بیاد غذا درست کنه. تا پنج عصر بود و بعد رفت. تمام مدت من خیره به گوشه ای بودم و تو خودم بودم و خاطرات شب قبل رو مرور می کردم .

شاید نباید از درد ناله میکردم. شاید باید لوندی بیشتری خرج می کردم... شاید... شاید...شاید.

اینقدر خودم رو ملامت کردم که حس میکردم یه موجود اضافه تو دنیام .

ساعت 10شب بود زنگ واحدم زده شد .

کلافه بلند شدم و رفتم سمت در، این دیگع کی بود. اینقدر بی اعصاب بودم که اگر یه نفر به قصد مزاحمت اومده باشه فیتیله پیچیش میکردم.

پارت_26

از چشمی در نگاه کردم و کسی رو ندیدم بی حوصله گفتم:

-کیه؟

جوابی نیومد و جاش دوبارع در زده شد. عصبی مانتومو تنم کرد و شالمو الکی انداخت رو سرم و درو باز کردم که با ارباب روبه رو شدم.

شوکه خشکم زد اما اون... نگاه پر از خشم و عصبانیتش رو سرو وضعم چرخید تو یه حرکت هلم داد داخل و خودش هم وارد شد درو بست و از لای دندون های چفت شده گفت:

-این چه سرو وضعیه؟

هم خوشحال بودم هم از اینکه تو این حالت دیدتم ترسیده بودم. با تته... پته گفتم:

-م..من...فکر فکر کردم مزاحمه ..می..

اومد سمتم که ناخواسته عقب رفتم:

-جلوی مزاحم اینطوری میری؟ اره؟

اره اشو بلند گفت. با ترس گفتم:

-ب..بخشید ارباب...من.. فکر کردم شما ازم خوشتون نیومده حالم خوب نبود... م...

دستمو به گلوم چنگ زد، به دیوار چسبوندتم و حلقه دستشو دور گلوم محکم کرد. وحشت زده دستامو روی ساعدش گذاشتم:

-به چه حقی اینطوری اومدی جلوی در وقتی وجودتو به من تقدیم کردی... هاااان؟

اشک از چشمام راه افتاد. به سختی نفس میکشیدم و صورتم قرمز شده بود صدرصد.

-غل..غلط ..کردم.

چشماش سرخ شده بودن و رگ گردنش برجسته شده بود. انگار دلش می خواست واقعا خفه ام کنه اما به سختی دستشو از رو گلوم برداشت و گفت:

-بخاطر این کارت بدجوری تنبیه ات میکنم. اگر یکبار دیگه تکرار کنی کاری میکنم تا عمر داری یادت نره.

تند تند نفس کشید و دستام رو روی گلوم گذاشتم. کمی خم شده بودم سمت پایین که ارباب گفت:

-سریع لخت شو.

نمیخواستم عصبیش کنم. برای همین اشکام رو پاک کردم و همونجا همه لباسام رو در اوردم .

ارباب وسط مبل سه نفره ام نشسته بود و با اخم نگاهم میکرد. رفتم سمتش که دستمو گرفت و کشید که تعادلمو از دست دادم و به شکم روی پاهاش افتادم. منو کمی بالا تر کشید حالا باسنم کاملا روی پاهاش بود.

دستشو روی باسنم کشید و گفت:

-ضربه های میشمری. جز صدای شمردنت هیچی نشنوم.

لبمو گاز گرفتم. از قرار معلوم قرار حسابی اسپنکم کنه.

پارت_27

با دست داغش روی لپای باسنم رو مالید و به یکبار محکم روش کوبید. جیغ کوتاهی زدم و از جا پریدم که نذاشت و غرید:

-بشمر.

دوباره کوبید که گفتم:

-دو...

-از اول...

دوباره محکم با کف دستش کوبید...

-اییی.... یک.

-گفتم فقط صدای شمردنت... از اول.

اشک از چشمام راه افتاد. دوباره کوبید به سختی با صدای بغض دار لرزونی گفتم:

-یک.

تا 10ضربه که پنج تا به چپ و پنج تا به راست زد شمردم تا بالاخره تمومش کرد.

لپای باسنم رو با خشونت از هم باز کرد و بدون ملایمت دوتا انگشتش رو واردم کرد. هرچند خیس شده بودم اما بازم دردناک بود واسم.

رمانننن, [02:19 13.05.20]

تند با اون تا انگشتش داشخلم تلمبه زد. اینقدر محکم که نمیتونستم نفس بکشم و فقط از درد و لذتی که میپیچید تو دلم ناله میکردم .

به یکباره حس کردم یه طوفان داره در وجودم شکل میگیره .

لذتم به نهایت خودش رسیده و بعد... حس سقوط و رهایی.

اه عمیقی کشیدم و روی پاهای ارباب ریلکس شدم.

کلافه گفت:

-پاشو رو تو اتاقت تا بیام.

سریع بلند شدم. و به سمت اتاق رفتم. یه سری صدا های تق تق می اومد. اما روی تخت به روی شکم دراز کشیدم و یه پامو تو شکمم جمع کردم. از تصور اینکه ارباب اومده خونه ام غرق لذت شدم.

اما با اینکه تنبیه شده بودم و درد گرفته اما... الان که فکرشو میکنم خوشم اومده.

بعد از مدتی ارباب درحالی که یه سری وسیله دستش بود وارد اتاق شد. کتش رو در اورد بود.

وسایل رو کنارم روی تخت گذاشت، شیشه اب معدنی کوچیک پر از اب و کفگیر چوبی و فلفل قرمز.

شوکه و کمی ترسیده بودم. درواقع از اینکه اون فلفل چه کاری قراره انجام بده.

ارباب صاف ایستاد و گفت:

-گیره کجا داری؟ سر یا لباس یا هرچی...

دکمه های لباسش رو باز میکرد، نیم خیره شدم و گفتم:

-کشوی اول تو یه جعبه است.

پیراهنشو در اورد. بادیدن بدن برهنه اش هوس لمس عضله هاش تو دلم غوغا به پا کرد.

پارت_28

پیراهنش رو خیلی مرتب و به جالباسی اویزون کرد و رفت سمت کشو و جعبه ارو در اورد و روی میز ارایشم گذاشت و بازش کرد. چند تا گیره ای که خودمم همیشه استفاده میکنم رو در اورد و اومد سمتم.

-پاهاتو باز نگه می داری.

سریع پاهامو باز کردم. نگاهی به بین پاهام انداخت و نشست بین پاهام روی تخت و کفگیر چوبی رو برداشت و قبل از اینکه هشدار بده محکم کوبیدش رو کصم.

جیغ خفه ای کشیدم، چند باری با همون کوبید. برای اینکه پاهام نبندم مچ پاهام رومحکم با دستام گرفته بودم و با هر ضربه اش تقریبا از جا می پریدم.

-هیچ وقت دیگه تا زمانی که قرار داد داریم حق نداری اونطوری جلوی کسی ظاهر بشی... حتی اگر خدمتکار خونه ات باشه... فهمیدی؟

بعد از فهمیدی محکم کوبید. جیغ خفه ای زدم و اشک از چشمام می رفت. درد زیادی داشتم.

-فهمیدم ارباب... فهمیدم...

هق زدم چوب رو کناری انداخت و فلفل رو برداشت. ببا وحشت نگاهش کردم. با انگشت هاش سوراخ جلوم رو باز کرد و یکم از فلفل رو ریخت داخل .

از سوزشش جیغ زدم. داشتم اتیش میگرفتم.

فلفل رو کنار گذاشت و شیشه اب معدنی رو برداشت و سعی کرد از تهش داخلم فرو کنه اما نمیرفت داخل.

از فشاری که می اورد درد می کشیدم و گریه میکردم اما حاضر نبود از کلمات امنم استفاده کنم.

در اخرم وقتی دید فایده نداره ابو کناری انداخت و دوتا انگشتش رو داخل فرو کرد و محکم تلمبه زد.

اینکار باز بیشتر شدن درد و سوزش شدن.

بعد از مدتی کم کم حس لذت کردم... درد و لذت... سوزش و لذت ...

روی چوچولمو هم مالید که به مرزش نزدیک شدم و بعدم بوم... ارگاسم شدیدی بود.

-میتونی پاهاتو ببندی.

پاهامو ول کردم. پاهام می لرزید.به پهلو خواستم بچرخم که نذاشت. دوتا گیره ارو به نوک سینه هام وصل کرد و سیلی ای بهشون زد و گفت:

-تا نگفتم حق نداری بازشون کنی.

با صدای لرزون و گرفته ای گفتم:

-چشم ارباب..

بلند شد و از اتاق رفت بیرون و بعد از مدتی با قالب مربعی یخم برگشت. پاهامو اروم باز کرد و یه دونه یخو داخلم سر داد.

-ایبی.

لرز کوتاهی بدنم کرد. یخ کم کم از داغی و سوزش کم کرد... یخ بعدی رو برداشت و داخلم سر داد.

داشت سر می شد از سرما.

پارت_29

کم کم داشت سر میشد از سرما.

چشمام بشدت خمار شده بود وقتی یخ سوم رو هم داخلم فرو کرد خارج شدن اب سرد رو از سوراخم حس می کردم.

چشمام رو بستم و این لحظات رو سعی کردم با تموم وجودم لذت ببرم.

-هنوزم سوزش داره؟

بهش نگاه کردم. همچنان نگاهش سرد و بی روح بود .

-نه... بی حس شده.

-خوبه.

-قبلا ارباب داشتی؟

-نه .

سری تکون داد و بعد از مدتی جعبه دستمال کاغذی رو گذاشت کنارم:

-پاشو برو دستشویی.

خودشم بلند شد و رفت، هنوز نوک سینه هام گیره وصل بود. لبخندی زدم وقتش بود بعد از این تنبیه یکم اربابم رو خوشحال کنم.

سریع چند برگ دستمال لای پام گرفتم و بلند شدم که سریع خیس شد.

وقتی از دستشویی در اومد رفتم اتاقم و موهام و بالای سرم مثل گل جمع کردم کامل. تو ایینه به خودم نگاه کرد نوم سینه ها به دردش عادت کرده بود اما طبق تجربه ام می دونستم اگر بازش کنه یا تکونی بخوره از دردش دادم در میاد.

روی بهشتم بخاطر ضربات و بعدم فلفل و بعدم یخا حسابی سرخ بود.

از اتاق رفتم بیرون. نمیدونستم چهار دست و پا دوست داره یا نه.

جلوی تی وی روی مبل نشسته بود و فوتبال داشت پخش میشد نگاه میکرد. تصمیم گرفتم برا بخورم یا بمالم... رفتم سمت ارباب و پایین مبل جلوش نشستم و گفتم:

-اجازه هست ارباب؟

به شلوارش نگاه کردم و دوباره ارباب خیره شدم. یکم نگاهم کرد و گفت:

-اره.

لبخندی سری نشست روی لبم. دستمو بردم و کمربندشو به سختی باز کردم بعد دکمه ی شلوارش رو وبعدم زیبشو پایین کشیدم. کش شورت رو پایین

رمانننن, [02:19 13.05.20]

کشیدم و با دست کیر ارباب رو در اوردم. بی حالت بود. البته یکم تو ذوقم خورد. توقع داشتم بعد از اون همه بازی ای که با کصم کرد بر جسته باشه.

دستم دورش حلقه کردم و اروم مالیدم. سرمو بردم جلو و سرش لیس زدم .

پاهاشو برام باز کرد و کمی کم داد و لگنشو جلو کشید.

من بین پاهاش رفتم و حالا راحت تر میتونستم به کیرش دسترسی داشته باشم.

روی تحماشو لیس زدم و اینقدر مالیدم تا بالاخره بزرگ و کلفت و سفت شد.

کلشو تو دهنم جا کردم و تند تند سرم رو عقب جلو می کردم

پارت_30

اینقدر ساک زده بودم که حسابی خیس و تفی شده بود. خودمم چونه و گردنم از اب دهنم دهنم خیس شده بود اما ارباب هنوز ارضا نشده بود.

فکم درد گرفته بود که ارباب گفت:

-پاشو بگیر روش.

سریع اطاعت کردم. اروم رفتم روی مبل و پاهام رو دوطرف ارباب گذاشتم. با دستم کیرش رو عمودی صاف نگه داشتم و اروم نشستم روش.

به محض وارد شدن سرش ارباب پهلوم رو گرفت و محکم نشوندتم.

جیغی از درد و سوزشش کشیدم و سرم رو روی شونه ارباب گذاشتم.

با دستام گردنش رو بغل کردم و خودم رو بهش چسبوندم.

حالا احساس بهتری داشتم. با اینکه ارباب فقط پهلوهام رو گرفته بود اما من محکم بغلش کرده بودم.

دستاشو روی باسنام گذاشت و بلندم کرد کمی و اینبار همزمان با نشوندنم خودشو هم بهم کوبید.

تو گردنش ناله کردم و بعد از چند بار تلمبه زد منو از خودش جدا کرد:

-دراز بکش کف زمین.

اطاعت کردم و سریع بلند شدم و رفتم روی زمین به پشت دراز کشیدم .

شلوار و شورتش رو در اورد و برهنه اومد سمتم. با لذت به بدنش خیره شدم .

پاهام رو ازهم باز کرد و بلافاصله خودشو داخلم کوبید. دستاش جلو اومدن و گیره هارو با شدت کشید.

با انگشت شصت و اشاره اش نوک سینه هام رو گرفت و محکم مالید و پیچوندش.

از لذت پر دردی که داشتم چشمام رو بستم.

بعد از مدتی کل سینه هام رو تو مشتش گرفت و ....

حس یه انفجار بزرگ و شدید رو داشتم و بعد...

بی حال چشمام رو بستم و بعد از مدتی هم ارباب خودشو محکم بهم کوبید و عمیق نگه داشت و اه غلیظی کشید.

بعد از چند ثانیه اروم بیرون کشید. چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم. با دستمال خودشو تمیز کرد و بعدم من رو.

بلند شد و رفت شلوار و شورتش رو پوشید و رفت سمت کتش. از جیبش یه چیزی در اورد و اومد سمتم.

با دیدن چیزی که تو دستش بود خشکم زد. و بعد وحشت زده نشستم و گفتم:

-ارباب.

کنارم نشست و گفت:

-امپول ضد بارداریه. بی حرکت باش.

پارت_31

اما همچنان با ترس نگاهش میکردم. امپول رو نزدیم بازوم کرد. یه شیشه کوچیک هم دستش بود درشو باز کردو پنبه الکی در اورد و روی بازوم کشید. عین چی خیره بودم به بازوم که گفت:

-سرتو بچرخون.

سریع چشمام پر از اشک شد و گفتم:

-ارباب... قرص میخورم ام...

با اخم گفت:

-قرص پوستت رو خراب میکنه. بحث نکن بامن. میگم سرتو بچرخون.

اشکم چکید سرم رو چرخوندم و چشمام رو محکم بستم. سوزش و فرو رفتن سوزن باعث شد خودمو محکم بگیرم. بعد از مدتی درش اورد و گفت:

-دیدی؟ هنوز زنده ای و با همچین سوزن کوچیکی نمردی.

داشت مسخره ام میکرد. دلخور نگاهش کردم که خندید. اولین بار خنده اش رو میدیدم. به لباش خیره شدم که انگار فهمید و سریع باز عبوس شد. بلند شد و رفت.

سورنگ و پنبه ارو برد تو سطل اشغالم انداخت و امد و گفت:

-امشب اینجا میمونم.

به سختی نشستم. حس میکردم لای پام سوزش داشت که بخاطر رابطه خشنمون بود .

نگاهی به خودم انداخت که سرخ بود.

بلند شدم و گفتم:

-شام خوردین ارباب؟

-اره ...

روی مبل نشست که یهو برگشت سمتم و با چشمای ریز شده گفت:

-وتو حتما نخوردی.

رنگم پرید. لبمو گزیدم و گفتم:

-خب..خب...م..من.. فکر کردم شما...ازمن خوشتون نمیومده یکم... ناراحت بودم و...

با چهره ای عبوس گفت:

-مگه نگفتم باید سر ساعت معینی غذاتو بخوری؟

سرم رو شرمنده انداختم پایین، عصبی گفت:

-برو یه چیزی بخور... الان.

با صدای خفه ای گفتم:

-چشم.

اروم رفتم سمت اشبزخانه و از تو فزیزر غذای اماده در اوردم و گذاشتم تو ماکروویو.

به ارباب نگاه کردم روی مبل نشسته بود که پشتش به من بود. به سر شونه های برهنه اش با لذت خیره شدم .

یعنی میشه دیگه برای همیشه اربابم باشه؟

❤پارت_32❤

غذامرو که خوردم مسواک زدم تو اشبزخانه و رفتم بیرون .

رفتم سمتش و گفتم:

-میشه بیام بغلتون؟

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت:

-بیا.

لبخندی زدم و سریع رفتم سمتش و یه طرفه روی پاهاش نشستم و بالا تنه امو بهش چسبوندم و یه دستمو روی سینه اش گذاشتم اونم دستاشو دور بالاتنه ام پیچیدچشمام رو با لذت بستم و عطر تنش رو به ریه ام کشیدم.

تی وی رو خاموش کرد و دستاشو دور شونه و زیر زانوم انداخت و همونطور که تو بغلش بودم بلند شد و به سمت اتاق رفت .

وارد اتاق که شدیم روی تخت درازم کرد و رفت برق رو خاموش کرد.

شلوارش رو در اورد و مرتب تا کرد و روی صندلی میز ارایشم گذاشت و اومد سمت تخت و دراز کشید بعد از اینکه پتورو رومون انداخت با طاق باز خوابید و ساعد دس

رمانننن, [13.05.20 02:19]

ت راستش رو گذاشت روی چشماش.

با تردید به سینه اش نگاه کردم و گفتم:

-میشه بغلتون کنم؟

بی حرف دست چپش که سمت من بود رو باز کرد. این یعنی بیا.

هیجان زده خودمو بهش چسبوندم و دست چپمو روی سینه اش گذاشتم و سرم رو روی بازوش.

راستش توقع داشتم بغلم کنه اما اون اینکارو نکرد و دست رو باز گذاشت و دورم نپیچید.

اینقدر خسته شده بودم که لذت گرمای تن کیارش روم تاثیر گذاشت و زود خوابم برد.

***

وقتی از خواب بیدار شدم تنها بودم روی تخت.

اهی کشیدم و به بدنم نگاه کردم و از یاد اوری اتفاقاتی که دیشب بینمون افتاد لبخند روی لبم نشست .

بلند شدم و جلوی ایینه ایستادم و به خودم نگاه کردم تو چهره ام انگار مهتابی روشن کرده بودن حسابی خوشحالی از چهره ام می بارید.

خندیدم و رفتم یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون. موهام رو خشک کردم.

از اتاق که رفتم بیرون مرضیه تو اشبزخانه در حال اشبزی بود با دیدنم نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:

-خانم مهمون داشتین؟

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-سرت به کار خودت باشه.

سریع قرمز شد و گفت:

-ببخشید. این یادداشت رو در یخچال بود.

یه کاغذ رو گذاشت رو میز.

با اخم رفتم جلو و کاغذ رو برداشتم:

-صبحانه اتو کامل بخور.

نیشم لحظه ای باز شد اما سنگینی نگاه مرضیه باعث شد اخمام رو بکشم توهم.

پارت_33

-برام صبحانه بیار.

-چشم.

سریع روی اوپن برام صبحانه امو چید. مشغول خوردن شدم و بعد از تموم شدن بلند شدم و با کاغذ به سمت اتاق رفتم که گیره های دیشبو دیدم روی میز عسلی بود. برشون داشتم و وارد اتاقم شدم.

دلم می خواست این کاغذ رو نگه دارم. برای همین در جعبه امو باز کرد و کاغذ رو گذاشتم توش.

سریع گوشیم رو برداشتم و چک کردم اما خبری از پیامی از کیارش نبود.

خیلی دلم می خواست بهش پیام بدم و دلبری کنم براش اما دوست نداشتم ناراحت بشع. تودوران ازمایش نمیخوام کاری کنم عصبی بشه.

از یاد اوری تنبیه دیشبش دلم لرزید .

اگر اون شیشه اب معدنی توم جا میشد صدرصد جر می خوردم. اما بازم دلم می خواست. لعنتی بازم تنبیه می خوام.

باید غذاهامو خودم درست کنم و مرضیه ارو رد کنم بره .

اینطور که معلومه خیلی فضوله.

به همین دلیل بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. در حالی گردگیری خونه بود که گفتم:

-غذا اماده است؟

-یه ربع دیگه جا می افته.

سری تکون دادم و گفتم:

-خیلی خب نمیخواد کار دیگه بکنی وایستا الان میام.

و به اتاقم رفتم و کیفم پولم رو برداشتم و چندتا تراول پنجاهی تو یه پاکت گذاشتم و اومدم بیرون رفتم سمت مرضیه و گرفتم سمتش:

-این حق زحمه این چند روزته. دیگه لازم نیست بیای.

با چشمای گرد شده گفت:

-کارم بد بوده؟

با اخم گفتم:

-نه. ولی فضولی... ومن از ادمای فضول بدم میاد.

-ببخشید دیگه تکرار نمیشه. من به این پو...

-نمیخوام بشنوم... زود باش.

پاکتو ناراحت گرفت و بعد از برداشتن وسایلش با چشمای اشکی رفت بیرون. تقصیر خودش بود. اگر اون سوال رو صبح نمیکرد این بلا سرش نمی اومد.

نهارمو خوردم و ظرفاش رو شستم. خوشبختانه شاممو هم اماده کرده بود. تو یخچال گذاشتمش و رفتم اتاقم گوشیم رو برداشتم و چکش کردم اما خبری از کیارش نبود. اهی کشیدم و صداشو تا اخر بلند کردم که اگر پیام داد بشنوم. رفتم سراغ کتابایی که استادا معرفی کردن و کتاب کیارش رو برداشتم و با چندتا اچار و خودکار شروع کرد به خللصه نویسی. عادتم بود که کتابامو خلاصه کنم.تو چند برگ.اچار و بعد دیگه از کتاب استفاده نمیکردم موقع امتحان.

پارت_34

سه ساعتی مشغول بودم و گردن و دستم حسابی درد گرفته بودن. گردنم رو مالیدم و ک و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم رفتم سمت تخت و روش ولو شدم، گوشیمو چک کردم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، سریع گوشیمو برداشتم و جواب دادم:

-بله؟

-امشب بیا خونه ام. لباس و وسایل لازمت رو هم بیار تا یکشنبه اینجایی.

و تماس رو قطع کرد به خودم اومدم و نستم رو تخت. به گوشیم نگاه کردم و یاد حرفاش افتادم. تا یکشنبه؟!

نیشم باز شد.با خنده بلند شدم و سریع رفتم سراغ چمدون کوچیکم و کتابای مورد نیازم رو با لباس و ... وقتی چمدونم جمع شد موهامو شانه کردم و دم اسبی بستم محکم.

بعدم یه ست لباس زیر مشکی پوشیدم و...

اماده از خونه اومدم بیرون و درو قفل کردم.

رفتم پارکینگ که نگهبان رو با مرضیه دیدم اومدن سمتم.

نگهبان: خانم دخترم رو ببخشید جوونه بزارید بیاد سر کار.

با اخم گفتم:

-شماره اشو دارم خواستم خبر میدم.

در صندوق رو باز کردم و چمدونم رو گذاشتم توش و بستمش.

-خانم جان؟

با عصبانیت چرخیدم سمتش و گفتم:

-من به شما گفتم یه ادم مطمن... نه کسی که تو کارم فضولی کنه. الانم دیگه نمیخوام .

رفتم سمت در جلو و سوار شدم و درو بستم.

تا رسیدم یک ساعتی طول کشید ساعت نه شب شده بود. زنگو زدم که بی حرف باز شد چمدونم رو برداشتم و وارد شدم درو بستم.

در باز شد و کیارش جلوی در ایستاد. با لبخند رفتم سمتش و گفتم:

-سلام ارباب جونم.

ابرویی بالا داد

رمانننن, [13.05.20 02:19]

و گفت:

-سلام.

کفشام رو در اوردم و ارباب دستشو جلو اورد و گفت:

-چمدونتو بده من.

با نیش باز دسته چمدونمو بهش دادم، وارد شدیم. ارباب گفت:

-برو اتاق خواب لباسات رو دربیار فقط با لباس زیر بیا.

-چشم.

به اتاق خواب رفتم و لباسام رو در اوردم و روی جا لباسی اویزون کردم. تو اینه نگاهی به خودم انداختم.

از اتاق رفتم بیرون و استاد چرخای چمدونم رو انگار تمیز کرده بود .

بهم نگاه کرد و گفت:

-شام اماده است. میزو بچین.

❤پارت_35❤

لبخند زدم:

-چشم.

رفتم سمت اشبزخانه و به قابلمه ها نگاه کردم. سوپ بود و رولت گوشت بود انگار. یم کابینتا رو گشتم تا ظرفا روی مورد نظرم رو پیدا کنم. با سلیقه اوپنو چیدم و از تو یخچال نوشیدنی هم در اوردم و گذاشتم. سوپو روی کاسه بزرگی ریختم و با ملاقه گذاشتم وسط اوپن و رلت رو هم از تو زر ورق در اوردم و تو ظرف گذاشتم و با دقت برش زدم و دورشو با گوجه گیلاسی و ریحون تزیین کردم.

ارباب اومد و نشست اونور میز منم اینور میز نشستم.

ارباب برای من تو ظرفم سوپ کشید و گذاشت جلوم:

-چهار تیکه رولت و یه ظرف کامل سوپ باید بخوری.

-امم....خب این زیاده بر...

با اخم نگاهم کرد که ترجیح دادم ادامه حرفمو نگم و در عوضش بگم:

-میخورم...

نگاهش گرفت و به ظرفش خیره شد. اهی کشیدم و قاشق مخصوص سوپ رو برداشتم و مشغول شدم.

ارباب تمام مدت نگاهش به ظرف خودش بود و توجهی به من نداشت. خیلی با وقار و سنگین غذا می خورد. مثل اینایی که کلی اموزش اداب غذا خوردن می بینن.

واقعا برام خیلی جای سوال داشت که خانواده ارباب چه شکلین! اصلا زنده ان؟

ارباب بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-سیر نشدی از نگاه کردن به من؟

نیشم باز شد و گفتم:

-نه... فکر نکنم هیچ وقت سیر بشم.

نگاهش رو بالا اورد و با سردی بهم نگاه کرد:

-میدونی که قرارداد تموم بشع و نخوام تمدیدش کنم باید از زندگیم خارج بشی و هیچ وقت دیگه سعی نکنی واردش بشی دیگه.

خشکم زد.

بند دلم انگار پاره شد وحس کردم رنگم پرید. ارباب نگاه دقیقی به حالاتم انداخت و باا اخم گفت:

-رولت دومت رو هنوز تموم نکردی. اگر نخوریشون همین الان میفرستمت برگردی خونه ات.

اشک تو چشمام جمع شد. خیلی بی انصافی بود به نظر اما هیچی نگفتم و سرم رو انداختم پایین و بی میل بقیه غذام رو خوردم در حالی که به سختی سعی داشتم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم .

وقتی تموم شد بلند شو وگفت:

-ظرفا رو بزار تو ماشین ظرفشویی و بیا.

و بلند شد و رفت. با رفتنش اشک هام رو ازاد کردم. واقعا دلم شکسته بود.

بدون اینکه اشکام رو پاک کنم بلند شدم و ظرفا رو جمع کرزم و غذای باقی مونده ارو تو ظرف در دار گذاشتم تو یخچال.

پارت_36

اشکام رو پاک کردم و بعد از.مرتب کردن اشبزخانه ازش خارج شدم. ارباب روی مبل سه نفره نشسته بود و لب تابش روی پاهاش بود و چیزی رو تایپ میکرد. مردد رفتم سمتش و خواستم پیشش بشینم که گفت:

-یکساعت کار دارم. درس داری برو بخون.

نفس عمیقی کشیدم با صدای ارومی چشم گفتم. چمدونمو گرفتم و به سمت اتاق خوابش رفتم. برگه هام و کتابش رو در اوردم و روی تخت پهنشون کردم و خودمم روی شکم دراز کشیدم و دوباره مشغول خلاصه نویسی شدم.

تمام یکساعت رو مشغول نوشتن بودم که بالاخره کیارش وارد اتاق شد. اول متوجه نشدم اما با نشستنش رو تخت به خودم اومدم.

-این قسمتا رو درس ندادم هنوز.

بدون اینکه بلند بشم گفتم:

-عادت دارم کتابارو خلاصه کنم و نکات مهمشون رو بنویسم. اینطوری اخر ترم برام خوندنشون راحت تره.

سری تکون داد و گفت:

-روش خوبیه. اگر جزوه ات کامل باشه یه جایزه خوب بهت میدم.

نیشم باز شد سریع و گفتم:

-چی؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-میزارم خودت انتخاب کنی.

هیجان زده نشستم وگفتم:

-الان بگم؟

اخم کرد و گفت:

-وقتی کل کتاب رو نوشتی بعد.

پوفی کردم و به کتاب نگاه کردم. خیلی مونده بود تا تمومش کنم و تازه اگر قرارداد رو تمدید می کرد و...

-پکر شدی!

خودکار رو تو دستم چرخوندم وگفتم:

-شما گفتی شاید قراردادمون رو تمدید نکنی... وقتی اربابم نباشی جایزه به چه دردم میخوره...

زیر چشمی نگاهش کردم. اونم داشت نگاهم می کرد در نهایت گفت:

-پس بهتره بتونی نظرم رو جلب کنی تا تمدیدش کنم.

-نظرتون با چی جلب می شه؟

به خیره شدم تا جواب بگیرم که گفت:

-بستگی به خودت داره چطوری اربابت رو بشناسی و مطابق میلش عمل کنی.

بلند شد و رفت سمت روشویش و مسواکشو برداشت. این یعنی بهتره نوشتنمو تموم کنم .

مرتب کاغذا و کتاب و وسایلمو جمع کردم و توی چمدون گذاشتم. مسواکمو با خمیر دندون مورد علاقه ام برداشتم و رفتم بیرون و وارد سرویس بهداشتی راهرو شدم.

?پارت_37?

بعد از کارهای مربوطه مسواک زدم و برگشتم اتاق. برق خاموش بود اما خبری از ارباب نبود. متعجب به اتاق نگاه کردم اما نبود واقعا. اومدم بیرون و حال و اشبزخانه هم یه چشم کوتاهی گردوندم اما ندیدمش.

یه فکری به سرم زد که نکنه تو اتاق بازی باشه. هیجان زده رفتم سمت اتاق و بعله ارباب با بالا

رمانننن, [13.05.20 02:19]

تنه برهنه تو اتاق بود و داشت از توی کشو یه سری وسیله در می اورد.

از فکر اتفاقاتی که تو اتاق می افته قلبم از هیجان تند تپید.

وارد اتاق شدم و ارباب به تخت اشاره کرد و گفت:

-دراز بکش.

سریع رفتم سمتش و به پشت روی تخت کوچیک دراز کشیدم. ارباب اومد سمتم و دستام رو به زنجیر هایی که از سقف اویزون بود بست.

هیجان زده لبمو گاز گرفتم. لعنتی هنوز هیچکاری نکرده تحریک شده بودم، ارباب پاهام و از زانو تا کرد و ساق پام و ران پاهام رو با بندای چرمی بست.

رفت سمت کشو و با دوتا گیره برگشت. گیره های مخصوص بودن. قیچی هم دستش بود. سوتینمو پاره کرد و به نوم سینه هام نگاه کرد و بعد همونطوری که یکی از گیره هارو به پهلو های نوک سینه ام وصل می کرد گفت:

-سردته یا تحریک شدی؟

-تحریک شدم...

پیچ گیره ارو پیچوند تا کاملا محکم بشه از درد فشارش ناله پر شهوتی کردم. به سینه چپمم وصل کرد و دوتا زنجیر رو از سقف اویزون بودن رو کشید پایین و به ته گیره ها وصل کرد و بعد رفت جایی گوشه اتاق که تازه فهمیدم ته زنجیرا اونجاست.

زنجبرایی که به گیره سینه هام وصل بود رو کشید و تا جایی که نوک سینه هام کاملا کشیده شدن سمت بالا.

از دردشون ناله کردم. زنجیرارو محکم کرد و اومد سمتم:

-بار اخره گوش زد میکنم بهت. کلمات امنت یادته؟

-با شهوت گفتم:

-بله ارباب... سیاه و ابی

سری تکون داد و با قیچی شورتمم پاره کرد و با دیدن خیسی واضح واژنم پوزخندی زد وگفت:

-انگاری زیادی شهوتی هستی...

با لذت گفتم:

-بخاطر شما اینطوری شده.

رفت سمت میز کشو دار و اونو هل داد و اورد سمتم. تازه دیدم زیر میز چهار تا چرخه .

با هر نفسم سینه هام کشیده میشدن و سعی میکردم صدای ناله ام بیشتر از سر لذت باشه تا ارباب هم لذت ببره.

پارت_38

یه صندلی کوچیک سه پایه اورد و پایین پام گذاشت و نشست و از تو کشو دوتا گیره دیگه در اورد و به لبه راستی بهشتم وصلش کرد و محکمش کرد. لبمو گزیدن و ارباب یه زنجیر نازک به ته گیره وصل کرد و ادامه زنجیر رو از زیر کمرم رد کرد و یه گیره هم به سمت چپ لبه بهشتم وصل کرد و بعد زنجیررو کشید و حالا به واسطه گیره ها و زنجیر لبه های کصم از هم کاملا باز شده بودن و کصم کاملا برای ارباب باز و قابل دیدن بود.

یه دستکش مشکی دستش کرد، شنیده بودم این دستکشا تقریبا فلفلی هستن و باعث سوزش میشن.

از تو کشو به پلاگ بزرگ فلزی در اورد و با یه ژل بی رنگ اغشته اش کرد و اورد سمتم و روی سورخ باسنم گذاشت و اروم فشارش داد تا واردم بشه.

همه نقطه های حساس بدنم درد و لذت رو داشتن تجربه میکردن اما اون قسمت یه خورده درد داشت و در نهایت بعد از یکم زور تونست وارد کنه. بدنم عرق سرد کرده بود و نفس نفس میزدم.

یه ویبراتور رو برداشت و روی چوچولم گذاشت و روشنش کرد.

از لذت چشمام بستم و نفسمو با ناله فوت کردم. با حس فرو رفتن چیزی تو سوراخ کصم چشمام رو باز کردم.

یه چیزی شبیه کیر مصنوعی دستش بود که قطر زیادی نداشت .

داخلم تند باهاش تلمبه زد و همه اینا باهم باعث شدن زود ارگاسمم رو تجربه کنم.

بیحال چشمام رو بسته بودم که ارباب کیر مصنوعی رو در اورد، چشمام رو باز کردم دیدم بلند شده و شلوارش داره در میاره. میخواد خودشو واردم کنه. از تصورش دوباره تحریک شدم.

بین پام قرار گرفت و کیر کلفت و داغشو روی سوراخم گذاشت و فرو کرد دراخل. ناله کردم و اون بدون مکث محکم داخلم تلمبه زد. ضربه های محکمش باعث کشیده شدن بیشتر نوک سینه هام می شد و همینطور گیره هایی که لبه های بهشتم رو باز نگه داشته بود.

اشک تو چشمام حلقه زد ناله میکردم و جیغ میکشیدم.

بالاخره بعد از چند دقیقه گیره سمت راستی سینه ام کنده شد. ارباب بلافاصله نوک سینه امو بین انگشت شصت و اشاره ا گرفت و محکم مالیدش.

با لذت صداش کردم:

-ارباب... اه....

گیره دیگه ارو هم باز کرد و نوک سینه چپمم محکم مالید و وقتی مطمن شد دردشو خوب حس کردم دستاش رو برداشت و سیلی محکمی بهشون زد.

مکثی کرد و ایستاد. گیره های لبه بهشتمو باز کرد و دوباره اینبار عمیق تر بهم ضربه زد و با دستاش محکم به سینه هام سیلی زد. اینقدر زد که کاملا سرخ شده بودن.

وقتی بالاخره ارضا شد خودشو تا عمق فشار داد و ابشو خالی کرد.

.

❤پارت_39❤

حس میکردم هیچی ازم نمونده.

چشمام رو بسته بودم که گفت:

-برای امشب بسته.

دستا و پاهام رو باز کرد. و گفت:

-تکون نخور.

احتمال دادم یادش رفته پلاگو در بیاره،ده دقیقه ای گذشت و داشتم از خسته گی بیهوش میشدم که برگشت و دستاش رو دور تنم حلقه کرد و بلندم کرد و از اتاق رفتیم بیرون.

حموم شدیم تو وان رفتم و نشست و لم داد و گفت:

-بچرخ رو به من پاهاتو دو طرفم بزار.

با همه سستیم کاری که گفت رو کردم.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و دستامو دورش حلقه کردم و اونم دستاشو روی کمرم گذاشت و نوازشش کرد.

با لذت و حس خوشی چشمام رو بستم.

-فکر نمیکردم تا این حد تحمل داشته باشی.

با شنیدن این جمله ارباب لبخند زدم و روی سینه اشو بوسیدم و

رمانننن, [13.05.20 02:19]

گفتم:

-اجازه میدین لباتونو ببوسم؟

-نه.

دپرس شده بودم، فکر نمیکردم بگه نه. دستاش رفتن روی باسنم و باسنم رو تو اب مالید و فشارش داد و دست به پلاگم کشیدم و گفت:

-از حموم رفتیم بیرون پلاگتو در بیار ضد عفونی کن و دوبارع بزارش تا هر وقت بگم باید داخلت بمونه.

با صدای غمگینی گفتم:

-چشم.

بعد از مدتی خوابم برده بود که ارباب صدام کرد:

-نگار...

هوشیار شدم و تکونی خوردم که گفت:

-پاشو خودتو بشور.

به سختی با بدنی گرفته از جام بلند شدم. و رفتم سمت دوش. ارباب همچنان نشسته بود و نگاهم میکرد، پشت به ارباب موهام رو شستم و بعد لیف برداشتم و چرخیدم روبه ارباب خودمو لیف زدم.

تمام مدت نگاه ارباب بهم خیره بود و بعد از اب کشیدن بدنم رفتم سمت رختکن دیدم حوله تن پوش منم گذاشته. با نیش باز پوشیدمش که صدای ارباب رو شنیدم:

-ضد عفونی کردن پلاگت یادت نره تو سرویس مایع هست.

-چشم ارباب جونم.

وارد سرویس شدم و پلاگمو با کلی درد در اوردم و نفسم فوت کردم. دستشوییمو کردم و پلاگمو ضد عفونی کردم و دوباره خواستم فرو کنم داخل اما فکری به سرم زد. پشت در حموم گفتم:

-ارباب نمییتونم دوباره بکنمش تو.

در حموم باز شد و ارباب درحالی که خیس بود با مردونگیش بزرگ و جذابش تو دیدم قرار گرفت اما با چرخوندن یهوییم مانع دید زدنم شد

❤پارت_40❤

حوله امو کنار زد و پلاگو ناگهانی تو سوراخم وارد کرد که ناله کردم. سیلی محکم با باسنم زد و گفت:

-برو تو اتاق. موهاتو خشک کن بعد بخواب.

برگشت داخل حموم و درو بست.

خیلی خسته بودم اما دلم میخواست چند تا اسپنک دیگه ام بکنه.

برگشتم اتاق خواب و موهام رو با وسواس خشک کردم و وقتی از خشک شدن کاملش مطمن شدم رفتم سمت چمدونم و یه شورت و سوتین ست قرمز در اوردم و پوشیدم. شوت از این بندی ها بود و جلوش فقط یه مثلت کوچولو داشت و بقیه اش فقط بند بود از اینایی که بند پشت لای باسن میمونه. سوتینمم یه حلقه دو بندی بود که روی نوک سینه دوتا قلب داشت.

برق رو خاموش نکردم، روی تخت دراز کشیدن به شکم اخه روی پشت دراز کشیدن با وجود پلاگ خیلی سخت و دردناک بود.

چشمام رو بستم و نفهمیدم کی از خسته گی خوابم برد.

***

تو خواب همش میدیم دارم لبای ارباب رو مبیوسم و اون داره جرم میده ناله میکردم که چیزی یهو وارد کصم شد. نه این خواب نبود .

چشمام رو باز کردم ارباب رو اخمو دیدم.

گیج گفتم:

-چیشده؟

چیزی که تو کصم کرده بود و بیشتر فشار داد و تا انتها واردم کرد. نگاه کردم یه کیر مصنولی بود که تهش یه چیز مربعی مشکی شبیه جعبه داشت با بندای چرم. بنداشو همون طور که دور لگنم میبست گفت:

-بدجوری تو خواب ناله میکردی گفتم واقعی حسش کنی .

و روشنش کرد و اون کیرمصنوعی داخلم تند شروع کرد به تلمبه زدن که جیغم در اومد. کلفت میشد و نازم و هی جمع میشد و یه دراز میشد و به انتهای واژنم ضربه میزد. اینقدر سریع این طوری میشد که فرصت تجزیه و تحلیل نداشتم و فقط ناله میکردم.

ارباب به مبل تک مفره چرمی گوشه اتاق اشاره کرد:

-روی اون میشینی و تا صبح صدات در نمیاد. نمیخوام بدخواب بشم فهمیدی؟

لب گزیدم و سر تکون دادم و به سختی با وجود اون چیز مربعی و چیزی که داخلم در حال تقلا بود رفتم سمت مبل و روش نشستم. در واقع روی جعبهه نشسته بودم و این عمق بیشتری به ضربه هاش میداد .

دسته های مبل رو تو مشتم گرفتم و چشمام رو محکم فشار دادم و لبنو گاز گرفتم تا صدای پر از شهوتم بلند نشه.

?پارت_41?

خیلی خوابم می اومد اما شهوت نمیزاشت، وقتی بالاخره به ارگاسم رسیدم به سختی صدام رو کنترل کردم. به ارباب نگاه کردم، پشت به من خوابیده بود و عین خیالشم نبود

ساعت 4بود. دلم می خواست دراز بکشم.

یکساعت به همین منوال گذشت، اشک از چشمام ریخت و دلم گرفت، واقعا دلم استراحت می خواست. یه لحظه به سرم زد از کلمات امنم استفاده کنم اما...

تو این یک ساعت سه بار دیگه ام ارضا شده بودم و دیگه واقعا طاقت نداشتم. با صدای بغض داری گفتم:

-ارباب... ارباب...

چرخید سمتم و با اخم نگاهم کرد که گفتم:

-سیاه...دیگه طاقت ندارم...

سریع بلند شد و اومد سمتم و دستاشو دورم حلقه کرد و بلندم کرد و روی تخت درازم کرد، بندای کیر رو باز کرد و خاموشش کرد و ازم خارج کرد .

همینطور اشک می ریختم و سعی داشتم ناله نکنم.

پلاگو هم ازم خارج کرد و روی شکم درازم کرد، بلند شد و رفت سمت کشوی دراورش و چیزی در اورد و اومد سمتم و از روغن سرد رو سوراخ عقبم مالید و بعد دور کصم و در نهایت با انگشت هاش روغن رو به داخلم مالید و با انگشت هاش روغن کامل داخلم

چرب کرد و بعد بلند شد و رفت سمت روشویی و دستاش رو شست و از اتاق رفت بیرون.

اینقدر دلم گرفته بود که اشک از چشمام می ریخت و کم کم صدای هق هق ام بلند شد.

خیلی سوزش داشتم و اینکه اگر صداش نمیکردم تا صبح میخواست من تو همون حال بمونم؟

با اومدن ارباب سعی کردم صدامو خفه کنم. چیزی رو روی میز کنار تخت گذاشت و بعد کنارم نشست و بالاتنه ام رو بغل کرد و نشورمانننن, [02:19 13.05.20]

ندتم که از درد بین پام با گریه ناله کردم که گفت:

-بیا این قرص رو بخور بخواب.

یه قرص رو بین لبام گذاشت و لیوان اب رو گرفت جلوی دهنم قرص رو با اب خوردم و تموم که شد کمک کرد دوباره روی شکم دراز بکشم. خودشم کنارم دراز کشید.

به ارباب نگاه کردم که میخواست بهم پشت کنه که بازوش رو گرفتم، نگاهم کرد، به سختی خودمو کشیدم سمتش و به زور خودمو بین بازوهاش جا کردم و چشمام رو بستم .

نفسشو فوت کرد و دستاشو دورم حلقه کرد و خوابید.

منم بعد از مدتی با حس گرمای تن ارباب و صدای نفساش که برام مثل لالایی بود خوابم برد.

***

?پارت_42?

-نگار... نگار...

به سختی چشمام رو باز کردم و به ارباب نگاه کردم، دستی به پیشونیم کشید و گفت:

-بلند شو دست و صورتت رو بشور.

به سختی نشستم. بین پام سوزش شدیدی داشتم. میتونستم ندیده بفهمم حسابی سرخ شده.

ارباب : برو دستشویی بعد برگرد برات روغن بزنم.

به سختی ایستادم سعی کردم صاف راه برم اما واقعا درد زیادی داشتم.

وارد سرویس شدم و بعد از ادراری که باعث سوزش شدیدم شده بود اشک تو چشمام جمع کرده بود خودمو شستم و رفتم بیرون. وارد اتاق شدم و ارباب اشاره کرد دراز بکشم. دراز کشیدم و پاهام رو باز کردم. ارباب نگاهی به بینش انداخت و گفت:

-تا چند روز نمیشه رابطه داشته باشیم تا خوب بشی.

بغض کردم و گفتم:

-ببخشید... دیشب تو خواب... خوب ... اگر اون خواب رو نمیدیدم اینطوری نمیشد.

ارباب بی حوصله گفت:

-مثل بچه ها حرف نزن. من لیتل گرل نگرفتم که اینطوری باهام حرف میزنی.

جا خوردم اصلا توقع همچین چیزی رو نداشتم. برام دوباره از اون روغنه زد و بعد بلند شد و رفت سمت چمدونم و یه ورت و سوتین معلومی با تاپ و شلوارک در اورد و انداخت سمتم روی تخت و گفت:

-زود لباس بپوش بیا صبحانه.

ارباب رفت اما من ... واقعا رفتار هام اینقدر بچه گانه بود... به رفتار هام فکر کردم و دیدم حق داره من بهش ارباب جونم میگم در حالی که بچه ها اینطوری لوس حرف میزنن یا بخاطر چیزایی که نقصیر خودشون نبوده معذرت می خوان و...

تصمیم گرفتم مثل یه زن و یک برده واقعی رفتار کنم.

برای همین لباسارو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون وسمت اشبزخانه رفتم .

ارباب نیم نگاهی بهم انداخت و استکانای چایی رو گذاشت روی میز.

نشستن برام سخت بود اما به هر سختی ای بود نصفه نیمه لبه صندلی نشستم و به میز اماده نگاه کردم. کیارش مثل یه ددی داشت برای لیتلش صبحانه اماده میکرد. مثل یه پدر بود انگار که حواسش به دخترشه...

-بخور...

به خودم اومدم، دستمو بردم سمت نون و یه تیکه برداشتم و گفتم:

-کیارش... من نمیدونم تو از چه رفتاری خوشت میاد!...

نگاهمو بالا اوردم و نگاهش کردم، اونم جدی نگاهم کرد و هیچی نگفت، نگاهمو باز ازش گرفتم و گفتم:

-حس میکنم ... نمیخوای قرار دادمون رو تمدید کنی.

❤پارت_43❤

-صبحانه اتو بخور.

پس حدسم درست بود. اشک تو چشمام حلقه زد، نگاهمو از چشمای سردش گرفتم و در حالی که دستم از بغض می لرزید تو لقمه ام پنیر پذاشتم که ظرف گردو رو جلوم گذاشت، یه گردو برداشتم و با لقمه گذاشتم تو دهنم .

گریه نکن... گریه حق نداری بکنی. اون فکر میکنه بچه ای، با گریه ات فقط بهش ثابت میکنی بچه ای...

به سختی جلوی اشکمو گرفتم. چند لقمه ای که خوردم کیارش گفت:

-صبحانه ات تموم شد برو تو اتاق استراحت کن.

-باشه.

بدون نگاه کردن بهش بلند شدم و رفتم سمت اتاق. وارد که شدم روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

باید چیکار میکردم؟ من... انگار عاشق کیارش شده بودم اما هنوزم غرور داشتم .

هیچ وقت به کیارش برای تمدید قرار داد التماس نمیکردم.

بلند شدم و گوشیمو برداشتم. از دیشب بهش نگاه هم نکرده بودم. اهی کشیدم و چکش کردم از مامان دوتا تماس داشتم. اخمی کردم و شماره اش رو گرفتم که سریع جواب داد:

-کجایی تو اینقدر بهت زنگ زدم گوشیم سوخت.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دوبار بیشتر زنگ نزدی و باهمین دوتا گوشیت سوخت؟

-خوبه حالا توام. کجایی؟ زنگ زدم خونه ات نبودی!

-خونه دوستمم. حالا چیشده که باعث شده سراغی از من بگیری؟

-این چه طرز حرف زدن با مادرته؟

کلافه نفسمو فوت کردم وگفتم:

-حرفتو بزن مامان.

-پسر یکی از دوستای پردت تو دانشگاهیه که توام هستی و اون ورودی اوله باباش گفته بهت بگیم هوای هم دیگه ارو داشته باشین.

ناخواسته خندیدم، یه خنده عصبی.

ارباب وارد اتاق شد و رفت سمت کشو و از توش یه دسته کاغذ برمیداشت که گفتم:

-مگه بچه دبستانیه بخوام هواش رو داشته باشم؟ جک نگو خواهشا.

-بچه نشو نگار. پدر این پسر یکی از قرار داد های مهم پدرت رو بسته.

با چشمای گرد گفتم:

-به من چه!نمیفهمم چه ربطی واقعا به من داره شرکای کاری بابا!

کیارش بی توجه از اتاق رفت بیرون عصبی تر گفتم:

-شما هم به بابای این پسره بگو اگر پسرش نزدیک من بشه با اسفالت کف دانشگاه یکیش میکنم. سر این مسله شوخی ندارم مامان.

-تو غلط میکنی دخ...

پارت_44

نذاشتم حرف بزنه و گفتم:

-هرچی میخوای بگی بگو... من شمارمانننن, [13.05.20 02:19]

و بابا رو خوب شناختم. لابد بعدا باز میخواین بگین این پسره ازت خوشت اومده و اگر دوست نشی باهاش یا ازدواج نکنی قراداد رو کنسل میکنن و این شرو ورا... شما حساب کن دختری نداری. منم فکر میکنم پدر و مادری به با محبتی شماها ندارم.

تماس و قطع کرد و عصبی گوشی رو پرت کردم سمت زمین. اشک تو چشمام جوشید و ریختن.

دلم گرفته بود... مامان و بابا لحظه ای برام اهمیت نداشتن اما دلیلی بود که الان خودم رو خالی کنم.

فکری به سرم زد. اشکام رو پاک کردم و با جدیت از اتاق رفتم بیرون، کیارش روی صندلی پشت اوپن نشسته بود و داشت تو لب تابش چیزی تایپ میکرد. رفتم سمتش و جلو ابستادم و گغتم:

-یه سوال دارم.

دست از تایپ برداشت و به من نگاه کرد:

-بپرس!

-قرار دادمون رو تمدید میکنی ؟

دقیق به اجزای صورتم نگاه کرد و گفت:

-نه.

فکم قفل کرد. با اخم گفتم:

-پس من الان برگردم خونه ام مشکلی نداری.

-یک هفته تموم نشده و تا تموم شدنش تو برده منی.

با اخم نگاهش کردم وگفتم:

-اون که تا چند روز نمیشه رابطه داشت و...

-مگه روابط ارباب و برده فقط به کردنه...؟

فقط نگاهش میکردم که با سرد ترین لحن ممکنش گفت:

-برگرد به اتاق خواب و درساتو بخون.

هیچ وقت از دستور دادنش اینقدر حرصم نگرفته بود اما بی حرف چرخیدم و سمت اتاق رفتم، وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

باید این چند روز باقی مانده ارو مثل خود واقعیم باشم نه چیزی که کیارش می خواد.

برای همین بلند شدم و رفتم سمت چمدون و وسایل خلاصه نویسیم رو برداشتم و اینبار روی زمین روی شکم دراز کشیدم و یه بالشت زیر دستم گذاشتم و مشغول شدم.

با تمام جدیتم مینویسم و سعی داشتم سوزشم بین پام و دردی که قلبم گرفته بود بخاطر رفتار کیارش و پدر و مادرم رو نادیده بگیرم.

بعد از دوساعت نوشتن بلند شدم. ساعت 11بود تصمیم گرفتم خودم غذا درست کنم و تنها غذایی که ماهرانه بلد بودم ماکارانی بود.

از اتاق رفتم بیرون و راهی اشبزخانه شدم. کیارش پشت لب تابش مشغول صحبت با تلفن بود.

رمانننن, [14.05.20 18:06]

❤پارت_45❤

بسته سویا رو پیدا کردم و تو یه کاسه سویا نم کردم و بعدم سیب زمینی برداشتم و مشغول پوست کندنش شدم.

کیارش: داری چیکار میکنی؟ بهت گفتم درستو بخون و استراحت کن .

تو دلم پوزخندی زدم اما خونسرد برگشام سمتش و همونطور که با ناز چاقو رو تو دستم تکون میدادم گفتم:

-کیارش جون... من دوساعت تمام داشتم کتابام رو خلاصه میکردم و فکر نمینم فقط با دراز کشیدن مشکلم رفع بشه پس تصمیم گرفتم غذای مورد علاقه امو درست کنم و رژیممو امروز بیخیال بشم.

کیارش با اخم نگاهم کرد و گفت:

-طرز حرف زدنت عوض شده.

با چشمای ریز شده نگاهم میکرد. صاف وایستادم و بعد از مکثی گفتم:

-گفتی دوست نداری بچه گانه و لوس حرف بزنم. من فکر میکردم اونطوری مورد پسندته.

دسته به سینه نگاهی به سر تا پام انداخت:

-برای همین خواستی تغییر روش بدی.

حس تحقیر داشت تو لحنش. برای همین اخم کردم و گفتم:

-نه. الان دارم سعی میکنم خودم باشم.

و مشغول پوست کندن سیب زمینی شدم که گفت:

-عجب... یادمه با دیدنم رنگت میپرید زبونت بند می اومد دوبار زیر خوابیدی زبون باز کردی.

اینقدر این حرفش برام سنگین بود فشارم به چاقو زیاد شد و اون از سیب زمینی خارج شد و از انتهای کف دستم تا سمت ساعدمو تا چند سانت عمیق برید.

جیغ بلندی کشیدم و چاقو و سیب زمینی رو پرت کردم.

اونم سریع بلند شد اومد سمتم. سریع زدم زیر گریه:

-الان میمیرم.

عصبی گفت:

-بی دست و پا... نترس نمیمیری.

سریع دستمو با باند محکم بست و گفت:

-تکون نخور.

دویید رفت سمت اتاق. من ساعد دستمو گرفته بودم و گریه میکردم. عین چی می ترسیدم.

چند ثانیه گذشت با جیغ گفتم:

-بمیرم خونم گردن توعه...

یه شلوار و مانتو و شال دستش بود با جیغ گفتم:

-تو این وضعیتم به فکر حجابمی؟

سرم داد کشید:

-ببند دهنتو اعصابم خورده خودم میکشمت.

ترسیده همکاری کردم سریع بهم پوشوند البته مانتوم فقط یه دستمو و دستشو زیر زانو و شونه ام انداخت و سریع از خونه زد بیرون و سوار ماشینم کرد و راه افتاد .

خون همینطوری ازم میریخت و منم وحشت زده گریه می کردم فقط.

❤پارت_46❤

کیارش عصبی در حالی که با سرعت رانندگی میکرد گفت:

-چرا این قدر دست و پا چلفتی هستی؟ از پس یه سیب زمینی پوست کندن هم بر نمیای...

با گریه گفتم:

-اگر تو اون حرفارو نمیزدی اینطوری نمیشد...

-از بس بچه ای... حتی به درد کردن هم نمیخوری.

اینقدر این حرفش سنگینی بودکه گریه ام بند اومد و با شوک به کیارش خیره شدم.

حس میکردم قلبم شکست، واقعا خیلی ... اونقدری که انگار از زندگی ناامید شدم. به دستم نگاه کردم و زمزمه کردم:

-شاید حق با توعه...

هیچی نگفت. فکر کنم نشنید. دوباره اشکام راه افتاد. احساس خستهگی و بی حالی میکردم.

می دونستم که بخاطر از دست دادن خونه. دیگه از مرگ نمیترسیدم. مردی که به عنوان ارباب خودم قبولش کرده بودم ازم راضی نبود و اینطور که معلومه هیچ وقت هم ازم خوشش نیومده.

بالاخره رسیدیم بیمارستان اما من بیحاا چشمام رو بسته بودم و بی حرکت بودم.

کیارش پیاده شد و اومد سمتم و بغلم کرد و سریع به سمت بیمارستان دویید.

روب تخت اورژانس درازم کردن و وارد اتاقی کردن و یه سرم بهم وصل کردن و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم و بیهوش شدم.

***

چشمام رو که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم. یه سرم خون و یه سرم فکر کنم نمک هم بهم وصل بود.

دستم کاملا باند پیچی شده بود و رنگ بتادین روی باند حالمو بد کرد.

کیارش: چه عجب به هوش اومدی.

بهش خیره شدم و گفتم:

-طلبکار نباش.

با اخم نگاهم کرد:

-هستم.

سرم رو برگردوندم که گفت:

-بعدا بخاطر این همه سر به هواییت تنبیه ات میکنم.

نمیدونم این همه دل و جرات رو از کجا اورده بودم، منی که جلوی کیارش نفسم بالا نمی اومد ...

-شرمنده چون حتی اگر تو بخوای تمدیدش کنی من نمی خوام.

با اخم نگاهم میکرد وگفت:

-هنوزم تا چندروز اینده برده منی. پس مواظب حرفات باش.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-من دنبال اربابی بودم که کنترلم کنه و مواظبم باشه و به علاوه باهام خشن هم باشه و ... ولی تو منو با لیتل اشتباه گرفتی. پس حرفی دیگه بینمون نمیمونع. تو از من خوشت نمیاد منم فهمیدم اشتباه گرفتم.

پوزخندی زد وگفت:

-حدس میزدم دختر سبک سری باشی. وگرنه دخترای پاک هیچ وقت بکارتشون رو اسون از دست نمیدن. مسلما راهت باز شده الان.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

?پارت_47?

کم کم حرصی شدم و گفتم:

-عجب... پس نظرت راجبم اینه... خیلی خب. از بیمارستان مرخص شدم وسایلم رو برمیدارم برمیگردم خونه خودم. توام برو بگرد برای خودت برده پیدا کن.

سریع سرم رو چرخوندم که فقط صدای پوزخندش رو شنیدم و بعدم صدای در.

حرصم رو در اورده بود، بعد از این که سرم هام تموم شد مرخصم کردن.

ولی... حالا که تنها شدم فهمیدم چطوری باهاش حرف زدم اشک تو چشمام حلقه زد.

من ... دوستش داشتم و فقط از حرفاش دلگیر بودم. من داشتم همه سعیمو میکردم برده خوبی براش باشم اما بازم اون اینطوری باهام حرف می زنه.

اشک از

رمانننن, [18:06 14.05.20]

چشمم چکید. مسلما دیگه نمی خواد ببینتم. ازم متنفر شده و...

سرم هام که تموم شد بدون هیچ حرف دیگه ای برگشتیم خونه کیارش. بلافاصله گفت:

-بریم لباسان خونین عوض کن خودم میرسونمت خونه ات.

شوکه نگاهش کردم و کم کم اشک تو چشمام حلقه زد. با اخم و طلبکاری گفت:

-چیه مگه همینو نمیخوای؟

سرم رو انداختم پایین و اشک ریختم. کیارش اومد سمتم و مقابلم ایستاد. نفسشو فوت کرد و گفت:

-تو برده نیستی نگار... روحیاتت به برده بودن نمیخوره و اینطوری فقط اعصاب خودت رو خورد میکنی. اوایل منم فکر میکنم هستی اما حالا... تو خیلی مغروری و این غرور نمیتونه بپذیره تو برده باشی. تو فقط چون این روابط متفاوت بود بهش جذب شدی. حالا هم برو تو اتاق بیام کمک کنم لباست رو عوض کنی.

اشکام ریختن. نمیدونستم.... شایدم حق با کیارش بود.. شاید من برده نبودم و...

وقتی دید همونطوری وایستادم دستشو دور کمرمچانداخت و هدایتم کرد سمت اتاق. از تو چمدونم لباس برام برداشت و اومد سمتم و با ارامش و صبوری کمک کرد لباسام رو عوض کنم .

وقتی برهنه شدم مقابلش سعی کردم اخرین تلا خودمم بکنم:

-تو... فقط برده میخوای؟ یعنی...

نمیدونستم چطوری بگم که گفت:

-روزای اول دیدمت ازت خوشم اومد و باخودم گفتم اگر تا اخر ترم همینطور سر به زیر بمونی ازت خاستگاری میکنم یا میام برای اشنایی بیشتر.

شوکه بهش نگاه کردم که پوزخندی زد و گفت:

-اما یک هفته نشده در خواست کردی اربابت باشم واین واقعا ناامیدم کرد. اگرم قبول کردم یک هفته برده ام باشی بخاطر این بودکه زیباییت فقط خوشم اومد و حالا که استفاده ام رو کردم دیگه نمیخوام ادامه بدم.

پارت_48

صدای شکسته شدن دلم رو برای چندمین بار امروز شنیدم. یاد یه جمله ای افتادم:

"دلت که شکست تلافی نکن

فریاد نزن

شرمگین هم نباش

سرت رو بالا بگیر و یادت باشد که

دل شکسته هم خدایی دارد...

"

دستشو روی سینه برهنه ام کشید و گفت:

-اعتراف میکنم واقعا بدن زیبایی داری اما خب... دختری که بکارتش رو به این راحتی تقدیم مردی کنه که چند روز بیشتر نمیشناستش... ارزش بیشتر بودن زمان رابطه ارو هم ندارع.

یه قدم عقب رفتم و دستش از سینه ام جدا شد. پوزخندب به چشمای پر از اشکم زد و لباسمو تنم کرد. مخالفتی نکردم. وسایلمو تو چمدونم گذاشت و با کیفم برد بیرون.

با قدمایی سست و سنگین دنبالش از اتاق رفام بیرون. چمدونم رو تو ماشینم گذاشت و هردو سوار ماشینم شدیم وراه افتاد.

به بیرون خیره شدم و فکر کردم ...

فکر کردم و فکر کردم و فکردم ... اما هیچی تو فکرم نبود ... فقط بی حواس بودم ... به جایی خیره بودم که نمیدونستم کجاست.

وقتی تو پارکینگ مجتمع نگه داشت به خودم اومدم با صدایی گرفته گفتم:

-هری.

-مراقب حرف زدنت باش.

بهش نگاه کردم، صاف تو چشماش... مثل ادمی نگاهش کردم که هیچی برای از دست دادن نداره. هیچ روحی برای زندگی ندارع و انگار حتی نفس هم نمیکشه. یکم نگاهم کردو بعد سری به تاسف تکون داد و پیاده شد و رفت.

به دست باند پیچیم نگاه کردم.

من با خودم چیکار کرده بودم؟

از ماشین پیاده شدم و با پاهایی سست رفتم سمت نگهبانی.

مرده با دیدنم سریع اومد بیرون:

-وسایلم رو بیار بالا و به دخترتم بگو برای اشبزی بیاد.

-چشم خانم.

رفتیم خونه و وسایلم رو گذاشت تو خونه و رفت و یساعت بعد هم دخترش اومد. سرد نگاهش کردم وگفتم:

-فضولی ممنوع. سوال پرسیدن ممنوع. نظر اضافه دادم ممنوع ... میتونی اینطوری کار کنی برو اشبزخانه.

با خوشحالی گفت:

-چشم حتما.

کیف پولم رو برداشتم و از توش چندتا تراول در اوردم گرفتم سمتش:

-بگو بابات جیگر و قلوه بخره! ...

برگشتم به اتاقم. تو ایینه به خودم نگاه کردم .

چهره زنی رو دیدم که شکسته اما... غرورش سر پا نگهش داشته.

❤پارت_49❤

غروری پوشالی که هر لحظه دیوار شیشه ایش میشکنه و اون از هم می پاشه.

پوزخندی به خودم زدم. چقدر چشمام بی احساس شده. چقدر سرد و...

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم .

احساس تهی بودن می کردم.

احساس کمبود و تنهایی... دلم اربابم رو می خواست. کردی که تو این چند روز بهش وابسته شده بودم ...

هم عاشقش شده بودم هم ازش متنفر بودم.کیارش با حرفای دردناکش قلبم رو امروز پودر کرد. جوری کع دیگه حتی نمیتونستم هم پینه بزنمش.

بدون فکر بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و وارد تلگرام شدم. وارد اکانت فیکم شدم و به اکانت کیارش خیره شدم.

یادم اومد اسم اکانتم هنوز ارباب میخوام هست. پوزخندی به این همه سبکیم زدم و دیلیت اکانت زدم و از تلگرام خارج شدم.

وارد مخاطبینم شدم. دلم کسی رو می خواست که باهاش حرف بزنم اما کسی نبود.

کسی رو نداشتم... لیست مخاطبیتم رو بالا و پایین کردم اما هیچ کدوم از دوستام به درد چندین شرایطی نمی خوردن.

از این همه تنهایی اشک تو چشمام حلقع زد.

بلند شدم و رفتم سمت پنجره و پرده ارو کنار زدم. اینجا اینقدر ساختمون نزدیک به هم و پتجره ها روبه هم هستن که پرده هام رو همیشه کشیده میزارم.

باید خونه ام عوض کنم.

رمانننن, [18:06 14.05.20]

باید خاطرات کیارش رو از ذهنم پاک کنم... باید دفنش کنم... من...

نشستم زمین با صدای بلند زدم زیر گریه.

صدای پاهای سراسیمه مرضیع ارو شنیدم. خودشو بهم برسوند اما هیچی نگفت و رفت. حتما اونم می ترسه...

از خودم متنفرم... متنفر.

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و بلند شدم و برداشتمش. مامان بود.

پوزخندی زدم و جواب ندادم.

دوباره زنگ زد.

-بله؟

-نگار؟ صدات چرا گرفته؟

-هیچی... کاری داری؟

-ها! این پسر اقای صمدی اصفهانه... میتونی بری پیشش یه دوری باهم تو شهر بزنین؟

-مامان... اصلا وقا خوبی زنگ نزدی...

-وا... چیشده مگه؟

-یکم... بخاطر کوییز تو دانشگاه ناراحتم.

-ول کن این کوییز دانشگاهتو. پاشو برو پیشش حال و هواتم عوض میشه.

?پارت_50?

-مامان ول نمیکنی نه؟

-نه .

اهی کشیدم و گفتم:

-امشب نه. صورتم... .ف کرده چشمامم قرمزه. فردا میبینمش.

-از دست تو ... باشه بهش میگم رو صورتت حتما یخ بزار پوفش بخوابه. نفهمم با قیافه داغون رفتی پیشش که من میدونم و تو ها... فهمیدی؟

-بله فهمیدم مامان.

-افرین دختر نازم. من دیگه رفتم توام یادت نره.

تماس رو قطع کردم و گوشه تخت نشستم و زانو هام رو بغل کردم با دست سالمم و سرم رو روی زانوم گذاشتم به یک گوشه خیره شدم.

هر لحظه یه چیزی تو فکرم بود. یه لحظه میگفتم زندگی به اخر رسیده و امیدی برای زندگی ندارم و یه لحظه فکر میکردم باید غرورم رو حفظ کنم و قوی باشم و به کیارش نشون بدم از دست دادن من یعنی چی!...

-خانم جیگرا اماده است.

بی حرف بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون روی صندلی نشستم و به جیگرای کباب شده نگاه کردم و گفتم:

-اینا رو کجا کباب کردی؟

-رو گاز. البته نگران نباشین گازتون رو کاملا تمیز کردم.

به گاز نگاه کردم دیدم سر شیر هاش رو شسته و گاز هم از تمیزی برق می زنه.

سری تکون دادم. احساس تنهایی باعث شد بگم:

-برای خودتم بشقاب بیار بشین.

-نه نه... م...

سرم رو بلند کردم و سرد نگاهش کردم که بی حرف یه بشقاب اورد و مقابلم نشست.

یه تیکه جیگر گذاشتم تو دهنم و مشغول جویدن شدم. زیاد میل نداشتم. یه قلوه و چند تا جیگر خوردم و بلند شدم و رفتم سمت مبل تک نفره نشستم و گفتم:

-میتونی یه قهوه درست کنی؟

-بله تلخ باشین با...

پوزخندی به خودم زدم و گفتم:

-تلخ...

به گوشه نامعلومی خیره شدم و بعد از مدتی مرضیه گفت:

-خانم کاری نداری من برم؟

-نه... برو... فردا بعداظهر بیا برای شامم غذا درست کن و برو .

-چشم خانم با اجازه.

رفت... اونم رفت و منم و من... منم و حسی که هموز هم بین پاهام احساسش می کنم.

***

پارت_51

فصل سوم:

روح سرگردان کاملا مناسب اوضاع و احوال منه. کل روز رو نتونستم بخوابم. تا میخوابم یاد اتاق بازی کیارش و رابطه هامون و لذتمون می افتم ...

احساس کنترل شده گی که تو اون چند روز داشتم. حس کامل شدنم... اما الان. احساس تهی بودن می کردم.

روز بعد کلاس صبحم روحوصله نداششتم برم اما از اونجایی که با پسر دوست بابا قرار داشتم تصمیم گرفتم برم سراغش. مامان شماره اش رو برام پیامک کرده بود .

براش پیام زدم:

-ساعت 11کافه روبه روی دانشگاه.

یه دست لباس مشکی پوشیدم و از خونه اومدم بیرون. یه تاکسی گرفتم و راهی شدم.

حس یه مرده متحرک رو داشتم. دیگه فکر نمیکردم. حسرا نمی خوردم .

حسم عین هفته بعد از ازدست دادن یه عزیز بودم.

وقتی رسیدیم با صدای راننده به خودم اومدم.

پولشو دادم و پیاده شدم. اینکه از دست چپم استفاده نمیکردم برای خودمم سخت بود .

وارد کافه شدم و به اطراف چشم چرخوندم. فقط یه پسر با استایل معمولی پشت به در کافه نشسته بود. حوصله نداشتم برم جلو و اون نباشه ضایع بشم برای همین رفتم سمت یکی از گوشه ترین میز ها و روی صندلی نشستم. موبایلم روببرداشتم و براش پیام نوشتم:

-لباسام مشکیه. پشت یه میز گوشه سمت راست نشستم.

پیام رو فرستادم و ناخواسته اومدم بیرون و رفتم تو تلگرام و به چت هامون خیره بودم که صدایی اومد:

-نگار خانم؟

به خودم اومدم و سرم رو بلند کردم. بنظر همون پسره بود. سری براش تکون دادم و نشست. گوشیمو قفل کردم و روی میز گذاشتم که گفت:

-من پیمانم...

مقابلم نشست. و یه کوله پشتی خاکی رنگ پارچه ای داشت که روی صندلی کناری گذاشت .

حسی برای حرف زدن نداشتم. به میز خیره بودم که گفت:

-خب... مثل اینکه موقع مناسبی رو برای دیدار انتخاب نکردم... حالتون چندان روبه راه نیست.

و به دستم اشاره کرد، سرد نگاهش کردم وگفتم:

-مثل اینکه قرارداد بین پدرامون مهم تره تا سلامتی بچه هاشون.

معذب شده بود تو جاش کمی جابه جا شد و گفت:

-متاسفم من هیچ وقت به مادر نگفتم تا از این طریق شمارو مجبور کنن بیاین .

نفسمو فوت کردم وگفتم:

-دیروز... یه حادثه برام پیش اومد که خانواده ام بی اطلاعن... وگرنه اصرار نمیکردن.

برای فرار از جو سنگین به گارسون نگاه کردم و دستمو براش بلند کردم تا بیاد.

پارت_52

-میتونم بپرسم چه حادثه ای بود؟

گارسون که اومد بی توجه به پیمان گفتم:

-شیرموز ... سرد باشه.

پیمان: قهوه با شیر و شیرین.

مرده رفت و من به پیمان نگاه کردم و گفتم:

-سیبزمینی پوست میکندم... با دوستمم حرف میزدم و یه چیزایی گفت که عصبیم کرد.

منتظر گفت:

-خب؟

-فشار زیادی به چاقو اوردم که باعث شد از سیبزمینی رد بشه و...

بعدم نحوه بریدنش رو فرضی با دستم نشون داد .

چشماشو گرد کرد و گفت:

-اوه... پس کم از خودکشی نداشته. شانس اوردین.

سر تکون دادم وگفتم:

-برای همین یکم بی حوصله ام...ببخشید.

-نه خواهش میکنم... خب مسلما اگر میدونستم براتون جیگر میگرفتم میاوردم بخورین.

ابرویی بالا انداختم و مشکوک گفتم:

-یادم نمیاد قبلا همدیگه اورودیده باشیم... شما یه جوری صحبت میکنین انگار منو میشناسین.

لبخند زدو گفت:

-راستش بله. تو یکی از مهمونی ها شمارو دیدم. خیلی ذهنم درگیرتون شده بود وقتی شنیدم اینجا اومدین منم انتقالی گرفتم.

چشمام گرد شد و ناخواسته گفتم:

-عجب دیونه ای هستینا.

به خودم اومدم و هول سریع گفتم:

-نه یعنی...خب...

خندید وگفت:

-فهمیدم... نگران نباشین. بالاخره ادم باید تو زندگیش ریسک کنه دیگع.

حس کردم دیگه مثل اوایل صحبت کردن و وقت گذروندن باهاش برام حوصله سر بر نبود. الان میخواستم باهاش بیشتر وقت بگذرونم:

-از کدوم دانشگاه؟

-شریف.

شوکه شدم و چشمام گرد شد و بهت زده گفتم:

-دیگه واقعا مطمنم دیونه ای...

خندید و گفت:

-خب انگار کم کم داری انرژی می گیری ...

-تو واقعا با چه عقلی از شریف انتقالی گرفتی؟

با لبخند گفت:

-خب... من اهل ریسکم ...

با اومدن سفارشمون کمی از شیرموزم رو خوردم وگفتم:

-بنظرم خیلی ریسک بیجایی بود.

-مثل خودت... توام میتونستی تو شریف باشی الان.

از یاد اوری انتخابم بادم خوابید ... در واقع کیارش... به میز ساکت خیره بودم که گفت:

-ناراحتت کردم؟

-نه... من... اومدم که به دنبال علاقه ام بگردم.

-ببخشید اینو میگم اما حس و حالت شبیه دختریه که شکست عشقی خورده.

?پارت_53?

خنده تلخی کردم و گفتم:

-نه...

یکم دیگه از شیر موزم خوردم که گفت:

-امروز کلاس داری؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-اره... ساعت 5.

-خوبه پس به اندازه کافی وقت داریم.

با تعجب نگاهش کردم:

-چی میگی؟

چشمکی زد و گفت:

-میخوام یکم از این حال و هوا درت بیارم و توام حق مخالفت نداری.

چشمام رو چرخوندم و گفتم:

-حوصله داری ها توام .

-غر نزن... زود باش پاشو من میرم حساب کنم الان میام.

سریع رفت حساب کرد و برگشت. عجب گیری افتاده بودم ها .

کیفمو برداشت وگفت:

-زود باش دیگه.

بلند شدم و با غر غر گفتم:

-چه زود هم پسر خاله میشه.

صدام رو شنید وخندید، رفتیم سمت یه ماشین مدل بالا و دروجلو رو برام باز کرد:

-بفرمایید بانو.

بی حوصله گفتم:

-از چاپلوسی خوشم نمیادا... لوس نشو که میرم.

خندید: چشم .

در رو بست. بهش وقتی داشت ماشین رو دور میزد نگاه کردم. این چش شده بود. چه زود صمیمی شدیم...

سوار شد و راه افتاد و گفت:

-از وقتی اومدم کل اصفهان رو زیر رو کردم. چند تا پاساژ لباس خوب پیدا کردم. اول باید از این سر و وضع عزاداری درت بیاریم.

-بس کن. من حالم خوب نیست همین دیروز کلی خون از دست دادم.

-تو از منم سالم تری. بعدشم یه مانتوهایی انتخاب میکنیم که پوشیدنش برات سخت نباشه.

-خیلی سیریشی.

سر خم کرد :

-خواهش میکنم. زیاد تعریف نکن.

با دست سالمم به بازوش مشت زدم و گفتم:

-بچه پرو.

❤پارت_54❤

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دست سنگینی داری ها.

پشت چشمی براش نازک کردم و روم رو برگردوندم که بعد از مدتی گفت:

-یه سوال بپرسم جواب میدی؟

کلافه گفتم:

-بپرس!

-اونی که دلتو شکسته تو دانشگاهه؟

چرخیدم و بهش نگاه کردم و گفتم:

-چرا برات مهم شده؟

مکثی کرد و گفت:

-همینطوری... از اونجایی که تو دانشگاهم گفتم اگر اونجاست هواتو داشته باشم اگر خواست اذیتت کنه.

-اون مطمنان دیگه به من نگاه نمیکنه.

-پس ادم بی لیاقتی هست. خودتو دست کم نگیر نگار.

جوابی بهش ندادم. مطمنن نمی تونستم بهش بگم که چرا این اتفاق افتاده. اونم دیگه چیزی نگفت وقتی تو پارکینگ یه پاساژ نگه داشت گفتم:

-ببین من اصلا حوصله ندار...

از ماشین پیاده شد و نذاشت حرفی بزنم. بی حوصله پیاده شدم، اومد سمتم و بازوش رو گرفت سمتم:

-بریم یکم شبیه ادمیزادت کنیم.

هوفی کشیدم و گفتم:

-گیری افتادم ها.

بازوش رو دوباره سمتم گرفت:

-زود باش نگار... نگران نباش خودم به سلیقه خودم برات انتخاب میکنم.

دست راستمو دور بازوش حلقه کردم و باهم رفتیم سمت اسانسور، لعنتی چرا اینقدر قدش از من بلند تره؟

-چنده قدت؟

خندید :

-190

چشمام رو تو کاسه چرخوندم وگفتم:

-چه خبرع؟

شونه بالا انداخت:

-خب مسلما نمیتونستم جلوی رشدش رو بگیرم. بعدشم خوبه دیگه دوست دخترم خوب توو بغلم جا میشه.

سری تکون دادم و گفتم:

-اوهوم به اینش فکر نکردم.

لبخند زد و هیچی نگفت. از اسانسور پیاده شدیم و حسابی تو پاساژ چرخوندتم. دو دست مانتو رو انتخاب کرد تا بپوشم و فرستادتم تو اتاق پرو.

به خودم تو ایینه نگاه کردم. زیر چشمام کمی به رنگ قهوه ای می زد و لب هام ترک های ریز داشت .

اینا بلایی بود که دوری از کیارش سرم اورده بود و پیمان اینو فهمیده و میخواد که منو قوی نشون بده.

چرا نباید همکاری میکردم باهاش؟ کیار که منو بخاطر بچه بودن کنار گذاشته بود... باید بهش ثابت کنم که بزرگترین اشتباه رو تو زندگیش کرده.

?پارت_55?

با این فکر که می تونم با استفاده از پیمان حسابی حرص کیارش رو در بیارم پس تصمیم گرفتم به حرفاش گوش کنم.

مانتو رو پوشیدم اما برای بستن دکمه هاش که نسبتا سفت هم بود به مشکل خوردم چون دستم درد میکرد.

برای همین بدون بستنشون درو باز کردم و رفتم بیرون. پیمان با دوتا مانتوی دیگه منتظرم بود. با دیدنم گفت:

-دکمه هاش رو نبستی؟

به دستم اشاره کردم و گفتم:

-دمه هاش سفت بودن.

اومد جلو و مانتو هارو روی ساعدش انداخت و بعد با حوصله شروع کرد به بستن دکمه هام.

بعد از اینکه بسته شد عقب رفت و گفت:

-بچرخ.

یه دور اروم چرخیدم و بعد رفتم سمت ایینه قدی و به خودم نگاه کردم و گفتم:

-خوشگله فقط ...

-اتفاقا بنظر من خیلی هم بهت میاد. برو مانتوی بعدی رو بپوش.

***

بعد از اینکه چند تا مانتو و شال و کفش و کیف انتخاب کردیم خواستم حساب کنم که پیمان نذاشت .

با حرص گفتم:

-خودم حساب میکنم پیمان.

پیمان کارتش رو به فروشنده داد و گفت:

-وقتی با یه مرد میای بیرون نباید دست تو کیفت کنی؟

-اره ولی نه اینکه پولش از دومیلیون رد بشه. خود...

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

-زبونت داره باز میشه ها... تا یکساعت پیش به زور از زیر زبونت حرف میکشیدن بیرون.

صورتم شبیه گوجه شد. با غیض نگاهش کردم و بی حرف از فروشگاه اومدم بیرون.
پیمان هم با دستای پر اومد بیرون و بهم نگاه کرد و گفت:

-خب ...بریم اینارو بزاریم تو ماشین و بریم به بقیه کارمون برسیم.

هوف بلندی کشیدم وگفتم:

-پیمااااان! بسه من تازه دیروز رگم رو زدم تقریبا. کلی خون ازم رفته.

سری تکون داد و با صورت کج و کوله با مزه ای گفت:

-عین این پیرزنا فقط غر میزنی... وروروور ...وروروور.

با چشمای گرد شده به چشمای پر از شیطنتش نگاه کردم و عصبی گفتم:

-من مثل پیرزنا غر میزنم؟

-نه پس عمه من غر میزنه.

به ماشینش که رسیدیم خریدارو گذاشت تو صندوق عقبش و دوباره درش رو قفل کرد و دست سالمم رو گرفت و کشید و دوباره برگشتیم سمت پاساژ. به معنای واقعی کلمه احساس ضعف می کردم.

وقتی دیدم دارع میبرتم سمت رستوران پاساژ گل از گلم شکفت.

-وای...هیچ وقت از دیدن رستوران اینقدر خوشحال نشده بودم.

❤پارت_56❤

خندید و گفت:

-الهی... نمیدونستم اینقدر گشنه اته نی نی کوچولو.

-حیف الان گشنمه وگرنه حالیت میکردم.

رفتم سمت یه میز خالی دو نفره کنار ستون و نشستم و منتظر به پیمان نگاه کردم. پیمان لبخندی زد و گفت:

-چی میخوری؟

منو رو سریع باز کردم و گفتم:

-چلو جوجه با دوتا گوجه اضافه و دوتا کره و ماست و دوتا هم دلستر انگور.

با نیش باز به پیمان نگاه کردم که خندید و گفت:

-از قحطی برگشتی انگار.

پشت چشمی براش نازک کردم که بلند شد و رفت تا سفارش بده. منم موبایلم رو برداشتم که چشمم به یک پیام خورد .

از کیارش بود. دلم لرزید و بعد از دوساعت یادم افتاد که من یه اتفاق بزرگ... یه شکست بزرگ تو زندگیم تجربه کردم.

بودن با پیمانی که فقط چند ساعت از اشناییم باهاش میگذره بکل منو از کیارش فاصله داده بود.

-دوروز از قرار داد مونده. امشب بیا خونم ساعت 10

رنگم پرید. توقع همچین چیزی نداشتم. فکر می کردم برای همیشه تموم شده رابطه بینمون ...

-نگار...نگار...

به خودم اومدم و به پیمان نگاه کردم. اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چ..چیزه... ام...

-چیه؟ پیامی اومده برات؟ کسی طوریش شده؟

-ن..نه... ولش کن...

با تردید صفحه گوشیمو قفل کردم و روی میز گذاشتم و به گلدون خالی کوچیک روی میز نگاه کردم.

ذهنم در گیر بود. چیزی که عین روز برام روشن بود این بود که کیارش به هیچ عنوان قرار دادمون رو تمدید نمیکنه .

همش یاد زمانی می افتم که عین چی از بعد برگشت از بیمارستان سریع برم گردوند خونه ام.

-نگار جان؟

به خودم اومدم و به پیمان نگاه کردم:

-حرف بزن دختر... چی ذهنت رو مشغول کرده...؟

نگاهمو ازش گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

-نمیتونم بگم... اصرار نکن.

-ببینم اون مرتیکه تهدیدت میکنه؟

تهدید؟ من باهاش قرار داد دارم اگر بهش عمل نکنم چی میشه؟

-نه... من... مربوط به اون نیست.

نفسشو فوت کرد و گفت:

-مطمنم مربوط به اونه اما اشکال نداره. هروقت حس کردی به کمکم نیاز داری میتونی روی کمکم حساب کنی.

-ممنون.

تا اومدن غذامون سکوت کردیم.

?پارت_57?

غذامون که اومد دیگه مثل اول میلی به غذا نداشتم برای همین بی میل می خوردم و پیمان هم چیزی نمی گفت.

نصف غذام رو با اینحال خوردم و تموم که شد پیمان رفت حساب کنه. منم موبایلم روبرداشتم و تایپ کردم براش:

-دیگه نمیخوام ببینمت. سر کلاس هم مجبورم. وگرنه از زندگیم کلا حذفت می کردم.

پیام روبا کلی استرس فرستادم و با اومدن پیمان بلند شدم. پیمان دست سالممو گرفت و گفت:

-خیلی سردی... مطمنم یه اتفاقی افتاده تو نمیخوای به من بگی... خواهش میکنم بگو نگار... بزار کمکت کنم!

-نه... من...خودم میتونم از پس مشکلاتم بر بیام. پیمان؟

-بله؟

-تو که... به خانواده هامون چیزی نمیگی؟

-نه... مطمن باش.

سری تکون دادم و سوار ماشینش شدم و گفت:

-خب ادرس خونه اتو بده برسونمت خریدارو هم برات بیارم.

-ممنون خیلی زحمت کشیدی امروز.

لبخندی زد و گفت:

-خوشحالم حالت بهتر شد .

لبخندی بهش زدم و ادرس رو دادم و تا رسیدن به خونه دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

ماشینو گفتم تو پارکینگ پارک کنه و پیاده شدیم. پیمان خریدا رو برداشت و باهم داشتیم میرفتیم سمت ساختمون که صدای هاشمی نگهبان اومد.

با عجله خودش رو بهمون رسوند و گفت:

-این اقا هم میخوان بیان خونه اتون؟

با اخمای درهم و با تشر گفتم:

-به شما ربطی نداره.

اونم مثل من اخم کرد و گفت:

-یعنی چی ربطی نداره خانم به ظاهر محترم؟ دختر من تو اون خونه کار می کنه.

-مشکلت همینه؟ چه بهتر بگو دیگه نیاد سر کار چون از ادمای فضول خوشم نمیاد قبلا هم گفتم.

-وقتی پدر و مادر بالا سر ادم نباشین همین میشه دیگه. اونروز یه مرد دیگه و الانم این و...

برگشتم سمتش و با دست سالمم سیلی محکمی تو صورتش زدم و انگشتمو تهدید وار مقابلش گرفتم:

-به تو مربوط نیست مرتیکه.

پشتم رو کردم و رفتم سمت اسانسور. پیمان هم بی حرف همراهم اومد و وقتی در رو با کلید باز کردم مرضیه لباس پوشیده اومد بیرون و نگاهش به من انگار یه موجود چندش مقابلش بود.

زودتر از اون گفتم:

-دیگه لازم نکرده بیای .

دست کردم تو کیفم و چندتا تراول در اوردم و گرفتم سمتش:

-به سلامت.

?پارت_58?

با رفتن مرضیه کلافه به پیمان نگاه کردم و گفتم:

-ممنون همینجا دم در بزار من خودم جابه جاشون می کنم.

صورت گرفته بود. بی حرف خریدارو گذاشت و گفت:

-بنظرم تو این ساختمون نمون. این دونفر برات دردسر میشن.

-ممنون. تو فکرش هستم.

سری تکون داد و بعد از یه خدافظی رفت. اهی کشیدم و رفتم داخل. تا شب خریدارو جابه جا کردم و مضطرب به گوشیم نگاه میکردم. خبری از کیارش نبود و این استرسم رو بیشتر می کرد.

بی خبری بد دردی بود.

می ترسیدم سر و کله اش اینجا پیدا می شه. هیچ وقت از حرف مردم نترسیدم و نمی ترسم. ترسم از کیارشه که بیاد و بلایی سرم بیاره.

ساعت ده شب بود که زنگ درم زده شد. بند دلم پاره شد . با ترس سر جام خشکم زده بود. با مکث طولانی ای رفتم سمت در و از چشمی نگاه کردم کیارش بود. بدون اینکه درو باز کنم از پشت در گفتم:

-چی میخوای؟

-درو باز کن اگر نمیخوای همسایه هات بفهمن چرا اینجام.

اب دهنم رو قورت دادم و بعد از مکث طولانی ای درو باز کردم. کیارش نیم نگاهی به سرو وضعم انداخت و اومد داخل و خودش درو بست.

-دوروز مونده از قراردادمون.

پوفی کشیدم و گفتم:

-فکر کردم گفتم قرار داد بی قرار داد.

-یادم نمیاد.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-وقتی داشتی اونطوری از خونه ات بیرونم میکردی فکرش رو می کردی.

با خونسردی رفت روی مبل نشست و گفت:

-دستت چطوره؟

دست به کمر جلوش وایستادم و گفتم:

-از خونه ام برو بیرون.

-با شناختی که از تو پیدا کردم واژنت باید خوب شده باشه .

با چشمای گرد شده نگاهش کرد و خواستم چیزی بگم که موبایلم زنگ خورد. چشم غره ای بهش رفتم و رفتم سمت اوپن و گوشیم رو برداشتم وبه صفحه ا نگاه کردم پیمان بود .

-بله؟

-سلام نگار... خوبی؟

-سلام پیمان. اره ممنون

-نمیدونم چرا یهویی به دلم افتاد بهت زنگ بزنم. حالت خوبه دیگه؟ دستت خونریزی نداره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون که به فکرمی .

زیر چشمی به کیارش نگاه کردم که داشت منو با اخم نگاه می کرد.

-میخوای... بیام پیشت؟

-نه ممنون. فردا توام کلاس داری؟

-اره ساعت سه. ولی فکر نکنم کلاس مشترکی داشته باشیم اخه من دوترم از تو بالاترم.

با تعجب گفتم:

-واقعا؟ اما مامان میگفت توام ورودی جدیدی که.

خندید :

-احتمالا منظورش تازه اومدنم به اصفهان بوده.

پارت_59

خندیدم و گفتم:

-باشه. حالا بعدا تو دانشگاه رو باهم هماهنگ می کنیم.

-باشه پس اگر مشکلی بود باهام تماس بگیر من مزاحمت نمیشم شبت بخیر.

-ممنونم شبت بخیر.

تلفن رو قطع کردم و برگشتم سمت کیارش و گفتم:

-هنوز اینجایی که.

با جدیت گفت:

-لخت شو.

واژنم خیس شده بود. بی تاب بود برای شکنجه های کیارش اما غرورم نمیزاشت برای همین گفتم:

-نمیخوام. قرامت هم هرپقدر بخوای میدم. میتونی بری.

بلند شد و اومد سمتم. حس میکردم قلبم داره میاد تو دهنم با هر قدمی که نزدیکم می شد.

به سختی جلوی خودم رو گرفتم عقب نرم. جلوم ایستاد و پوزخند زد. بازوم رو گرفت و کشید. شوکه دنبالش کشیده میشدم. وارد اتاقم کرد و درو بست وقفل کرد. دروغ چرا احساس ترس می کردم. با صدای لرزونی که لرزشش رو نمیتونستم کنترل کنم گفتم:

-ک..کیار..کیارش. ...

رفت سمت کشوهام و دوتا شال در اورد و اومد سمتم و دور بازوهام گره زد و بعد به تخت بست احتمالا برای اینکه مچم اسیب نبینه.

با ترس صداش کردم:

-کیارش.

چشمام پر از اشک شد. قلبم تند تند میزد.کیارش یکم تو کشو و وسایل رو گشت و قیچی رو پیدا کرد و مشغول پاره کردن لباسای بالاتنه ام شد. اشک از چشمام ریخت زا بغض صداش کردم:

-خواهش میکنم...

-برای اینکه از دستور اربابت سر پیچی کردی تنبیه ات میکنم.

-خودت منو برگردونی و گفتی قرارداد رو تمدید نمیکنی.

سرد نگاهم کرد و گفت:

-ولی بهت نگفتم دوروز باقی مونده ارو کاریت ندارم.

شلوارک و شورتمو در اورد و صاف ایستاد و مشغول در اوردن لباساش شد.

از توی کشوم گیره هامو در اورد و به نوک سینه هام وصل کرد و بعد پاهام رو از هم باز کرد.

با بغض صداش کردم:

-کیارش ...

-هیش... مجبورم نکن دهنتو ببندم.

سرم رو چرخوندم به کنار و اهی کشیدم. ای کاش به پیمان می گفتم بیاد. درسته این چند روز بخاطر دوری از کیارش حالم بد بود اما دوست نداشتم اینطوری باهاش باشم.

پارت_60

دستشو روی بهشتم گذاشت و با دستش مالید. چشمام رو بستم لبمو گاز گرفتم. نباید می فهمید دارم لذت می برم. اما با نیشگونی مه از چوچولم گرفت جیغ زدم و چشمام رو باز کردم . پوزخندی زد و گفت:

-قرار نیست تو لذت ببری.

با بغض گفتم:

-کیارش.

چوچولمو ول کرد که نفس راحتی کشیدم. اما سیلی محکمی روی بهشتم زد که صدای سیلیش و دردش بغضمو بیشتر کرد.

شاید نزدیک 20تا سیلی روی بهشتم زد تا اینکه عقب کشید و دوتا انگشتش رو داخلم فرو کرد و گفت:

-خیس کردی.

پوزخندی بهم زد و گفت:

-حتی اگر نشون ندی بازم شکنجه شدن رو دست داری.

هیچی نگفتم که شلوارش رو در اورد و خودشو واردم کرد. انصافا دلم برای کیر بزرگ و کلفتش تنگ شده بود. برای اینکه محکم داخلم تلمبه بزنه و حس پر شده گی و...

سینه هام رو تو مشتش گرفت که بخاطر داتن گیره درد گرفتن اما فقط ناله کردم. این درد رو دوست داشتم.

بعد از چند تا تلمبه لذتم به بی نهایتش رسید و انفجار ارگاسم.

همین موقع صدای زنگ خونه اومد. با تعجب چشمام رو باز کردم. کیارش هم یه لحظه مکث کرد اما در نهایت بی توجه دوبارع مشغول تلمبه زدن شد شاید ده دقیقه و تو این مدت صدای در و زنگ گوشیم یه لحظه هم قطع نمیشد. با التماس گفتم:

-کیارش... خواهش میکنم.

بالاخره ارضا شد و تا انتها خودش رو به داخلم فشرد که حس کردم درد کسی داره نگاهمون می کنه. سرم رو چرخوندم سمت در که پیمان رو دیدم شوکه وایستاده بود.

کیارش هم سرش چرخید سمت پیمان. پیمان رفته رفته صورتش سرخ میشد و رگ گردنش بیشتر باد می کرد.

یهو هجوم اورد سمت کیارش و محکم کوبید تو صورتش و باهم درگیر شدن و در نهایت کیارش پیمان رو هل داد عقب .

تمام مدت من بسته شده به تخت داشتم این دعواهاشون رو نگاه می کردم که کیارش گفت:

-خودش خواسته تواین وضع باشه.گورتو گم کن.

پیمان ناباور نگاهم کرد که صورتم قرمز شد و گفتم:

-دروغ میگه من بهش گفتم از اینجا بره اما اون زور منو بست.

پیمان حرفمو باور کرد و گفت:

-اونی که باید از اینجا بره تویی.

پارت_61

کیارش بهم پوزخندی زد و سری به طرفین تکون داد و رفت سمت لباساش و با خونسردی پوشید و بعد از خونه ام رفت. پیمان سریع اومد سمتم و دستام و باز کرد و روش رو برگردون و گفت:

-لباس بپوش من بیرون منتظرم

زود رفت بیرون نفسمو فوت کردم و گیره هایی که به سینه هام وصل کرده بود رو باز کردم و ناخواسته دستمو روی نوک سینه ام گذاشتم و مالیدمش و از لذت دردش

چشمام رو بستم وقتی اروم شد بلند شدم و لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. پیمان پشت پنجره وایستاده بود و کلافه به بیرون نگاه می کرد

با من و من گفتم:

-ممنون.

-خودت خواسته بودی اونطوری...

سکوت کرد. سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم که با عصبانیت برگشت سمتم و داد زد:

-حرف بزن نگار.

با بغض گفتم:

-من... تا هفته پیش... دنبال یه ارباب میگشتم تا... میدونم ممکنه از نظرت من خیلی منفور بنظر بیام. اما من اینطوری دوست داشتم و با ... کیارش قرارداد بستم اما دوروز پیش... دعوامون شد و اون ترکم کرد برای همین منم مثل شکست خورده ها بودم.

-باورم نمیشه اینقدر ذلیل و بدبخت باشی.

با گریه نگاهش کردم و گفتم:

-تو نمیتونی درکم کنی.

پوزخندی زد و گفت:

-اره... فکرمیکردم تو دختر قوی و مستقلی هستی اما مشخصه یه ذلیل بدبختی. خوشحالم زود شناختمت.

با گریه فقط نگاهش می کردم که پشتش رو بهم کرد و از خونه ام رفت بیرون. احساس شکست می کردم.

چرا تو این وضعیت بودم؟

تقصیر خود احمقمه. من ... خودم خواستم ازم سو استفاده بشه. خود خرم.

با زانو روی زمین افتادم. از این زندگی متنفرم... اخه چی میشه یه اربابی داشته باشم که همه جوره بخوادتم. الان دیگه حتی پرده بکارت هم نداشتم و...

گوله گوله اشک می ریختم. اونشب یه سری تصمیم گرفتم. تصمیماتی که باید هرطوری شده عملیشون کنم.

بلند شدم و با اخمای در هم به سمت اتاقم رفتم. کاغذ و خودکار برداشتم و شروع کردم به نوشتم کارهایی که باید انجام بدم .

من می تونم...

اولین قدم عوض کردن خونمه.

باید از این خونه منحوس برم. نباید بزارم خاطرات اذیتم کنن. یا کیارش نباید دوباره بخواد ازم سو استفاده کنه.

من زندگیمو میسازم و انتقاممو از کیارش و پیمانی که اینطوری نامردانه قضاوتم کرد میگیرم.

***

?پارت_62?

لباسایی که پیمان خریده بود و تو پلاستیک گذاشتم و ادرس خونه اشو از مامان گرفتم و یه پیک خبر کردم و گفتم ببره تحویل بده.

ساعت نه هم لباسام رو پوشیدم. اینسری یه ارایش خیلی کمرنگ هم کردم و تو اینه به خودم نگاه کردم و گفتم:

-تو میتونی .

از خونه اومدم بیرون و با تاکسی راهی دانشگاه شدم.

عینک افتابیمو به چشمم زدم و با چشم دنبال پیمان گشتم اما نبود. شاید کلاس نداشت.

سر کلاس عینکم رو برداشتم و خونسرد نشستم. میدونستم این کلاسم با کیارشه.

این سری ردیف اخر نشسته بودم. وقتی وارد شد با چشم دنبالم گشت. وقتی نگاهمون باهم تلقی کرد نگاهمو ازش گرفتم و با اخم به زمین خیره شدم.

بعد از حضور و غیاب شروع به تدریس کرد. منم در حال جزوه نوشتن بودم که برام پیامک اومد البته گوشیم سایلنت بود. پیمان بود نوشته بود:

-نیازی به پس فرستادن نبود. فکر میکردم صدقه دادم.

فکم قفل شد. پسره مزخرف. فکر میکردم ادمع.

بعد از خوندن پیامش دیگه نتونسته بودم جزوه بنویسم یا تمرکز کنم. کلاس که تموم شد بلند شدم و از کلاس رفتم بیرون و نگاه اضافه ای به کیارش نکردم.

تو سلف دانشگاه یه ساندویج سفارش دادم و روی صندلی نشستم و وارد سایت املاکی شدم و مشغول گشتن تو اگهی های فروش خونه شدن. خوشبختانه خونه به اسم خودم بود و میتونستم بفروشمش و مشکلی نداشته باشم.

چندتایی رو نشون کردم. بعد از خوردن ساندویجم اومدم بیرون و شروع کردم به گشتن تو املاکی ها .

ملاکمم خلوتی و کاری به کار کسب نداشتن همسایه ها بود.

اونروز چند تا خونه ارو هم رفتم دیدم و بالاخره یکی رو پسند کردم همون شب.

بنظر محله خوبی داشت و نقشه خونه هم بنظر مناسب می اومد.

تو یه ساختمان 4طبقه بود که هر طبقه دو واحد داشت.

خونه خودمم گذاشتم برای فروش و قرار شد به محض فروش رفتن خونه ام اون خونه ارو قولنامه کنیم.

شب دیر وقت شده بود که رسیدم خونه که پیمان رو جلوی در خونه ام دیدم. اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

-تا الان پیش اون مرتیکه اربابت بودی؟

با جدیت گفتم:

-به تو ربطی نداره.

❤پارت_63❤

در خونه ارو با کلید باز کردم و رفتم داخل و خواستم درو ببندم که پیمان نذاشت:

-دیشب تند رفتم. می خوام حرف بزنیم.

با اخم گفتم:

-حرفی برای زدن نداریم. تو حرفاتو زدی قضاوتت رو هم کردی. حالا هم به سلامت.

دوباره خواستم ببندم که نذاشت'

-تا حرف نزنیم نمیرم.

کلافه عقب کشیدم و گفتم'

-خیلی خب. زود باش حرفتو بزن و برو.

اومد داخل منم رفتم سمت اشبزخانه. کیفمو روی اوپن گذاشتم و چایی سازمو روشن کردم:

-میشنوم.

-دیروز... باید کامل به حرفت گوش میکردم. دیشب و امروز... خیلی فکر کردم می خوام حرفاتو بشنوم.

به کابینت تکیه دادم و نگاهش کردم. بعد از مکثی گفتم:

-چی می خوای بشنوی؟

-ای..اینکه چرا همچین تمایلی داری؟ ببین من خیلی تو اینترنت درموردش گشتم اما بازم نمیتونم درکت کنم.

شونه بالا انداختم و گبتم:

-پس من هرچی هم بگم تو نمیتونی درکم کنی.

-نه...بگو... خواهش می کنم نگار.

اهی کشیدم و گفتم:

-خب... از چند سال پیش فهمیدم این تمایل رو دارم که یه مرد کنترلم کنه و باهام خشن باشه. چون موقعیتشو نداشتم اومدم اصفهان تا ادمی که دنبالشم رو پیدا کنم. و پیدا هم کردم اما اون منو مناسب خودش ندید و تموم شد رابطه امون. چیز دیگه ای برای توضیح نیست.

پشتمو بهش کردم و جلوی سینک ایستادم. احساس می کردم غرورم شکسته. خورد شده.

حضور پیمان رو تو اشبزخانه حس کردم و گفتم:

-حالا که فهمیدی میتونی بری.

پیمان: من نمی فهمم نگار...

برگشتم سمتش اشک از چشمام روان شد. با گریه و داد گفتم:

-من دوست دارم تو سکس درد بکشم. فهمیدی؟ دوست دارم باهام خشن باشه. گیره های محکم به سینه هام بزنه و تو مشتاش فشار بده یا...

دستامو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام بلند شد.

تو همون حین با گریه گفتم:

-از اینجا برو پیمان . هیچ وقت هم سمتم نیا

?پارت_64?

وقتی دستاشو دورم حلقه کرد شوکه شدم. بعد از مدتی گفت:

-شاید یک روز از اشناییمون بگذره اما من احساس صمیمیت باهات میکنم نگار. خودم کمکت میکنم. میریم پیش مشاور تا درما...

پسش زدم عقب و گفتم'

-من نمیخوام درمان بشم. من این وضعیتمو دوست دارم. توام گفتم از اینجا برو.

به سمت اتاقم رفتم که گفت:

-من دست از سرت بر نمیدارم. تو برام مهمی. خودت حالیت نیست این علاقه چه صدماتی بهت میزنه.

درو اتاقمو بستم و قفل کردم و از همون پشت گفتم:

-درو پشت سرت ببند.

هیچ صدایی نیومد. لباسام رو با تاپ و شلوارک عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون. خبری از پیمان نبود خداروشکر. منم برقارو خاموش کردم و برگشتم اتاقمو خوابیدن.

خوشبختانه روز بعد چهارشنبه بود و کلاسم عمومی معارف بود زیاد اهمیتی ندادم و ترجیح دادم نرم و به تماس خریدارا جواب میدادم. بالاخره تا شب سه نفر اومدن خونه ارو دیدن و با یکیشون به توافق سر قیمت رسیدم.

چون متراژش پایین بود زود مشتری پیدا میکرد.

همینطور هم شد چون روز بعد رفتم برای قولنامه.

شنبه بود که خونه جدید رو تو محضر خریدم البته به قیمت فروش ماشینمم رفت. خوشبختانه خود بنگاه ماشبنمو خرید.

با بقیه اشم یه پی کی خریدم.

البته اینایی که میگم یک روزه اتفاق نیوفتاد ها. طی سه چهار روز این کارهاش رو انجام دادم.

امروزم شنبه است. وسایل خونه ارو گفتم فردا سمسماری بیاد برشون داره .

بعد از کلاسم یه چایی گرفتم و اومدم تو محوطه روی نیمکت نشستم و گوشیمو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم:

-جلسه دارم نگار

سریع گفتم:

100-میلیون پول میخوام. برام بریز بعد برو جلسه ات.

-صبر کن ببینم این هنه پول رو برای چی می خوای؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-برات پول خورده این پدر جان. بعدشم من خونه ام رو فروختم و یه جای بهتر خونه خریدم میخوام وسایل جدید بخرم پول میخوام.

بابا مکثی کرد و گفت:

-باشه برات میریزم تو حسابت.

-ممنون برو جلسه ات دیر نشه.

پارت_65

تماس رو که قطع کردم سرم رو چرخوندم کیارش رو دیدم.با یه مرد دیگه تو حیاط محوطه وایستاده بودن روبه هم و حرف میزدن. کیارش عینک افتابی داشت و روش به من بود و اون مرده پشتش به من بود.

صدرصد مطمنم حواسش به من بود. با خونسردی نگاهمو ازش گرفتم و چاییمو برداشتم و مشغول خوردن شدم .

باید برم خرید وسایل خونه میخوام خونه ام حسابی شیک و خاص باشه. شاید بسپارم به یه دکوراسیونی که همه چیز با سلیقه باشه!

تو فکر بودم که برام پیام اومد. پیامو باز کردم دیدم واریز باباست. 100میلیون تومان.

نیشم باز شد و زیر لب گفتم:

-داشتن بابای پولدار و بی رگ این مزیت رو هم داره.

باید بتونم نصف این مبلغ رو پس اندازه کنم. یا حداقل چیزی بخرم که ارزش پولش نیاد پایین.

از دانشگاه که اومدم بیرون رفتم سراغ یه دکوراسیون داخلی. کار رو بهشون سپردم و سر قیمت و الباقی باهاشون به توافق رسیدیم.

نصف پول رو اول گرفتن و گفتن دو هفته دیگه تموم میشه.

*

شاممو بیرون خوردم و رفتم خونه. بدجوری هوس سکس خشن کرده بودم اما راهی برای رفع نیازم نداشتم برای همین مشغول نگاه کردن فیلماش و بعدم خودشم با وسایلم مشغول شدم و یکمم با انگشت هام داخلم تلمبه زدم اما دلم درد کشیدم می خواست.

لعنتی بدجور دلم هوای یه کیر بزرگ کرده بود که جرم بده.

به هر بدبختی بود خودم رو ارضا کردم و بعدم روی مبل ولو شدم نفهمیدم کی خوابم برد.

*

تو دانشگاه بودم و داشتم تو کتابخانه خلاصه نویسی می کردم و جز منم کسی نبود که دختری روی میز کناریم نشست و گفت:

-خیلی درس می خونیا... خسته نشدی؟

زیر چشمی نگاهی بهش کردم. بنظر از اون دخترای راحت بود .

جوابی بهش ندادم که گفت:

-من سهیلام. البته منم بچه درس خونما.

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

-بله مشخصه حالا اگر اجازه بدی به کارم برسم.

شونه بالا انداخت و گفت.:

-راحت باش. نظرت چیه یک ساعت درس بخونیم بعدش بریم کافه یه چایی دبش بزنیم و سر حال بیایم.

به ناچار فقط برای این که دست از سرم برداره گفتم:

-باشه.

پارت_66

خندید:

-ایول. دوست خوبی میشی.

جوابی بهش ندادم و مشغول درس خوندن شدم.

بعد از یک ساعت منم خسته شدم وسایلمو جمع کردم برم که سریع اونم همراهم شد و گفت:

-نمیدونم تو دوران کنکور چطوری درس میخوندم اللان حس میکنم مغزم از یه حلزون هم کندتر شده.

جوابی بهش ندادم رفتم سمت پارکنیگ که گفت:

-عنق بازی در نیار بیا بریم یه چایی بخوریم مهمون من.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-ببین دوست عزیز من اهل رفیق شدن با کسی نیستم. تنهایی راحت ترم. شماهم دنبال یه دوست دیگه بگرد ممنون.

دو قدم ازش فاصله گرفتم که گفت:

-هیی... توام برو پی کارت. اصلا کی به الناز اهمیت میده. نه کسی دوست میشه باهات نه...

صداش بغض دار شد.

ناخواسته پاهام سست شد و با مکث برگشتم سمتش. از چشمای پر از اشکش دلم سوخت براش و سنگی و سختی ظاهرم شکست .

اما نمیخواستم زود رایم برگرده برای همین اروم گفتم:

-خیلی خب لوس نشو یه چایی میخورم باهات مهمون تو.

خندید و گفت:

-باشه بریم.

چه زود قبول کرد. اصلا این بشر خیلی عجیب بود از نظرم. برام چایی گرفت و تو محوطه نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

در سکوت بودم و نمیدونستم چطوری بلند بشم برم که اون ناراحت نشه که گفت:

-ببخشید من یکم کمبود محبت دارم. برای همین همیشه هوای دوستامو خیلی دارم و همین اونارو خسته می کنه و زود ترکم می کنن. مادر و پدر من طلاق گرفتن وچهرکدوم با ادمای جدیدی ازدواج کردن و رفتن پی زندگی خوشون منم تنها زندگی می کنم.

فقط برای سر تکون دادم. نمیدونستم تو همچین موقعیتی چی باید بگم.

-اگر تو مشکلی نداری باهم دوست بشیم. .

-من اهل دوستی نیستم. یعنی تنهایی رو ترجیح میدم.

خندید و گفت:

-من دوست دارم تنها نباشم و تو دوست داری تنها باشی. کاملا در تضادیم اما میتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم.

اهی کشیدم و سر تکون داد و گفتم:

-یه مدت امتحان کنیم .

لبخند زد:

-مرسی خانم گل. خب من النازم. شما؟

-نگار.

باهاش دست دادم و ابراز خوشحالی زبانی کردیم فقط.

?پارت_67?

الناز: من تنها زندگی میکنم گاهی خواستی بیا پیشم.

-چرا تنها؟

-خب دیگه زن بابام دوست نداره چیزی از گذشته بابام جلو چشمش باشه. مامانمم شوهرش ازم خوشش نمیاد برای همینم بابا برام یه خونه خریده و جفتشون ماهی 10میلیون برام میریزن که سراغشون را نگیرم.

سری به معنای تایید تکون دادم و هیچی نگفتم که گفت:

-تو چیکار میکنی؟ تنهایی یا با خانواده اتی؟

برای این که گیر نده بهم و ... گفتم:

-خونه خاله زندگی میکنم خانواده ام تهرانن.

-عجب. خاله ات تنها زندگی میکنه؟

چقدر سوال می کرد. کلافه گفتم:

-اره. سنش بالاست. شوهرش مرده.

-اوففف.. حتما از این هایی هست که گیر میده به رفت و امدت. اینقدر بدم میاد از این جورادما. مامان و بابای ادم کاری ندارنا این فضولا برای اینکه خودشون بیخبر نمونن همش دخالت می کنن و گیر میدن به ازم.

فقط سر تکون دادم و سعی کردم زودتر چاییمو بخورم که پاشم فرار کنم

چقدر فک می زد. لعنتی لج کرده بود این چایی و سرد نمیشد.

-الان کلاس داری؟

-نه.

-چقدر خوب پس بیا بریم بازار یکم دور بزنیم بعد برو. اخر هفته یه مهمونی دعوتم می خوام لباس بگیرم.

-نه. خاله ام گیر میده باید زود برگردم.

اهی کشید و گفت'

-خیلی خب. اصرار نمیکنم میدونم ممکنه با حرفاش اذیتت کنن .

بلند شدم و گفتم:

-من میرم دیرم شده فعلا.

سریع پشتم رو بهش کردم و رفتم و چاییمو نصفه خوردم و انداختمش تو سطل. عجب گیری کرده بودما.

سوار ماشینم شدم و راه افتادم و گوشیمم برداشتم و یه اهنگ شاد رو گذاشتم و صداش رو تا اخر بلند کردم.

وقتی رسیدم خونه ام ماشینو تو پارکینگ ساختمان پارک کردم و پیاده شدم.

باید یه کاری برای خودم پیدا می کردم. به معنای واقعی کلمه دیگه دوست نداشتم زنگ بزنم بابا که برام پول بفرسته.

از 100میلیونی که بهم داد فقط 6میلیونش برام موند و الباقی خرج دکوراسیون شد اما بنظرم ارزشش رو داشت چون واقعا خیلی شیک و خوشگل شده بود.

لباسام و عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم. باید برای خودم غذا درست.می کردم اما حوصله نداشتم. بدجور دلم سکس می خواست.

باید بتونم یه کیر مصنوعی کلفت جور کنم برای خودم تا حداقل خودم رو ارضا کنم اما نمیدونستم همچین چیزایی رو از کجا باید بخرم.

پارت_68

همونطور دراز کش لباسام رو در اوردم و لخت کامل روی تخت دراز کشیدم. با لذت دستامو روی سینه ام گذاشتم و مالیدمشون. لعنتی من ارباب می خوام.

با صدای پیام گوشیم کلافه شدم. خودمو کشیدم سمت گوشیمو موبایلمو ببرداشتم و دیدم پیمان پیام داده:

-اومدم دم در خونه ات گفتن خونه ارو فروختی.

پوزخندی بهش زدم و نوشتم:

-درست فهمیدی.

پیام رو فرستادم و بلند شدم و از تو جعبه دوتا گیره برداشتم و به نوک سینه هام وصل کردم که دوباره پیام فرستاد:

-میشه حرف بزنیم؟

چشمام خمار شده بود. براش نوشتم:

-چه حرفی؟

-گفته بودی ارباب میخوای. من اربابت میشم .

چون روی تخت طاق باز دراز کشیده بودم و موبایلو مقابل صورتم بالا.گرفته بودم از شوک پیامش سست شد دستم و موبایل کوبیده شد تو صورتم.

دستمو روی دماغم گذاشتم و اخی گفتم. یکم مالیدمش و به خودم اومدم. سریع موبایلم رو برداشتم و دوباره پیام رو خوندم .

این دیگه چه دیونه ای بود.

-دیونه نشو.

پیام رو براش فرستادم که گفت:

-شوخی ندارم باهات نگار. ادرستو بگو میام حرف میزنیم.

پوزخندی زدم. لابد دیده راه بازه گفته منم یه استفاده ای ببرم ازش.

جوابشو ندادم و گوشیو کنار گذاشتم دستمو روی گیره ها گذاشتم وفشارش دادم تا سینه هام درد بگیرن. با درد و لذت ناله کردم. بین پاهام کاملا خیس شده بود .

پیام دوباره اش ضد حال زد بهم پوفی کشیدم و نگاه کردم دیدم نوشته:

-زود باش نگار. مگه ارباب نمیخوای که خشن بکنتت. ادرس بده.

خیسی بین پاهام و شهوت بالا زده ام عقلمو خاموش کرده بود. ادرس رو براش فرستادم گوشیو پرت کردم روی تخت.

گیره هارو تو دستام گرفتم و فشار دادم.

از درد و لذتش ناله کردم و کمرم رو از روی تخت بلند کردم و دوباره کوبیدم روی تخت.

میشد به پیمان اعتماد کرد؟ ,نتیجه اعتمادم به کیارش چیز خوبی از اب در نیومد .

میترسم به پیمان اعتماد کنم ولی اگر پیمان کیرش کلفت تر باشه اووووف ...

بزار هرجور دوست داره جرم بده.

پارت_69

یکبار خودمو ارضا کردم و روی تخت دراز کشیده بودم که صدای زنگ خونه بلند شد.

تو جام نشستم و اروم گیره هارو از توک سینه ام باز کردم و وقت مالیدنشون نبود.

بلند شدم و یه ربدشامبر شاتن قرمز تنم کردم و جلوش رو همونطور که سمت در میرفتم بستم.

از چشمی نگاه کردم پیمان بود. اخمام رو کشیدم تو هم و درو باز کردم.

پیمان نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اماده بنظر میای؟

کلافه و اخمو گفتم:

-چی میخوای پیمان؟

-تو پیام بهت گفتم.

-اشتباه میکنی. من قبول نمیکنم. حالا هم برو.

در واقع داشتم امتحانش می کردم اگر بزور بیاد تو خونه و بهم تجاوز کنه میزارم اربابم بشه.

درو بستم و پوزخند زدم و زیر لبی گفتم:

-دلرحم

اما دست بردار نبود. دوباره زنگ زد. از اونجایی که نمیخواستم سو تفاهم برای همسایه ها پیش بیاد دوباره درو باز کردم که اینبار تنه ای بهم زد و وارد خونه شد.

درو بستم و دست به سینه با اخم دنبالش رفتم و گفتم:

-دعوتت نکردم تو.

-میدونم .

اومد سمتم و مقابلم ایستاد و دستشو روی گره ربدشامبرم گذاشت .

ساعدشو گرفتم و با اخم نگاهش کردم:

-از اینجا برو.

-مگه ارباب نمیخواستی؟ یکی که شکنجه ات کنه... دستم از شنیدن حرفاش داشت شل می شد.

گره ارو باز کرد و جلوم باز شد و ادامه داد:

-یکی که کیرش رو خشن تو کصت فرو کنه و تو از دردش جیغ بزنی؟

ربدشامبرو از روی شونه هام هل داد و روی زمین انداخت.

برهنه مقابلش بود. هردو دستش رو روی سینه هام گذاشت و گفت:

-من جوری میکنمت تا چندروز نتونی راه بری.

چشمام خمار شد که سینه هام رو تو مشتش گرفت و فشار داد. اروم اروم فشار دستش رو بیشتر می کرد و دقیق بهم حالاتم خیره بود.

چشمام رو بستم و اه غلیظی کشیدم.

بی طاقت پاهام سست شد که سریع دستاو دورم حلقه کرد و روی دستاش بلندم کرد و به سمت اتاق رفت .

روی تخت درازم کرد. نگاهی به گیره های روی تخت انداخت و پوزخندی زد و گفت:

-مشغول بودی انگار.

پارت_70

با طاق باز دراز کشیده بودم و به پیمان نگاه کردم . هیکل خوبی داشت. چهارشونه و مردونه بود. چشمای ابی یخیش خاص بود و لبای گوشتیش.

دکمه های پیراهنش رو اروم اروم باز کرد و از تنش در اورد .

با بالا تنه لخت اومد سمتمو روم خیمه زد.

کیره هارو برداشت و گفت:

-من به روش خودم میکنمت.

فقط نگاهش کردم و کصم دل دل می کرد برای کیرش اما اون گیره هام رو برداشت و کناره سینه ام رو گرفت.

پوست گردی سینه ام رو تو دستش گرفت و گیره ارو بهش زد. از دردش جیغ ارومی زدم اما جلوش رو نگرفتم.

گیره دومو به سینه دیگه ام همینطوری زد و گفت:

-بازم داری گیره؟

جعبه امو با دست نشونش دادم و نفس نفس زدم. چهارتا گیره دیگه داشتم اورد و به طرف دیگه سینه هام وصلشون کرد .

چشمام رو بستم و لحظه ای رویهم فشار دادم و باز کردم. دوتا گیره ارو به نوک سینه هام بست.

پاهام از هم باز کرد و نگاهی به کص خیس و اماده ام انداخت و دوتا انگشتش رو داخلم فروکرد.

اولش اروم اما بعد تند تند داخلم تلمبه زد .

با لذت صداش کردم:

-اه...پیمان.

-دوست داری؟

خمار نگاهش کردم:

-اره... جرم بده ...

انگشت سومش رو هم داخام فرو کرد و کم کم سوزش بابت کلفت شدنش شروع شد .

با لذت و درد پاهام رو بیشتر باز کرد و مچ پاهام رو با دستام گرفتم تا مزاحم کارش نباشم.

-بنظرت دستم توش جامبشه؟

اهی کشیدم و گفتم:

-امتحان کن.

حشرم حسابی زده بودبالا و هیچی نمیفهمیدم.

انگشت شصت دست دیگه اشو روی چوچولم گذاشت و مالیدش.

دستش هم که تو کصم بود در اورد و اینبار سر انگشت هاش رو بهم چسبوند و سعی کرد کلشو داخلم کنه اما هرچی زود میزد نمیشد.

منم از سوزش و دردش ناله میکردم.

-اه...پیمان...بیشتر... ایی. بیشتر.

?پارت_71?

یکم گذشت اما به معنای واقعی کلمه نمیشد. پیمان هم بیخیال شد و بلند شد و شلوارش رو در اورد.

به مردونگی باد کرده و کلفتش نگاه کردم. تو مایه های عضو کیارش بود.

بین پاهام نشست و خودشو تنظیم اما اما وارد کرد. در عوض خیره شده بود به صورتم.

خمار و شهوتی خیره بودم بهش و گفتم:

-پیمان ...

دستاش سینه هام رو با وجود گیره ها تو مشتش گرفت و همزمان داخلم کرد. از درد و لذت جیغ زدم که سریع دستاشو برداشت. فهمیدم بخاطر واکنش من اینکارو کرده مچاشو گرفتم:

-نه پیمان... من دوست دارم...

چشماش دیگه لذت نداشت. یه جورایی داشت عذاب می کشید اما با اینحال بازم سینه هامو گرفت و خودشو بهم کوبید.

وقتی ارضا شدیم کنارم روی تخت دراز کشید. منم اروم گیره هارو باز کردم و دست پیمانو گرفتم روی سینه هام گذاشتم که اونم بی حرف شروع کرد به مالیدن.

وقتی حسابی لذت درد سینه هامو بردم خودمو تو بغلش رها کردم و چشمام رو بستم.

پیمان با صدای خشداری گفت:

-واقعا از این دردی که کشیدی... لذت بردی؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

-اره پیمان... من... باورم نمیشه تو اینکارو کردی... چرا؟ مطمنم لذت نبردی.

جوابمو نداد. بعد از مدتی گفت:

-از الان به بعد خودم اربابتم. قرار داد لازم باشه مینویسیم.

سرم رو یکم عقب کشید وببه چهره جذابش نگاه کردم و دستمو بردم بالا و گونه اشو نوازش کردم:

-نه پیمان.این رابطه برام لذت بخش بود اما برای تو شبیه شکنجه بود. تو ادم اینکار نیستی.

اخم کرد سریع:

-همین که گفتم نگار. بامن بحث نکن.

یکم نگاهش کردم. و بعد گفتم:

-باشه... فقط یک هفته امتحانی. من مطنم تو بعد از یک هفته نظرت عوض میشه.

اخمی کرد و سرش رو که به طرف من متمایل بود رو صاف کرد و چشماشو بست و زمزمه وار گفت:

-میبینیم.

یکم نگاهش کردم و بعد خم شدم سمتش و دوباره کامل تو بغلم گرفتمش و اونم یه دستشو از زیر سرم دور شونه ام حلقه کرده بود و دست دیگه اشو اورد بالا و روی چشماش گذاشت.

***

ﷺپارت_72ﷺ

بودن با پیمان ... خوابیدن باهاش.

هاردسکس داشتن باهاش و ... نمیدونم واقعا کار درستی بود یا نه. بنظرم پیمان یه رفتار عجیبی داره. رفتاری که... انگار... چه میدونم انگار به زور داره اینکار رو میکنه.

یک ساعتی میشد که از خواب بیدار شدم و تو بغل پیمان، درحالی که دستا و پاهاش بدورم حلقه شدن بهش خیره شدم. گرمی بدنش مطبوعه.

حتی از سایز مردونگیشم خوشم میاد یا کارای دیشب برای بار اول خوب بود. اما مکثی که وسطش کرد؟

کیارش کار بلد بود. قشنگ درد و لذت رو به میزان مساوی بهم تزریق می کرد. هرچند بجز اون شبی که دردم رو به اخرش رسوند مجبور شدم از کلمات امنم استفاده کمم.

با صدای زنگ موبایلم هول کردم. پیمان هم تکونی خورد و اروم ازم جدا شد. موبایلم رو برداشتم و دیدم مامانه .

-بله؟

-سلام دخترم. کجایی؟

زیر چشمی به پیمان نگاه کردم که اونم با چشمای خمار نگاهم می کرد. گفتم:

-چطور؟

-هیچی مامان جان. میخواستم یه دوروزی بیام پیشت. از وقتی رفتی اصفهان تنها بودی و ندیدمت دلم برات تنگ شده.

چشمام گرد شد و با صدتی بلند گفتم:

-یعنی چی؟ مگه من بچه دبستانیم. یا نکنه شنیدی خونمو دادم دکوراسیون میخرای بیای عکس بگیری واسه دوستات پزشو بدی.

-این چه طرز حرف زدن با مادرته؟

نفسمو کلافه فوت کردم و گفتم:

-از لحن صدات مشخصه چقدر دلت برام تنگ شده. لازم نکرده بیای خودم عکسای خونه ارو واست می فرستم.

تماس رو قطع کردم که پیمان نشست و گفت:

-از طرز حرف زدنت با بزرگتر رو اصلا خوشم نیومد.

با اخم گفتم:

-من میشناسمش. میاد فقط اعصابمو خورد میکنه.

-هرچی هم باشه برات زحمت کشیده.

پوزخندی کشیدم و گفتم:

-جک نگو پیمان. من صبح تا شب مادرمو نمی دیدم و همش پرستار داشتم. این هیچ بزرگتری در حقم نکرده.

بلند شدم سرپا و قدم زنان با عصبانیت گفتم:

-فهمیدن میخوام خونه ارو عوض کنم یه نگفتن بیایم کمک یا چه میدونم بیان دنبال خونه بگردن و نمیدونم یه زنگ بهم نزدن.

?پارت_73?

پیمان بلند شد و اومد سمتم و دستامو که هیستریک وار محکم تو هوا تکون میدادم و گرفت تو دستاش و گفت:

-خیلی خب... اروم باش.

تو چشمای پیمان نگاه کردم و گفتم:

-من یکی رو میخوام کنترلم کنه پیمان... ریز به ریز کارامو. مدام پیشم باشه حواسش بهم باشه و کارایی بکنه دردم بیاد. من میخوام درد بکشم پیمان..

به سینه هام اشاره کردم:

-دوست دارم اینا درد بگیرن.

بین پاهام دست زدم و گفتم:

-میخوام اینجا... درد بکشه. جر بخوره اصلا خون قرمز بشه ...

یهو بغض تو گلوم بزرگ شد و در اخر ترکید. پیمان محکم کشیدتم تو بغلش. دستاشو محکم دورم پیچید و گفت:

-باشه... خودم پیشتم... خودم حواسم بهت هست. هرکاری بخوای باهات میکنم... هرکاری...

هق هق می کردم و اش می ریختم. من پر از عقده بودم.

عقده توجه و محبت داشتم. اینقدر شدبد که اینطوری بروز کرده بود.

بعد از مدتی که اروم شدم. اروم ازش جدا شدم و صورتمو با دستام تمیز کردم و گفتم:

-من...من برم دست و صورتمو بشورم.

بی حرف ولم کرد و من رفتم سمت سروبس.

وقتی در اومدم پیمان شلوارشو پوشیده بود و پیراهنشم پوشیده بود اما جلوش باز بود.

لبخندی بهش زدم که گفت:

-خوبی؟

سر تکون دادم و گفتم:

-اره. الان یه چیزی میپوشم بعدش بریم صبحانه.

یه شورت و سوتین توری مشکی پوشیدم و رفتم بیرون.

وارد اشبزخانه شدم و گفتم:

-املت میخوری؟

-اره

تا صبحانه ارو اماده کردم پیمان فقط نگاهم کرد. پشت میز کنارش نشستم و مشغول شدیم. وقتی تموم شد خودم جمع کردم و برگشتم پیشش و گفتم:

-پیمان؟

-بله؟

-تو... واقعا راست گفتی؟ اینکه میخوای اربابم باشی؟

اخمی کرد و با جدیت گفت:

-اره.

‌پارت_74‌

-چرا اونوقت؟ تو وقتی راجبش شنیدی اونطوری باهام رفتار کردی.

-میدونم. من چیزی راجب این موضوع نمیدونستم و اولین فکری که به ذهنم رسید رو انجام دادم.

-تو از پسش بر نمیای پیمان؟ تو دلت نمیاد درد به کسی بدی.

-میتونم. توام اینقدر باهام بحث نکن. قرار شد یک هفته امتحانی برده ام باشی.

سری تکون دادم و هیچی نگفتم. پیمان بعد از مکثی بلند شد و گفت:

-من چند جا کار دارم بعداظهر میام دنبالت بریم محضر.

شوکه گفتم:

-چی؟ محضر برای چی؟

-ی هفته صیغه بشیم.

از جام بلند شدم و هول کرده گفتم:

-چی داری میگی پیمان. صیغه چی؟

اونم بلند شد و گفت:

-نگفتن عقد کنیم. میریم یک هفته صیغه میشه اگر بعد از یک هفته هردو راضی بودیم تمدیدش میکنیم.

-نه... من موافق نیستم. صیغه... نه نه.

پیمان عصبی گفت:

-رو اعصاب من نرو نگار. همین که گفتم. دیشبم برای بستن دهنت بدون محرمیت سکس داشتیم. منتظر باش.

حین بستن دکمه هاش موباایل و ساعت و سوییچش رو از روی اوپن برداشت و رفت. با بهت نگاهش کردم. این وی میگفت دیگع واسه خودش.

اخه محرمیت؟ اصلا به پیمان نمیاد بخواد معتقد باشه. مخصوصا با رابطه دیشب یا چه میدونم. اح.

ناخنمو با استرس بین دندون هام فشار دادم و گفتم:

-نکنه... نکنه مقشه داشته باشه؟

-نه چی میخواد بشه با صیغه؟ ای بابا توام چه فکرایی میکنی نگار. باید کاری کنم انگار بعد از یک هفته ازش خوشم نیومدع دکش کنم .

این پسره خیلی دل رحمه عمرا بتونه اونطوری که میخوام دردم بیاره.

همین موقع برام پیام اومد. با تعجب برش داشتم دیدم پیمانه:

-تا بعداهر لیست کارایی که دوست داری باهات بکنم و دوست نداری رو روی کاغد بنویس.

-عجب دیونه ایه ها. اما...

یکم فکر کردم و نیشم باز شد.

-همچدن هم بد نیستا... سریع بلند شدم و دوییدم سمت اتاق و کاغذ اچار با خودکار برداشتم و برگشتم به حال و روی صندلی نشستم و مشغول نوشتن شدم .

ریز به ریز همه فانتزی هام و همه کارهارو. همه ابزار و وسایلی که دوست داشتم روم انجام بده و....

تقریبا سه صفحه اچار پشت رو شده بود. که نوشتنشون بیشتر از دوساعت وقتمو گرفت .

وقتی تموم شد دیدم بشدت بین پاهام خیسه.

رفتم اشبزخانه و دنبال یه چیز استوانه ای گشتم. لیوان بود اما دوست نداشتم مثل این کلیپای پخش تو اینترنت مال منم پخش بشه که لیوان شکسته یا اون احمقی که لامپ رو کرده بود تو خودش و نتوتسته بود در بیاره.

?پارت_75?

یکم گشتم تا در نهایت همون وردنه اشبزی و با کیفگیر چوبی برداشتم و شورتمو در اوردم و نشستم روی زمین و وردنه ارو به چوچولم چسبوندم و باهاش مالیدمش .

در حال کیف کردن بودم و تازه میخواستم واردش کنم که زنگ ایفن خورد. هوفی کشیدم و بلند شدم. امیدوارم پیمان باشه چون واقعا بهش نیاز دارم الان .

خودش بود. با نیش باز درو باز کرد و همون طوری وردنه به دست رفتم سمت در و از چشمی نگاه کردم. محض اینکه رسید درو باز کردم. پیمان یه سری کارتن دستش بود. وارد که شد درو بستم .

اونارو روی میز گذاشت و برگشت سمتم که نگاه به پایین تنه ام رفت.

-داشتی چیکار میکردی.

لبخندی زدم و با لوندی رفتم سمتش و گفتم-دستور اربابم رو اجرا کردم و همه ارو نوشتم ولی کصم بدجوری خیس شده و دلش اربابش رو میخواد.

-برای همین قصد خودارضایی داشتی.

یه لحظه جا خوردم. پیمان با عصبانیت به وردنه تو دستم نگاه کرد و ازم گرفتش و پرتش کرد یه وری و گفت:

-دیگت حق خود ارضایی نداری... فهمیدی...؟

ترسیده سر تکون دادم که گفت:

-برو تو اتاق تا بیام.

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم. اما خب کرم داشتم میدونستم ممکنه تنبیه ام کنه البته اگر تو فاز تنبیه باشه.

اما باسنم رو حین راه رفتن قمبل کردم و به چپ و راست یه کوچولو متمایل می کردم.

وارد اتاق که شدم روی تخت دراز کشیدم اول طاق باز، پاهامم باز کردم اما بعد دیدم خیلی ضایع است برای همین بلند شدم و لبه تخت نشستم و پای راستمو روی پای چپم گذاشتم.

بعد از چند دقیقه که حوصله ام سر رفت و از اونورم حسابی داغ کرده بودم بلند شدم برم دنبالش که پیمان با یه جعبه کوچیک تر وارد شد و با عصبانیت گفت:

-دراز بکش روی تخت.

لبخند زدم و چرخیدم و چارچدست وپا رفتم روی تخت و بعد چرخیدمچو طاق باز دراز کشیدم .

پیمان جعبه ارو گذاشت روی تخت و حین در اورد وسایل توش گفت:

-سوتینتو در بیار.

حین همینکار به وسایل نگاه کردم و چشمام برق زد. باورم نمیشد. گیره های مخصوص سینه و ویبراتور و کیر مصنوعی و چشم بند و مچ بند و ... وسایل بازی اس ام بودن.

پارت_76

با هیجان گفتم:

-اینارو از کجا اوردی؟

-خریدم. دراز بکش.

دوباره دراز کشیدم و باهیجان منتظر بودم مه چشم بند رو برداشت و اومد سمتم و چشمام رو بست. فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم.

قلبم از هیجان و خوشی تند تند می زد.

بعد از مدتی که صدای خش خش لباساش می اومد دستمو گرفت و با مچ بندا بست بهم و گفت:

-بالای سرت نگه دار.

سریع بردمش بالا. ران هام رو از هم باز کرد و چیزی رو روی چوچولم گذاشت و یهو لرزید .

اه غلیظی کشیدم. پاهام رو بیشتر از هم باز کرد. صدای ویز اروم لرزش اون ویبراتور کوچیک ...

بعد از مدتی اونو به سوراخم چسبوند و اروم فشارش داد داخل .

از لرزشش داخل غرق لذت بودم و ناله میکردم. دلم می خواست همزمان سینه هام درد بکشن.

داشتم ناله می کردم که همینطور هم شد چون نوک سینه ام رو گرفت و بهش گیره وصل کرد.

یه گیره فلزی سرد محکم با دندونه های ریز و تیز.

با لذت گفتم:

-اه... پیمان... یه کاری بکن... دارم دیونه میشی.

یهو چیزی محکم روی کصم ضربه خورد.

جیغ ارومی زدم از سختی و محکمی و دردش ... نمیتونستم حدس بزنم چیه اما بشدت دردش رو اونجا دوست داشتم.

محکم باهاش روی کصم ضربه میزد و من فقط این درد و لذت روبه جون میخریدم که یهو ...

وقتی اروم شدم ریلس شدم و اون ویبراطور هم خاموش شد.

پیمان انگشت هاش رو کرد داخلم و درش اورد .

اما با تکون خوردن تخت و فرو رفتن مردونگی داغش با لذت دستام اوردم پایین و دکروی سینه اش گذاشتم.

-محکم... جرم بده

پیمان سینه هام رو با وجود گیره ها تو مشتش هاش گرفت و اینبار با صدای ناله ام دستشو پس نکشید. فقط خودشو بهم میکوبید. بعد از مدتی که دوباره هردو ارضا شدیم. چشم بند رو برداشتم و برگشتم سمت پیمان و خودمو تو بغلش جا کردم:

-خیلی خوب بود...

فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت. همونطوری که تو بغلش بودم سینه امو مالیدم و با لذت به نوکش که تو حصار گیره بود نگاه کردم و گفتم:

-ای کاش بشه از این صحنه ها عکس بگیرم میخوام سیاه سفیدشو بزرگ کنم و به درو دیوار خونه بزنم. خیلی جذاب میشه مگه نه؟

پارت_77

-دوست ندارم.

به پیمان نگاه کردم. نگاهشو ازم گرفت و به نوک سینه هام که هنوزم در حصار گیره هابود نگاه کرد و گفت:

-امروز کلاس نداشتی؟

-چرا ولی حوصله نداشتم برم. میخواستم پیش تو باشم.

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-دیگه حق نداری کلاسات رو نری. باید هرطوری شده کلاسات رو بری و خوب درساتم بخونی. رو این مورد خیلی حساسم.

لبخند زدم:

-چشم.

از جاش بلند شد و گفت:

-برو دوش بگیر بعد بریم محضر.

لبخندم ماسید. با تردید به پیمان نگاه کردم:

-پیمان مطمنی؟ اخه صیغه.

-میخوای عقد کنیم.

با چشمای گرد شده گفتم:

-نه نه... منظورم اینه که برای من مهم نیست محرم باشیم و...

-برای من مهمه. پاشو بحث نکن با من.

سری تکون دادم و به سینه هام اشاره کردم:

-باز نمیکنی اینارو؟

به نوک سینه هام خیره شد و بعد از مدتی گفت:

-نه.

زیاد بدمم نیومد. بلند شدم و حین راه رفتن ناز هم می ریختم. ربدشامبرم رو برداشتم و بعد از اتاق رفتم بیرون و وارد حموم شدم.

ابو باز کردم و زیر اب وایستادم تو ایینه روبه روم تو دیوار که گفته بودم بزارن تا بتونم حین دوش گرفتن خودمو نگاه کنم به سینه هام خیره شدم.

اوففف... چقدر خوب میشه الان پیمان بیاد تو حموم هم رابطه داشته باشیم.اما سینه هام رو تو مشتام گرفتم و فشار دادم که یاد حرف پیمان افتادم گفت از خودارضایی بدش میاد. هوفی کشیدم و سینه هامو ول کردم .

سریع دوش گرفتم و اومدم بیرون و رفتم تو اتاق. پیمان نبود. شونه بالا انداختم و جلوی ایینه موهام رو خشک کردم و بعد ربدشامبرم رو در اوردم و ست لباس زیر توری مشکیم رو پوشیدم. با وجود گیره ها یکم درد گرفت و چندان راحا نبودم اما مشکلی نداشتم .

پیمان اومد تو اتاق. لباساش رو پوشیدع بود. نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

-اماده شو.

پارت_78

سریع لباسام رو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون .

پیمان رو مبلم نشسته بود. بهم اشاره کرد برم سمتش. رفتم سمتش که گفت:

-شلوارتو بکش پایین.

بی حرف اطاعت کردم و شلوار و شورتمو تا ران هام پایین دادم .

-بچرخ

پشت به پیمان ایستام:

-خم شو جلو زانوهاتو بگیر.

نیشم باز شد. خم شدم و اونم مانتو و لباسمو داد کنار و دستی به کصم کشید و بعد سردی فلز رو روی سوراخ باسنم حس کردم.

نیشم باز شد اما لبام رو بین دندون هام گرفتم تا جلوش رو بگیرم.

میخواست پلاگ بزاره.

بعز اد یم فشار واردم شد. اه کشیدم که گفت:

-تمومه.

صاف وایستادم که قشنگ حسش کردم. برگشتم سمت پیمان و لب گاز گرفتم.

پیمان:

-لباستو درست کن بریم.شناسنامه اتو برداشتی؟

-اره.

لباسمو درست کردم و دستمو دور بازوی پیمان حلقه کردم و رفتیم بیرون. واقعا راه رفتن رو مشکل میکرد اما راضی بودم. درد و عذابش واقعا لذت بخش بود برام.

از نظر پیمان شاید من یک روانی باشم اما من هنمین بودم. من دوست داشتم.

سوار ماشین پیمان شدم به محض نشستن ناله کردم و چشمام رو بستم.

پیمان عصبی گفت:

-خودتو کنترل کن. نمیخوام کسی متوجه حالتات بشه وگرنه بدجوری عصبی میشم نگار.

نگاه پر از هشدارش باعث شد لب بگزم و بگم:

-ببخشید. حواسمو جمع میکنم.

خوبه سردی گفت و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

تمام طول راه پیمان کلافه بود. عصبی بود و هی نگاهش می اومد رو من و دوباره به جلو نگاه میکرد .

به فکرم رسید نگران حالمه. اینکه درد دارم یا نه. پیمان یه ارباب نیست که خیالش از درد و احساس برده اش راحت باشه .

دستمو گذاشتم روی شونه پیمان و گفتم:

-حس می کنم نگران منی پیمان .

نیم نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت . این یعنی اره. لبخندی زدم و گفتم:

-من واقعا خوبم. من این دردا رو دوست دارم و مطمن باش اگر خارج از حد توان و تحملم بشه حتما میگم. ببین ماتو اس ام یه سیف ورد داریم که کلمه امن میشه .

-میدونم.

صداش گرفته چند رگه شده بود. لبخندی زدم و با ارامش گفتم:

-مال من سیاهه. من اگر نتونم تحمل کنم میگم سیاه اما اگر به استانه تموم شدن تحملم برسه میگم ابی... یعنی یم از تنبیه یا بازی کم کنی.

اما الان... من از وضعی که الان توش هستم راضیم.

❤پارت_79❤

پیمان کلافه گفت:

-خیلی خب.

-پیمان. دیر نشده اگر پشیمون شدی. تو برام عزیزی نمیخوام عذاب بکشی.

نگاهی معنادار بهم انداخت و بعد به جلو خیره شد و گفت:

-مشکلی نیست.

منم دیگه چیزی نگفتم.

بالاخره رسیدیم به محضر. پیاده شدیم و رفتیم داخل. پیمان اخماش رو باز کرد و به محضر دار سلام کرد دوتا پسر همسن و سال پیمان اونجا بودن که با شوخی و خنده با پیمان سلام کرد و سلام نسبتا جدی ای به من کردن که جوابشون رو دادم.

روی صندلی نشستم البته خیلی حواسم بود چیزی بروز ندم از حسام بالاخره صیغه خونده شد و منو پیمان محرم شدیم اون دوتاعنوان شاهد. به عنوان مهریه صیغه پیمان یه سکه کامل رو گذاشت که بنظرم نیازی نبود اصلا.

وقتی تموم شدصیغه نامه ارو گرفتیم و اومدیم بیرون. داشتم از گیره های سینه ام و پلاگ خسته میشدم. وقتی سوار ماشین شدیم گفتم:

-کجا میریم الان؟

نبم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-خونه تو. بنظر روبه راه نمیای؟

-کلافه ام... بدجوری تحریکم...

پوزخندی زد وگفت:

-تحمل باید بکنی تا برسیم.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

اما عجیب تو ترافیک بودیم یا مثلا پیمان خیابون رو اشتباه می رفت یهو .

بار سوم بود که فهمیدم اینکارش از عمده تا طولش بده. ادای گریه در اوردم و گفتم:

-پیمان... من کیرتو میخوام...

اولش جاخورد و گفت:

-خیلی تبت بالاستا... اسیب میرسه بهت با این همه رابطه.

-نه اسیب نمیرسه. تو زودتر برو برسیم خونه.

-باشه.

چشمم به شلوارش افتاد و ناخواسته دستمو بردم سمتش و گذاشت روش و مالیدم.
جاخورده تو جاش جابه جا شد:

-چیکار میکنی نگار ؟ دارم رانندگی میکنم.

عین ادمای مست شده خم شدم و زیب شلوارشو باز کردم و گفتم:

-به تو کاری ندارم. دلم ابنباتمو میخواد.

-چی... ابنبات؟

به سختی وورتشو کمی پایین دادم تا کیرش رو در بیارم و وقتی در اومد اب دهنم راه افتاد.

پارت_80

خم شدم روش و شروع کردم به لیس زدن سرش.

پیمان اه غلیظی کشید و با کلافه گی گفت:

-به کشتنمون میدی.

اهمیتی به حرفش ندادم و تند تند براش لیس میزدم که یهو ماشین ایستاد .

بعد از مدتی دوباره راه افتاد یه مدت کوتاه و اروم.

پیمان با صدای خشداری گفت:

-خیلی خب. بلند شو برین بالا

به سختی ازش دل کندم و از ماشین پیاده شدم پیمان هم شلوارشو موتب کرد و پیاده شد و هردو سوار اسانسور شدیم.

به محض اینکه وارد خونه شدیم و پیمان درو بست عین میمون ازش اویزون شدم و لباشو به کامم گرفتم و اونم همراهیم کرد. پاهامو دور کمرش حلقه کردم و اون به سمت اتاق خوابم رفت.

تو اتاق روی زمین گذاشتتم، ازش فاصله گرفتم و با سرعت شروع کردم به در اوردن لباسام.

پیمان هم همینطور. لخت که شدم گفتم:

-وایستا برم پلاگو در بیارم.

چیزی نگفت سریع رفتم دستشویی و پلاگ رو در اوردم.

حس میکردم سوراخم حسابی گشاد شده.

هرچند بدم نمی اومد از پشت هم باهاش باشم.

وارد اتاق شدم و پیمان همچنان لبه تخت نشسته بود. رفتم سمت و دستام رو دور گردنش حلقه کرد و روی پاهاش نشستم.

اروم گیره سینه هام رو باز کرد و شروع کرد به مالیدن نوک سینه ها.

از لذتش ناله ام بلند شد و نمیخواستم از دست بدم موقعیتو برای همین با دستم کیرشو صاف کرد و نشستم روش.

-اه پیمان... تند تند بمالش. نیشگون بگیر اه...

تند تند پامیشدم و روی کیرش میشستم .

تا ته واردم میشد و با برخوردش به ته واژنم یه درد و لذت خاصی تو تنم می پیچی د که منو حریص تر میکرد و منم محکم تر میشستم.

یهو پیمان بلندم کرد و ایستاده بالاتنه امو خم کرد روی تخت و از دوطرف پهلوم گرفت.

خودش رو واردم کرد و از پشت روم خم شد و دستاش اومد زیر بدنم و سینه هام رو تو مشتش گرفت

بالاخره بعد از کلی تلمبه ارضا شدیم. به شکم روی تخت افتادم و چشمام رو بستم .

پیمان هم کنارم دراز کشید و تنمو تو بغلش کشید و با دستش کمرم رو مالید. اینقدر لذت بخش بود که نفهمیدم کی خوابم برد.

پارت_81

***

از خواب بیدار شدم پیمان نبود. با تعجب بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم .

هوف عجب روزی بودا. حسابی لذت برده بودم و کمرمم کاملا خالی شده بود دیگه.

شورت و سوتینمو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

پیمان روی مبل نشسته و موبایلش کنار گوشش بود . انگار داشت گوش میکرد.

رفتم سمتش که نگاهش بهم افتاد. رفتم روی پاهاش نشستم و بهش تکیه دادم.
دستشو دور بدنم حلقه کرد و در نهایت گفت:

-بهت خبر میدم. فعلا از فروشش منصرف شدم.

طرف دوباره شروع کرده بود به حرف زدن. پیمان کلافه گفت:

-میعاد جان... گفتم خبر میدم دیگه داداش. من الان جاییییم نمیتونم حرف بزنم .

-...

-اره داداش فعلا.

تماس رو قطع کرد و موبایل و روی مبل انداخت و گفت:

-گوشم داغ کرد چقدر حرف میزنه.

خندیدم و گونه اشو بوسیدم. لبخندی زد و دستاشو دورم حلقه کرد:

-خوبی؟

نیشم باز شد:

-خیلی خوبم. باتریم فوله.

سرمو نوازش کرد و گفت:

-خوبه.

-پیمان؟

-بله؟

-تو ام میای با من زندگی کنی؟

مکثی کرد و گفت:

-اره. همسایه طبقه روبه روییت قصط مهاجرت دارن میخواد خونه اشو بفروشه. باهاش صحبت میکنم ازش میخرم.

با هیجان گفتم:

-خیلی خوبه. اینطوری همش پیشتم.

-وای خیلی گشنمه.

-پاشو بریم فکر کنم تو نهار هم نخوردی.

خندیدم فقط. بلند شدم و رفتیم اشبزخانه و تنها گزینه سریع املت بود .

وقتی املت که فقط با رب و تخم مرغ بود درست کردم پیمان سری به تاسف برام تکون داد و گفت:

-فکر کنم اشبزی بلد نیستی اصلا؟!

لبخند دندون نمایی بهش زدم:

-نه ...

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-باید یه اشبز قابل اطمینان هم استخدام کنم. تو خونه من اشبزی کنه با این تب داغی که داری اینجا نمیشه بیاد.

روی پنجه پا بلند شدم و گونه اشو بوسیدم:

-مرسی عزیزم.

❤پارت_82❤

پیمان از فریزر نون در اورد و روی گاز گرم کرد.

همون املت رو به عنوان شام خوردیم و بعد پیمان برگه فانتزی هام رو برداشت و روی مبل نشست.

منم رفتم پیشش نشستم و بهش تکیه دادم که دستشو دور شونه ام انداخت و مشغول خوندن شد.

وقتی کامل خوند همه اشو تموم کرد گفت:

-خوبن... فقط باید بین رابطه های سنگینمون یه فاصله ای رو رعایت کنیم تا واژنت زخم نشه.

سریع.گفتم:

-خب سوراخ عقبم هست.

خندید و گفت:

-عزیزم... هفته ای سه بار فقط اس ام... قبوله؟

اخمام توهم رفت و گفتم:

-کمه! حداقل پنج بار.

سری به چپ و راست تکون داد:

-نه نگار. اینکه تو هروز به صورت اس ام رابطه داشته باشی به مرور خسته ات میکنه. از حرفم کوتاه نمیام. هفته ای سه بار. وقتی خواب بودی واژنت رو نگاه کردم خیلی متورم شده بود. رعایت نکنی اسیب میرسه بهت بعد باید دنبال دکتر باشیم.

اهی کشیدم و گفتم:

-باشه اما بازی هارو داشته باشیم. مثلا گیره و ترکه و اسپنک و اینجور چیزا.

سری تکون داد و گفت:

-باشه. در ضمن باید برای درسات هم وقت بزاری. امروز که نه کلاسات رو رفتی نه کتابی دستت دیدم.

-از فردا عزیزم. نگران نباش حافظه من خوبه.

-باشه. فردا ساعت چند کلاس داری؟

-فکر.کنم صبحه.

-خوبه امشب سعی کن زود بخوابی که اذیت نشی.

میخواستم جوابشو بدم که موبایلم زنگ خورد. بلند شدم و رفتم موبایلم روبرداشتم دیدم مامانه. هوفی کشیدم و جواب دادم:

-بله؟

-سلام دخترم چطوری؟ حالت بهتره؟

لابد منظورش عصبانیتمه. پوزخندی زدم و.گفنم:

-خوبم چیشده؟

-من فردا صبح راه می افتم سمت اصفهان و شوخی هم باهات ندارم نگار. طرفای عصر میرسم.

کلافه و عصبی گفتم:

-مامانن.

-نمیخوام حرفی بشنوم نگار. فعلا.

تماس رو قطع کرد.

?پارت_83?

عصبی برگشتم سمت پیمان و گفتم:

-سال تا سال حالمو نمیپرسه و هیچ براش مهم نیست کارام الان پیله کرده میخوام بیام پیشت.

پیمان:

-اروم باش. به هرحال مادرته و حالا هیچ کاری هم برات نکرده باشه تورو بدنیا اورده.

اهی کشیدن و رفتم سمت پیمان و تو بغلش نشستم ودستام رو دور گردنش حلقه کردم و اونم بغلم کرد.

-نمیخوام بیاد اینجا

-چرا ؟

-اینطوری تو مجبوری بری... من میخوام پیش تو باشم.

پیمان مکثی کرد و گفت:

-یه کاریش میکنیم. فعلا تو فکرش رو نکن. نگفت کی میرسه؟

-میگه احتمالا فردا عصر.

-خوبه. مادرت منو میشناسه و از خداشه منو تو باهم دوست باشیم.

-اره اینو مطمنم.

-خوبه دیگه. فردا کلیدتو یه جایی بزار خودش بیاد داحل خونه ات. ماهم میریم فردا خونه من نزدیکای شب باهم میایم اینجا.

-باشه. راستی چیزی بهش راجب صیغه امون نگی ها.

کمرمو مالید و گفت:

-باشه. الانم پاشو اولا وسایلای اس ام رو جمع کنیم فردا مامانت نبینتشون.

-باشه.

از تو بغلش بلند شدم و باهم جمعشون کردیم وخونه ارو هم مرتب کردم.

تایم کلاسام رو چک کردم و گفتم:

-کلاسم فردا ساعت 10

پیمان: خوبه منم همونموقع کلاس دارم باهم میریم.

فقط سر تکون دادم.

پیمان:

-بهتره بخوابیم.

-نه ... تازه بیدار شدیم که.

پیمان: نترس یکم دراز بکشی خوابت میبره. فردا کلاس داری نمیخوام خوابالود باشی.

به ناچار سری تکون دادم و روی تخت رفتم و دراز کشیدم. پیمان هم چراغو خاموش کرد و اومدپیشم دراز کشید.

سریع خزیدم تو بغلش.

اروم گفتم:

-میشه اون ویبراتور بی سیمیه ارو بزاری تو کصم؟

-نه. تا فردا قرار نیست ارضا بشی یا چیزی داخلت فرو بره.

?پارت_84?

اهی کشیدم اما با شیطنت دستمو بردم سمت عضوش و از روی شلوار مالیدمش که سریع دستم رو گرفت و از خودش جدا کرد:

-اروم بگیر.

خندیدم و با ناز زیر گلوش رو بوسیدم:

-اروم نگیرم چی میشه؟

با شیطنت تو چشماش نگاه کرد. یکم نگاه کرد و گفت:

-تنبیه میشی.

چشمام برق زد. با ناز گفتم:

-ام... شاید دلم تنبیه میخواد.

نیشخند زد و گفت:

-در اون که شکی نیست.

خندیدم و دست دیگه ام رو بردم سمت کیرش که یهو خیز زد روم و هردو دستمو برد بالای سرم او دستاش نگه داشت و با ابروی بالا رفته نگاهم کرد .

خندیدم و گفتم:

-خب... چه تنبیه ای در نظر داری.

اولش مکث کرد اما بعد نیشخند با چشمک زد و گفت:

-یه تنبیه خوبب... صبر کن میام.

بلند شد و رفت با جعبه وسایل برگشت. چششم بند رو برداشت و بست به چشمام. .

به خودم اومدم دیدم دستا و پاهام رو با مچبندا بسته.

دهنمم با توپک دهنبند بسته.

خشکم زده بود. کاملا مهار شده بود .

پیمام چرخوندتم به پهلو و از پشتو دراز کشید و بغلم کرد و گفت:

-حالا میتونی بخوابی.

تقلا کرد یا یکم سرو صدا اما پیمان بی اهمیت فقط بغلم کرده بود.

بیشور. فردا حسابشو میرسم .

عجب تنبیه ای هم کرده بود خدایی. خدایی تنبیه بود.

یکم که گذشت تو همون وضع بودم و خودم رو خواب بودن زدم. اب دهنم از کنار لبم رون بود .

شاید نیم ساعت گذشت که پیمان اروم دهن بند رو باز کرد. با دستمال کنار دهنم رو تمیز کرد و دوباره پشتم دراز کشید و بغلم کرد.

منم دیگه شیطونی نکردم. از پیمان بعید نبود منو همینجا با دست و پای بسته ول کنه و بره تو حال بخوابه.

***

صبح با صدای زنگ موبایل پیمان از خواب بیدار شدم.

دستا وپاهام رو باز کرد بود و فقط چشم بند روی چشمام بود. خودم برش داشتم و کش و قوسی به بدنم دادم.

پیمان با یه خیز روی تخت نشست و موبایلش رو برداشت و زنگشو قطع کرد.

دستی به پششت گردنش کشید و اومد بره که سریع از پشت خیز برداشتم و بغلش کردم ویه دستم رو روی عضوش گذاشتم:

-نمیخوای یهدور ترتیبمو بدی؟

❤پارت_85❤

دستمو پس زد و گفت:

-واژنت هنوز اماده گی نداره.

از روی تخت بلند شد عصبی شدم وگفتم:

-یعنی چی پیمان؟

برگشت سمتم اخماش توهم بود و مثل من عصبی گفت:

-کجای حرفم برات نامفهوم بود؟

-من رابطه میخوام. زیاد و با درد. نمیتونی به سلامت.

فکش صفت شد. اومد سمتم ومحکم چونه ام رو گرفت و با غیض گفت:

-من اربابتم و تشخیص میدم کی اماده گیشو داری. الان هم بی حرف پامیشی اماده میشی تا بریم دانشگاه نگار .

نگاهش ترسناک و صداش هشدار امیز بود اما کوتاه نیومدم و گفتم:

-من همین الان رابطه میخوام.

صاف وایستاده بود با این حرفم نگاه ترسناکی بهم انداخت و یهو قبل از اینکه به خودم بیام برعکس روی تخت انداختتم و شورتمو کشید پایین.

ترسیدم و ضربان قلبم سریع اوج گرفت. ضربه محکمی روی باسنم زد .

تند تند و پی در پی محکم روی باسنم ضربه زد. نمیدونم چرا ازش ناراحت شدم. خب من سکس می خواستم .

بعد از کلی ضربه های پی در پی و محکم که من با اشک ریختن ناله می کردم بالاخره عقب رفت و با صدای پر از عصبانیت گفت:

-عصبیم نکن نگار.فشار زیادی رومه که سرتو خالیش میکنم.

بعدم از اتاق رفت بیرون. صدای هق هق ام اروم بلند شد.

حس بدی داشتم. اروم از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت ایینه و پشت بهش ایستاد م و سرم رو چرخوندم.

هردو لپ باسنم بشدت قرمز و سرخ شده بودن و چندجاش هم به کبودی میزد.

پیمان اومد تو اتاق و من رو در حال چک کودن خودم که دید با عصبانیت گفت::

-چیو نگاه میکنی؟ مگه همینو نمیخوای؟

به جای دیشب الان تنبیه ات کردم. اماده شدی اینو بزار.

نگاه کردم دوتا گوی فلزی بند دار بودن.

-تو مقعدت فروشون میکنی.

بعدم از اتاق رفت بیرون

هیچی نگفتم. نمیخواستم بیشتر عصبی بشه. به هر حال منم همینو میخواستم. البته با این تفاوت که عصبی بشه و خشن بکنه تو کصم. نکه اسپنکم کنهالبته از اسپنک هم خوشم میاد اما این خیلی شدید بود.

?پارت_86?

اهی کشیدم و رفتم سرویس و بعد اون گوی هارو تو مقعدم فرو کردم.

لعنتی از پلاگ بدتر بود. انگار هر لحظه میخواد بیوفته بعدم انگار خیلی سنگین بودن.

اما هیچی نگفتم. لباسام و پوشیدم و رفتم اشبزخانه. پیمان سوسیس تخممرغ درست کرده بود.

همونو خوردیم و بعدم باوسایل پیمان از خونه اومدیم بیرون.

وارد دانشگاه که شدیم پیمان گفت:

-هر دوساعت اون گوی هارو در بیار و ضد عفونی کن با این و دوباره فرو کن.

یه ژل کوچیک بهم داد.بی حرف گرفتم و تو کیفم گذاشتم.

از هم جدا شدیم. لعنتی راه رفتن خیلی سخت بود.

بدبختی امروز با کیارش هم داشتم عصر.

اصلا حوصله اشو نداشتم اما انگار چاره ای نبود.

باید ببینم اگر بشه درسش رو حذف کنم. اره اینطوری بهتره.

سارا رو دیدم باهاش رفتم سرکلاس.

کس به عذاب اور ترین شکل ممکن گذشت.

به محض اینکه کلاس تموم شد برای پیمان پیام فرستادم:

-اجازه میدی گوی هارو در بیارم؟ اذیت میشم.

جوابی نیومد و گفتم صبر کنم تا جواب بده. با سارا اومدیم بیرون و گفتم:

-من اموزش یه کاری دارم تو میخوای برو کافه من بعد میام.

-باشه برات چایی بگیرم؟

-اره دستت درد نکنه.

سارا رفت و منم رفتم سمت قسمت اداری که پیمان جواب داد:

-میتونی درش بیاری اما بعدا تنبیه میشی.

نیشم باز شد و نوشتم:

-چشم ارباب جون.

پیام رو سند کردم و سرم رو بلند کردم که کیارش رو دیدم.

یه لحظه مکث کردم. نمیدونم چرا با دیدنش بند دلم پاره شد انگار اما یاد کاراشش و حرفاش افتادم و اخمام رو کشیدم توهم. خداروشکر اون این واکنش هام رو ندید چون سرش تو یه پرونده بود و داشت با یه نفر هم حرف می زد.

سریع از کنارشون رد شدم و رفتم سمت اموزش.

وقتی بالاخره دانشجوهای مقابلم تموم شد و نوبت من شد کیارش هم همون موقع وارد اتاق شد .

لعنتی به شانسم گفتم اما سعی کردم شجاعت به خرج بدم و گفتم:

-میخوام یکی از درسام رو حذف کنین. کد 17273.

مرده مشغول شد و گفت:

-چرا میخوای حذفش کنی؟

تو دلم خدا خدا میکردم کیارش حرفی نزنه. کلافه گفتم:

-تایمش مشکل دارم .

-ساعتای دیگه هم هست اونارو بزنم؟

-نه کلا این درس رو حذف کنین .

بعد از چند ثانیه گفت:

-حذف شد.

-ممنون.

از اتاق اومدم بیرون و به کیارش هم نگاه نکردم. باید هرچه سریع تر میرفتم دستشویی این گوی هارو در می اوردم.

❤پارت_87❤

-صبر کن.

با شنیدن صدای کیارش ایستادم ناخواسته. زیر لب به خودم بیشعوری گفتم اما کاری بود که کرده بودم.

برگشتم سمتش و با اخم نگاهش کردم:

-این بچه بازی ها چی بخاطر گذشته که نمییونی هر چی درس طی تحصیل بامن داری رو حذف کنی.

کلافه گفتم:

-تا حداقل امکان نمیخوام ببینمتون استاد. با اجازه.

اومدم برم که گفت:

-این چند روز بهت ساخته انگار.

ریز شده نگاهش کردم که گفت-میتونم حس کنم این چند روز رو با یه نفر بودی.

اخمام بیتر توهم رفت. با صدای ارومی گفتم:

-درست حدس زدی. ارباب جدید پیدا کردم که خیلی بیشتر از تو بهم اهمیت میده.

پوزخندی بهش زدم و پشتم رو بهش کردم و با عجله اومدم از قسمت اداری بیرون .

رفتم سرویس گوی هارو دراورد و شستمش و لای دستمال کاغذی پیچیدم و تو کیفم گذاشتم.

وقتی رفتم کافه سارا داشت با گوشیش ور میرفت.

پیشش نشستم و گفتم:

-ببخشید عزیزم اموزش شلوغ بود.

لبخندی زد و گفت:

-عیبی نداره. فقط چاییت سرد شد.

-سرد میخورم. دستت درد نکنه.

چاییم رو خوردم و یکم گپ زدیم و بهش گفتم درس کیارش رو حذف کردم خیلی تعجب کرد اما هیچی نگفت.

بعد از اینکه کلاسمون تموم شد باهم رفتیم سلف دانشگاه و غذا گرفتیم.

گوشیمو برداشتم و شماره پیمان رو اوردم و برا پیام نوشتم:

-رفتم اموزش درسی که با اون مرده داشتم رو حذف کردم.

یه خورده دیر یادم اومد بهش خبر بدم اما فکر نمیکنم ایرادی داشته باشه.

جوابی بهم نداد. کلافه پوفی کشیدم و غذامو خوردم.

یه کلاس دیگه ام داشتم و بعد تموم میشد.

دیدم برام پیام زده:

-خوبه. بیا کلید خونه امو بگیر بعد از کلاست برو اونجا تا بیام.

از سارا جدا شدم و رفتم جایی که پیمان ادرس داده بود. کلید رو بهم داد وگفت ادرس رو پیامک میکنه. انگار کلاس داشت چون با عجله رفت. منم رفتم سمت ساختمون.

***

کلاسم تموم شد و الان دارم میرم سمت خونه پیمان. به مامان هم زنگ زدم و فهمیدن ساعتای 6-7میرسه.

الان ساعت تازه 4هست و اگر پیمان دیر نکنه میتونیم یه رابطه خوب رو داشته باشیم.

?پارت_88?

به ادرسی که داده بود رسیدم.پیاده شدم. یه ساختمون 10طبقه بود انگار.

خبری از نگهبانش نبود. شونه ای بالا انداختن و رفتم سمت اسانسور.

سرو صدای بچه هایی که تو پارکینگ داشتن فوتبال بازی می کردن بنظر رو مخ بود.

پیمان چطوری اینجارو تحمل میکنه؟

هر طبقه چهار تا واحد داشت. از اون ساختمون های شلوغ بود.

خدا رحم کنه. اون مجتمع ای که بودم اون وضعیت پیش اومد و اینجا..تا خواستم کلید بندازم برم تو در خونه کناری باز شد و یه مرد جوون با لباس پلیسی اومد بیرون.

با دیدنم اخماش توهم رفت:

-کجا میری؟

رنگم پرید. احساس ترس میکردم و حس مجرم بودن.

با تردید خونه ارو و کلیدام رو نشون دادم:

-کلیدارو دزدیدی؟

-نه... بخدا پیمان خودش داد.

-با اخمای ترسناکی گفت:

-الان مشخص میشه.

موبایلشو برداشت و شماره ای گرفت:

-سلام پیمان جان.

-...

-ممنون داداش یه خانومی اومده میخواد بره تو خونه ات.

نمیدونم پیمان چی گفت یهو اخمای مرده باز شد و گفت:

-اها شرمنده داداش تبریک میگم بهت.

-...

-ممنون فعلا.

تماس رو که قطع کرد رو به من گفت:

-ببخشید زنداداش من خبر نداشتم بهتون تبریک میگم. با اجازه اتون.

سریع رفت سمت اسانسور. با چشمای گرد شده زمزمه کردم:

-روانی

قبل از اینکه یکی دیگه بیاد در خونه ارو باز کردم و رفتم داخل.

خب خب... یه خونه معمولی 100متری بود.با تم فیروزه ای و سبز.

پرده فیروزه ای فرش فیروزه ای شیک مبلای راحتی سبز پسته ای و فیروزه ای.

کاملا میشد حس کرد پیمان رنگ فیروزه ای و سبز رو خیلی دوست داره.

موبایلم رو بوداشتم و برای پیمان پیام فرستادم:

-کی میای؟

?پارت_89?

-تو راهم.

هیجان زده سریع لباسام رو در اوردم و فقط با شورت و سوتین رفتم روی مبل نشستم.

تقریبا نیم ساعتی گذشت پوفی کشیدم و کانالا رو بالا و پایین کردم تا بالاخره در باز شد .

پیمان اومد و با دیدنم چشماش گرد شد و بعد یهو رفت سمت پنجره ها و پرده اشون رو کشید بعد برگشت سمت و داد زد:

-نمیبینی ساختمون ها بهم نزدیکن و پنجره ها بهم مشرفن؟

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

-من...حواسم نبود.

-انگار عادتته و دوست داری همه تن و بدنت رو ببینن. برات مهم نیست کی باشه.

اخمام رفت توهم و گفتم:

-مواظب حرف زدنت باش.

اومد سمتم و درحالی که رگردنش باد کردع بود و چشماش طوفانی بودن بهم خیره شد:

-میخوای چیکار مثلا؟ هان؟

یهو دستمو گرفت و چرخوندتم هردو دستم رو برد پشت کمرم و به سمت بالا یکم فشار داد.

خلع صلاح شده و با درد گفتم:

-پیمان؟

-باتوام نگار... دوست همه بدنتو ببینن؟

-نه...اییی... دیونه شدی پیمان... باور کن هواسم نبود.

عصبی گفت:

-نگار! یکبار دیگه تکرار بشه خودم میکشمت. فهمیدی؟ من رو ناموسم حساسم.

اشک تو چشمام حلقه زده بود با بغض گفتم:

-باشه باشه.

ولم کرد که سریع دستامرو بغل گرفتم

پیمان رفت عقب و دست تو موها کشید و پشتش رو به من کرد:

-دیوانه ام کردی نگار.

با بغض گفتم:

-معلومه قبلا هم دیونه بودی. مگه چبکار کردم؟ بعدشم مگه تو اون همه فاصله کسب میتونه منو ببینه!

-اره میتونه .

برگشت سمتم و با عصبانیت گفت:

-میتونه نگار... خواهش میکنم حواستو جمع کن.

?پارت_90?

این همه حساسیتش رو درک نمیکردم برای همین فقط سر تکون دادم براش.

پیمان کلافه گفت:

-میرم دوش بگیرم.

با تعجب رفتنش رو نگاه کردم. من جلوش با شورت و سوتینم و اون هیچ توجهی بهم نمیکنه!

خیلی حرصم گرفت اما تسلیم نشدم .

بلند شدم و دنبالش رفتم و وارد حموم که شد نذاشتم درو ببنده. پیمان کلافه نگاهم کرد:

-جانم نگار؟ چیه؟

با اخم گفتم:

-چته پیمان؟ از جای دیگه کلافه ای چرا سر من خالی میکنی؟ اصلا تو با پیمانی که روز اول دیدمش خیلی فرق داری.

یکم نگاهم کرد و گفت:

-این روزا یکم کلافه ام. درست میشه.

فقط با اخم نگاهش کردم. دیگه حوصله پیمانو نداشتم. عقب گرد کردم و خودم درو براش بستم و رفتم سمت حال. پیمان رفت دوش بگیره اینو از صدای شر شر اب فهمیدم.

لباسام رو پوشیدم و برای پیمان پیام فرستادم:

-به حرف من رسبدی. عصبانیت و کلافه گی تو برای اینه که روحیه اربابی نداری. تو نمیتونی خشن باشی. امیدوارم باخودت روراست باشی و اینو فهمیده باشی چون من حوصله این رفتار هارو ندارم. من یه ارباب میخوام.

سند کردم و از خونه زدم بیرون .

***

وقتی رسیدم مامان جلوی در بود. سلام پر اخمی بهش کردم و رفتم دروباز کردم.و رفتیم داخل:

-چرا قیافه ات توهمه.

-خسته ام از صبح کلاس بودم.

مامان: خوبه عزیزم. تو دانشگاه با چند نفر دوست شو و معاشرت کن. تنهایی بدخلقت می کنه.

پوفی کشیدم و گفتم:

-میتونی روی مبل بخوابی من خسته ام میرم بخوابم غذا هم خواستی یا درست کن یا سفارش بده.

رفتم تو اتاق و قبل از اینکه حرفی بزنه درو بستم.

روی تخت کلافه نشستم و موبایلم رو برداشتم و چک کردم. پیامی از پیمان نداشتم. اهی کشیدم و وارد تلگرام شدم. از گروه درسی کیارش اومدم بیرون.

ناخواسته رفتم تو اکانت ارباب میخوام.

❤پارت_91❤

رفتم تا بلاکی ها و اکانت کیارش رو ازاد کردم.

عکسای پروفایلش رو چک کردم که برای اکانت دیگه ام پیام اومد.

سریع رفتم تو اون اک دیدم پیمان پیام داده:

-چرا منتظر نموندی باهم بریم؟

پوزخندی زدم و نوشتم:

-نه اینکه عین ادم رفتار کردی برای همون.

-من از یه جای دیگه عصبی بودم.تو باید درک کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-نخیر تو کلا از روزی که علایق منو فهمیدی دیگه نخندیدی و همیشه عصبی هستی .

-خوبه خودتم یه ارباب جدی میخواستی.

-اره روز اول خوب بودی اما به محض اینکه محرم شدیم عبوس تر شدی.

-بس کن نگار من دارم خودم رو با شرایط تو وقف میدم.

-من نمیخوام تو خودت رو با من وقف بدی. تو روحیه اربابی نداری.

-فردا میام اونجا حرف میزنیم.

-اصلا تو چرا اینطوری میکنی؟

-فردا حرف می زنیم.

بعدم افلاین شد. پوفی کشیدم و گفتم:

-از دست تو پیمان.

مسلما اگر جای پیمان کیارش بود الان پیام میداد گیره ای چیزی به سینه هام وصل کنم یا حداقل یه کاری بکنم یه دستوری چیزی میداد اما پیمان...

دوباره رفتم تو اکانت فیکم و به پروفایل کیارش نگاه کردم که یهو پیامی ازش برام اومد:

-اربابت راضیت نمیکنه که همش منو چک می کنی؟

شوکه نگاهش کردم.

چطور ممکن بود بفهمه؟ خشکم زده بود نمیدونستم چیکار کنم. بدتر از همه این بود مه تیک دوم هم خورده بود. لب گزیدم نوشتم:

-اشتباه می کنی.

-احتمالا اربابت هم اون پسره سوسوله که اونروز پرید وسط عشق و حالت.

لب گزیدم. از استرس دستام یخ زد. اون به پیمان گفت سوسول. نمیدونم چرا ته دلم همش حرفای کیارش رو قبول داشتم .

لعنتی من هنوزم ته دلم کیارش رو اربابم می دونم. در صورتی که نباید اینطوری باشه.

براش نوشتم:

-به تو ربطی نداره.

-تنها کسی که میدونست تو واقعا چی از رابطه اس ام می خوای من بودم. و خودتم اینو میدونی . با اینحال با ارباب جدیدت بهت خوش بگذره.

پارت_92

لعنتی. عصبی شدم چون حق با اون بود. تنها کسی که میدونست من چی میخوام واقعا همون بود .

ازش متنفرم که حق با اونه.

جوابی ندادم بهش و سریع نتم رو خاموش کردم.

اینقدر عصبی بودم که از اتاق رفتم بیرون تا اب سرد بخورم.

مامان که روی مبل نشسته بود و لپ تاپش روی پاش بود و داشت با یه نفر حرف میزد:

-اره عزیزم. خیالت راحت فردا میام دیدنت.

-دلم واسه جر دادنت تنگ شده بود برده جنده من.

با چشمای گرد شده به مامان نگاه میکردم. مامان نگاهش چرخید روی من .

خشکش زد منم خشکم زده بود. بهت زده گفتم:

-مامان؟

مامان سریع لپ تاپ رو کناری گذاشت و گفت:

-برات توضیح میدم نگار.

اما من ناباورانه سرمو به چپ و راست تکون دادم. اون مرده که صدای چند رگه مسنی هم داشت به مامان من گفت برده جنده...

یعنی این حسای من ارثی از مادر خیانت کارمه؟

یهو دلم بهم پیچید و گلوم سوخت. دستامو روی دهنم گذاشتم و عق زدم. و دوییدم سنت دستشویی.

اما بخاطر بسته بودن چشمام محکم سرم خورد به دیوار و....

***

با سردرد چشمام رو باز کردم. حالم ااصلا تعریفی نداشت .

به اطراف که نگاه کردم بیمارستان بودم و سرم تو دستم بود.

تو اتاق خصوصی بودم و مامان با یه مرد کت و شلواری که هیکلی تر از بابا بود و پشتش به من بود حرف میزد.

چهارشونه بود و موهای نقره ای داشت.

مامان همینطور که باهاش حرف میزد یهو نگاهش چرخید سمت من و با دیدن چشمای بازم اومد سمتم:

-نگار؟ خوبی عزیزم؟

اخمام رو کشیدم توهم و گفتم:

-زنگ بزن بابا بیاد.

مامان به مرده نگاه کرد. منم نگاهم چرخید سمتش. چهره جا افتاده و البته خوش سیمایی داشت. چشمای اشنایی هم داشت که بد رو مخم بود.

-ایشون همونیه که داشتم دیشب باهاش....

پریدم وسط حرفش:

-فهمیدم. نشنیدی چی گفتم؟ میخوام بابا بیاد.

-اومدن بابا به نفع ماهم هست . چون اونم دوتا زن صیغه ای داره.

شوکه برگشتم سمت مرده. بابا دوتا زن صیغه ای داره. مامان نفسشو فوت کرد و گفت:

-دخترم. خواهش میکنم به حرفام گوش کن. زندگی منو پدرت پیچیده تر از این حرفاست.

‌پارت_93‌

-چطور میتونی به بابا خیانت کنی؟

کلافه گفت:

-بابا به زور پدرش با من ازدواج کرد در حالی که میدونست من عاشق یه نفر دیگه ام. متاسفانه پدر منم ادرم خیلی ظالم و سنگدلی بود نگار. اگر قبول نمیکردم با مسعود(پدر) ازدواج کنم منو میکشت. خواستم با نریمان فرار کنم اما فهمید و به زور منو با زن مسعود کرد. خود مسعود هم ادم دله و زن بازی بود .

مرده اومد و پیش مامان ایستاد و دستشو دور کمر مامان حلقه کرد.

با اخم بهش نگاه کردم اما اون یه لبخند محو یه طرفه رو لبش بود.

با غیض گفتم:

-که چی؟ اگر اینقدرادم بدی بود ازش طلاق می گرفتی!

-میخواستم اما بابام فهمید و بازم تهدید کرد میکشتم. منم چاره ای جز تحمل نداشتم نگار. با این که عاشق نریمان بودم اما چون شوهر داشتم سعی کردم زندگیمو بسازم اما اون عملا جلوی چشمای من زن میاورد خونه. اینقدر داغون بودم که ناخواسته رفتم

پیش نریمان و اونم اولش پسم زد اما بعد... باهاش دردودل کردم و اون درکم کرد. چون می ترسیدیم از پدرم برای همین ... ارتباطمو باهاش مخفیانه حفظ کردم .

با اخم فقط نگاهش کردم و گفتم:

-با تمام اینا بازم قانع نشدم.

نریمان: من پدر توام.

بهت زده بهش خیره شدم. حالا میفهمم چرا از چشمای اشناش خالم بد شد چون فوم چشمای منم دقیقا همینطوری بود.

مامان: چرا اینطوری بهش گفتی بچه ام کپ کرد.

نریمان فقط لبخند زد و گفت:

-تمام این سالها برای امنیت خودت و مادرت این مسله ارو فاش نکردیم. سال پیش که پدربزرگت مرد میخواستیم مادرت طلاق بگیره و تو ام حقیقت رو بفهمی اما مادرت گفت کنکور داری و نمیخواد ذهنت رو درگیر کنی.

اخمام بلافاصله کشیدم توهم و گفتم:

-گمشین...

مامان : نگار.

با جیغ گفتم:

-از جلوی چشمام گم شو.

نریمان سریع اخم کرد و خشن گفت:

-مواظب حرف زدنت باش.

روی تخت نشستم و با نفرت تو چشماش نگاه کردم:

-مواظب نباشم چی میشه؟

?پارت_94?

مرده خیره به من اما خطاب به مامان گفت:

-پگاه بیرون باش.

مامان با نگرانی گفت:

-نریمان ج...

اینبار دستوری و با جدیت بیشتر جمله اشو تکرار کرد. مامان دیگه مکث نکرد و سریع رفت بیرون درو بست.

خصمانه نگاهش کردم و اونم گفت:

-فکر نکن از کارات خبر ندارم. از وقتی فهمیدن تو دختر منی ریز به ریز همه کارات رو خبر دارم. مخصوصا از وقتی اومدی اصفهان منم کارامو جمع کردم و اومدم اینجا حواسم به تو باشه. میدونم تو ام مثل مادرت خوی برده بودن داری . ارع مادرت هم معشوقه منه هم برده ام. میدونم که یه هفته برده کیارش رستمی بودی. الانم که این پسره بی عرضه پیمان .

رنگم هر لحظه بیشتر می پرید .

دلم از استرس بهم پیچید اما همچنان بهش خیره بودم با اینکه دیگه اخمی نداشتم.

-برو بیرون.

با صدای خفه ای اینو گفتم که پوزخندی زد و م گفت:

-کارای طلاق رو داریم انجام میدیم. شناسنامه اتم به زودی عوض میکنم به اسم خودم میگیرم.

-برو بیرون.

اینبار اشک از چشمم چکید. نفس عمیقی کشید و گفت:

-پس حواستو جمع کن بار اخری باشه با مادرت تند حرف میزنی. به اون پسره پیمان هم میگی دیگه قرار نیست برده اش باشی و تموم میکنی باهاش. یه ارباب واقعی برات پیدا میکنم.

چرا نمی فهمید نمیخواستم صداش رو بشنوم.

باورم نمیشد... من یک حرومزاده بودم .

مادرم و کسی که به عنوان پدر میشناختم هردو بهم خیانت میکردن .

مادرم خودش اهل اس امه و برده است .

مردی که پدر واقعیمه اربابشه و من ...

سرم رو از هجوم افکار و کلافه گی بین دستام گرفتم.

این چه گردابی بود که توش گرفتار شده بودم .

چرا ...؟

من با کیارش بودم و پدر واقعیم می دونست .

من با پیمانم و پدر واقعیم اینو میدونه و حالا هم داره میگه.میخواد برام یه ارباب واقعی پیدا کنه.

به قول معروف به کجا چنین شتابان!..

نریمان تنهام گذاشت و من اشک ریختم.

بعد از گذشت یک ساعت پرستار اچمد سرممو در بیاره. هیچ حرف بهم نزد و رفت.
مامان اومد تو. کمک کرد لباسام رو عوض کنم .

ساعت 3نصفه شب بود.

❤پارت_95❤

دلم هوس خوابیدن طولانی مدت داشت.

تو ماشین نریمان نشسته بودیم و مامان جلو نشسته بود ومن عقب.

یهوبرگشت عقب و گفت:

-راستی نگار روی دست چپت جای بریده گی هست... شبیه این خودکشی ها. تو ک...

با سردی گفتم:

-سیب زمینی پوست میکندم چاقو در رفت.

مامان: ای وای... خب یه اشبز میگرفتی.

بازم با سردی مثل ربات جوابشو دادم:

-گرفتم... فضول بود اخراج شد.

مامان: خیلی خب.

انگار فهمید حوصله اشو ندارم .

به خونه ام رسیدیم. نریمان رو به مامان گفت:

-وسایلاتون رو جمع کنین شب میام دنبالتون.

مامان با نیش باز قبول کرد.

نگاهم رو با چندش ازشون گرفتم و پیاده شدم.

رفتم سمت خونه. مامان با کلید درو باز کرد و رفتیم تو. وارد اتاقم شدم و درو روی مامان بستم.

روی تخت نشستم و به گوشه نامعلومی خیرع شدم .

واقعیت ها مثل پتک تو سرم کوبیده می شدن.

اشک از چشمام چکیدن دوباره ...

عجب زندگی گندی شده بود .

حالا باید چیکار میکردم؟ با پیمان بهم می زدم؟ صدرصد ...

خودمم همینو میخواستم چون پیمان شخص مورد نظرم نبود. چون اون، اون اربابی نبود که من دنبالش بودم.

اما مسلما به حرف نریمان هم گوش نمیدادم .

اون نمیتونه جای پدر رو واسم پر کنه .

اگر از همین اول مقابلش کوتاه بیام بعدش دیگه نمیتونم جمعش کنم. پس بهتره از همین اول محکم سر حرفام وایستم.

تقریبا یک ساعت تمام اشک ریختم و فکر کردم. در نتیجه موبایلم رو برداشتم و برای پیمان پیام نوشتم:

-سلام. منو ببخش. خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که منو تو نمیتونیم ارباب و برده باشیم. تو اون اربابی نیستی که من دنبالشم. منم نمیتونم اونطور که باید از تو حساب ببرم... شرمنده پیمان. امیدوارم منو ببخشی. لطفا دیگه خونه ام نیا. برات بهترین هارو ارزو میکنم.

پیام رو ارسال کردم و موبایلم رو خاموش کردم .

روی تخت دراز کشیدم و به گوشه نامعلومی خیره شدم تا این که خوابم برد.

***

پارت_96

از خواب که بیدار شدم ساعت ی ظهر بود. کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم از اتاق رفتم بیرون .

مامان از بیرون غذا گرفته بود. بی حوصله رفتم یرویس دست و صورتم رو شستم و برگشتم پیشش روی مبل نشستم .

میلی به غذا خوردن نداشتم:

-بیا دیگه. باید غذا بخوری ضعف میکنی.

دستی به باند روی سرم کشیدم و گفتم:

-میل ندارم.

-راستی تو استراحت کن من وسایلت رو جمع میکنم.

اخمی کرد و گفتم:

-من جایی نمیرم.

مامان بهم با اخم نگاه کرد و گفت'

-بس کن نگار... نریمان عصبی بشه ممکنه تنبیه ات کنه.

یکم ترسیدم اما بنا به تصمیمی که گرفته بودم عمل کردم. پوزخندی زدم وگفتم:

-من از خونه ام تکون نمی خورم.

مامان هوفی کشید و گفت:

-از دست تو نگار. فکر کنم باز باید خودش بیاد باهات حرف بدنه تا تو حرف گوش کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-بس کن... حتی اگر اون پدر واقعی من باشه من از اون حرف شنوی ندارم و اونو به عنوان پدر قبول ندارم.

مامان نگران فقط نگاهم کرد و سر تکون داد.

-باشه خود دانی.

بعد از مدتی احساس گشنه گی کم کم اومد سراغم و منم رفتم روی صندلی نشستم و یکی از ظرف هارو جلو کشیدم و مشغول شدم.

بعد از نهار رفتم سراغ گوشیم و روشنش کردم که کلی پیام که تماس های از دست رفته پیمان بود رو نشون میداد. همه ارو پاک کردم. کلی هم پیام داده بود که میخواد باهام حرف بزنه و حتما بهش زنگ بزنم و اینا.

ناخواسته براش نوشتم:

-یکساعت دیگه بیا کافه ای که دفعه اول همو دیدیم.

پیام رو اارسال کردم و خودمم لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

مامان: کجا میری؟

-بهتو چه.

قبل اینکه بخواد چیزی بگه سریع اومدم بیرون درو کوبیدم.

یکم پیاده رفتم اما دیدم حوصله ام نمیکشه تاکسی گرفتم .

پیامم دلیورشده بود اما جوابی نداده بود پیمان.

❤️پارت_97❤️

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

وقتی رسیدم به اونجا پیمان اونجا بود. رفتم سمتش و مقابلش نشستم. با دیدنم نگران گفت:

-سرت چیشده؟

-دیشب سرم خورد به دیوار وقتی بهوش اومدم بیمارستان بودم.

با نگرانی گفت:

-چرا به من خبر ندادی؟

-درگیر مامان بودم. ولش کن اونو. اومده فقط اعصاب منو خورد کرده.

-الان خوبی؟ درد داری؟

پیمان بیش از حدی که یه ارباب نگران میشه نگران شده بود .

-خوبم پیمان. اگر بد بودم نمیتونستم بیام اینجا.

پیمان انگاو خورده بود تو ذوقش تو جاش کمی جابه جاشد اما چیزی نگفت بهم. بعد از مدتی گفت:

-ببین نگار من این چند روز دارم سعی میکنم با خیلی چیزا کنار بیام. خواهش میکنم زود تصمیم نگیر.

-نه پیمان. واقعا میگم. همین نگرانی بیش از حدت برای یه زخم کوچیک اعصابمو خورد میکنه. یه ارباب واقعی میخوام.

کلافه گفت:

-خودت گفته بودی توجه میخوای.

حق داشت خودم گفته بودم کلافه گفتم:

-نه تو همچین چیزی. پیمان... خواهش میکنم کشش نده من نمیتونم اینطوری ادامه بدم . اگر یه ارباب واقعی بود دیروز وقتی با شیطنت اومدم که باهات بیام حموم نهایتا اگر نمیخواست تنبیه ام میکرد.

پیمان: نگار... من تازه شروع کردم. مسلمه همه چیز رو ندونم. توام باید یکم صبر کنی بخاطرم.

حق با اون بود اما من نمیتونستم. لب گزیدم و به سختی گفتم:

-نمیتونم پیمان. معذرت میخوام. بینمون همه چیز تمومه.

چرا اینطوری میشد. پیمان دومین اربابم بود که به هفته نرسیده رابطه امون تموم میشد.

پیمان: نمیتونی اینطوری تمومش کنی. تو زن منی الان.

پوزخندی زدم وگفتم:

-فقط یک هفته که دوسه روز گذشت.بقیه اشم میگذره. من رفتم...

بلند شدم که گفت:

-خواهش میکنم نگار. من دوستت دارم.

شوکه نگاهش کردم که با التماس نگاهم میکردگ از دیدن التماس تو چشمای یک مرد بیزار بودم.

یه قدم عقب رفتم و گفتم:

-ولی من اربابی میخوام که هیچ وقت تو نگاهش التماس نبینم. خدافظ پیمان.

پشتم رو بهش کردم و با عجله دوییدم بیرون و یه مسیر طولانی رو دوییدم و بعد ایستادم و نفس نفس زدم.

پارت_98

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

دلشو شکستم... همونطوری که کیارش دل من رو شکست منم دل پیمان رو شکستم.

اون عاشقم شده بود و بخاطرم داشت نقش یه ارباب رو بازی میکرد تا فقط با اون باشم.

چقدر بیی رحم بودم.

دلم برای پیمان کباب شده بود. حرف اخرم مطمنن غرورش رو شکسته.

اشک از چشمام سرازیر شد.

دوست نداشتم ناراحت بشه اما از طرفی هم نمیتونستم تحمل کنم.

یه تاکسی گرفتم و با گریه ادرس خونه ارو دادم.

تو ماشین تا تونستم گریه کردم وقتی رسیدم ارومتر شده بودم. باید صبر کنم. شاید زندپیم با اومدن نریمان بهتر شد .

نه چی داری میگی نگار. نریمان باید دشمن خونیت بمونه. اون مادرتو گول زده تا خیانت کنه.

هنوزم باورم نمیشد که یه حروزاده ام.

در خونه ارو باز کردم رفتم تو که نریمان رو دیدم روی مبل نشسته و مامان داره برا قهوه میبره .

اخمام توهم رفت و نریمان بانیشخند گفت:

-افرین دختر حرف گوش کن من.

مامان با تعجب نگاهم کرد اما من فهمیدم که فهمیده رفتم با پیمان تموم کنم برای همین اخمام بشدت توهم رفت و دستام مشت شد. نریمان به دستام نگاه کرد وگفت:

-بهزودی متوجه میشی من فقط خوبی تورو میخوام.

-ندیدن تو میشه خوبیم.

نریمان لبخند حرص در اری زد و گفت:

-متاسفم. چون قراره بیای با مادرت توخونه من زندگی کنین. حالا هم میتونی بری وسایلت رو جمع کنی.

-من هیچ جایی نمیام.

نریمان : میتونم از زور استفاده کنم اما میدونم که خودت با زبون خوش میای.

مامان سریع گفت:

-اره البته. بیا دخترم من کمکت مبکنم.

مامان سریع بازوم رو گرفت و کشید سمت اتاق. با اخم نگاهم رو از نریمان گرفتم.

وارد اتاقم شدیم و مامان با نگرانی گفت:

-باهاش لجبازی نکن نگار. من میشناسمش اگر باهاش مدارا کنی خوب هواتو داره اما اگر بخوای لج کنی فقط خودت صدمه میبینی عریزم.

-چطوری میتونی اینقدر بدبخت باشی؟ اون هیچ ارزشی برای تو قایل نیست.

مامان فقط بهم لبخند زد:

-تو نریمان رو نمیشناسی. اگر میشناختیش این حرف رو نمیزدی. الانم خواهش میکنم وسایلتو جمع کن دخترم.

صورتمو بوسید و از اتاق رفت بیرون.

❤پارت_99❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

با اخم رفتنش رو نگاه کردم .

من چطوری باید با همچین مردی زندگی میکردم. نکنه بخواد برام ارباب پیدا کنه؟

از تصور اربابی که بهترین استفاده ارو از بدنم بکنه بلافاصله بهشتم پر خیس شد.

هوفی کشیدم و برای پرت کردن هواسم مشغول جمع کردن لباسام توی چمدون شدم.

تا نزدیکای ده شب مشغول بودم که بالاخره در اتاق باز شد و مامان اومد تو با دیدن وسایل جمع شده ام لبخندی بهم زد و گفت:

-افرین دختر عزیزم بیا شام بخوریم بعد بریم.

بی حرف از اتاق رفتم بیرون. سر میز نشستم. جمعه پیتزارو جلو کشیدم و بدون نگاه کردن به نریمان مشغول خوردن شدم:

-فردا ساعت چند کلاس داری؟

با مکث سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم . سعی کردم با خرنسردی بگم:

-مجبور نیستم بهت جواب پس بدم.

نریمان لبخند زد و گفت:

-مطمنی؟

مامان با هشدار صدام زد:

-نگار جان...

یعنی لجبازی نکن. نفسمو فوت کردم وگفتم:

10-تا13 17تا19

-خوبه شب که برگشتی با مردی اشنات میکنم که احتمالا ارباب خوبی میتونه برات باشه.

دستم که پیتزارو داشت میبرد سمت دهنم خشک شد.

مامان گفت:

-مطمنی نریمان؟ نگار سنش کمه!بهش سخت نگیره...

پیتزارو تو جعبه اش برگردوندم که نریمان گفت:

-غصه نخور... نگار تجربه کافی داره.

بهش نگاه کردم. یه نگاه سنگین. مامان با تعجب گفت:

-یعنی چی؟ نگار؟

نگاهمو از نریمان گرفتم و به مامان دوختم. با خونسردی گفتم:

-راست میگه. تجربه دوتا ارباب رو دارم.

مامان هینی کشید و گفت:

-چی؟کی اخه؟

به نریمان نگاه کردم و گفتم:

-به خودم مربوطه.

بعدم به مامان دوباره نگاه کردم وگفتم:

-مگه رابطه تو با یه مرد دیگه وقتی شوهر داری بع کسی مربوطه؟

مامان اخماش توهم رفت و نریمان با هشدار اما اروم اسمم رو صدا کرد.

نیشخندی زدم و به نریمان نگاه کردم:

-نیش و کنایه نزن که جوری بهت نیش و کنایه میزنم تا چندروز گیج بزنی نریمان خان.

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و با داد گفتم:

-گورتون رو از خونه ام گم کنین نمیخوام چشمم به قیافه های نحستون بیوفته.

وارد اتاقم شدم و درو قفل کردم.

صدای مامان :

-نریمان اروم باش عزیزم.

پارت_100

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

صدای نریمان پشت در خونه ام اومد:

-باز کن این درو نگار تا عصبانی نشدم.

فکری به سرم زد. خیز برداشتم موبایلم رو برداشتم و شماره 110رو گرفتم.

-شما با واحد 110تماس گرفتین.

-الو... یه متجاوز تو خونه امه. میخواد در اتاقمو بشکنه.

-ادرس.

سریع ادرس رو دادم و الکی به در خودم ضربه زدم و جیغ زدم .

-خواهش میکنم مادرم دوست پسرشو اورده اینجا... میخواد...

نریمان: نگار از کارت پشیمون میشی.

-تو راه هستن خانم.

تماس که قطع کردم گفتم:

-گورتون رو از زندگیم گم کنین وگرنه قسم میخورم مامان همه کار میکنم تا سنگسار شدنت رو ببینم.

نریمان : بیا بریم پگاه... بعدا به حساب این دختر چموش میرسم.

بعد از ده دقیقه صدای زنگ واحد می اومد.

با تردید یه شال برداشتم و از اتاق رفتم بیرون .

به اطراف نگاه کردم نریمان و مامان رو ندیدم .

از چشمی در نگاه کردم پلیس بود.

شال رو سرم کردم و درو باز کردم'

-سلام خانم شما تماس گرفته بودین با اگاهی؟

-سلام بله... خداروشکر ده دقیقه پیش رفتقن. فهمیدن زنگ زدم.

سری تکون دادن و گفتن:

-شکایت دارین؟

-بله ... چون تهدیدم کردن بازم میان.

-بسیار خب الان خلاصه ماجرارو تعریف کنین یادداشت کنیم فردا صبح برید اگاهی و شکایت رو رسمی کنین.

-باشه .

براش تعریف کردم مادرم دوست پسرش رو اورده بود تا منو از راه به در کنن و ...

اونام گفتن با پدرم تماس بگیرم و ...

بهشون نگفتم که من دختر همون مرده ام.

وقتی رفتن نفس راحتی کشیدمو روی مبل ولو شدم.

موبایلم زنگ خورد. بلند شدم و نگاه کردم پیملن بود. هوفی کشیدم و جواب دادم:

-بله؟

-نگار حالت خوبه؟ من جلوی در خونه اتم ... پلیس برای کدوم طبقه بود؟

اهی کشیدم وگفتم:

-من زنگ زده بودم بهشون.

❤پارت_101❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

سریع نگران شد:

-چی؟چرا؟ حالت خوبه؟

-خوبم پیمان. یه مزاحم داشتم که از دستش راحت شدم. تو نیاز نیست نگران بشی.

نفس راحتی کشید وگفت:

-میشه حرف بزنیم ؟

-نه پیمان. ما حرفامون رو زدیم. منو تو مناسب هم نیستیم.

-نگار من درگیرم هنوز ازت یکم صبر می خوام.

-نه پیمان. من فکرام رو کردم از هم جدا بشیم خیلی بهتره. تو نمیتونی بی رحم باشی درحالی که من یک ارباب بی رحم می خوام.

-نگار من دوستت دارم. ار خیلی وقت پیش و مربوط به الانم نیست. خواهش میکنم بیشترفکر کن.

عصبی و کلافه گفتم:

-واای پیمان بس کن دیگه. گفتم نه. شبت بخیر و خدافظ.

تماس رو قطع کردم. خوشبختانه پیمان هم سماجت به خرج نداد و دیگه زنگ نزد.

***

اونشب خیلی سخت گذشت.

مطمنم نریمان دست از سرم بر نمیداره .

باید همیشه اماده خنجری که برع تو قلبم از پشت باشم .

رفتم اگاهی و شکایت تنظیم کردم از نریمان. هرچند فامیلیشو نمیدونستم اما از اونجایی که مامان میشناخت از مامان هم اسم اوردم تو شکایت نامه ام.

وقتی تموم شد رفتم دانشگاه و بدبختانه ده دقیقه دیر رسیدم .

درو باز کردم برم تو که کیارش رو دیدم حس کردم رنگم پرید. این اینجا چه غلطی می کرد.

کیارش با اخم گفت:

-دیر کردین.

اب دهنم رو قورت دادم وبه سختی گفتم:

-یه کاری... برام پیش اومده بود.

کیارش با اخم گفت:

-اینبار رو چشم پوشی می کنم.

سری تکون دادم. تازه تونستم تمرکزم رو جمع کنم و به خودم بیام

کنار سارا نشستم و زیر لب گفتم:

-این اینجا چیکار میکنه؟

سارا هم مثل خودم گفت:

-استاد سام...

-دیر اومدین حالا هم نظم کلاس رو بهم می زنین.

لب گزیدم وگفتم:

-ببخشید استاد.

کیارش چشم غره ای بهم رفت و مشغول درس دادن شد.

پارت_102

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

بعد از اینکه کلاس تموم شد اونم با کلی فکر مشغولی ای که من داشتم.

به محض تموم شدن بچه ها دونه دونه از کلاس خارج شدن و من روبه سارا گفتم:

-این چرا اومده سرکلا؟

نگاهی به کیارش که خودشو با موبایلش مشغولکرده بود و هنوز نرفته بود بیرون کرد وگفت:

-استاد سامان بخاطر بارداریش مرخصی گرفته واحدشو این برداشته.

با چشمای گرد شده گفتم:

-مگه باردار بود.

خندید و سری به تاسف تکون داد:

6-ماهه باردار بود.

خندیدم که کیارش گفت:

-شما صبر کنین.

داشتم میرفتم بیرون که خشکم زد. سارا با تردید از کلاس رفت بیرون. برگشتم سمت.کیارش. حالا هردو تنها بودیم. البته خوشبختانه در کلاس باز بود که کیارش به سارا گفت:

-درو ببندین پشت سرتون.

سارا نگران نگاهی بهم کرد و درو بست.

با نگرانی به کیارش نگاه کردم که اومد سمتم و جلوم ایستاد..

با اخم و پر ازجذبه. اگر نمیدونستم چه اشغالیه مسلما همچنان طالب داشتنش بودم.

-برات یه پیشنهاد دارم.

با تعجب گفتم:

-چی؟

پوزخندی زد وگفت:

-یک ساعت دیگه بیا دفترم.

اخمی کردم وگفتم:

-چرا اونوقت؟ پیشنهادت برام جذاب نیست.

-هنوز نشنیدی! در ضمن من مطمئنم تو با اون بچه سوسول ارضا نمیشی. روش سیر کردن تو فقط دست منه.

حرصمو در اورده بود برای همین گفتم:

-امشب با یک ارباب جدید قرار دارم.

پوزخندی زد وگفت:

-چندتا ارباب میخوای عوض کنی تا بفهمی اونی که فقط از پس نیاز تو بر میاد منم؟

-اتگار فراموش کردی که تو چطوری پسم زدی.

-عصبانی بودم اونروز. خیلی بچه گانه رفتار میکردی.

-الانم همونم و عوض نشدم.

به سمت در کلاس رفتم که گفت:

-یکساعت دیگه منتظرم.

❤پارت_103❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

واکنشی نشون ندادم و رفتم بیرون. تو دلم حرص می خوردم و غر غر می کردم. واقعا کیارش تا چه حد می تونست پرو باشه.

تو راهرو سارا رو دیدم منتظر وایساده بود .

با دیدنم اومد سمتم:

-چی میگفت؟

-توبیخم میکرد دیر نکنم و نظم رو بهم نزنم.

سارا: اینم انگار گیر داده به تو.

-شانس منه دیگه. همه ارو برق میگیره منو چراغ ن...

با دیدن کیارش که از کلا اومد بیرون مکثی کردم و ادامه دادم:

-چراغ نفتی.

یه نگاه خریدارانه بهش انداختم. چار شونه. جذاب ... پر ابهت اما عوضی...

حتی عوضی بودنش هم انگار جذاب بود برام.

یاد رابطه اخرمون افتادم که منو برهنه با پیمان ول کرد و رفت. دستام از خشم مشت شدن.

سارا نگران گفت:

-مطگپی حالت خوبه نگار؟

-اره فقط ... من یکم کار دارم باید چندتا تماس بگیرم توبرو مرسی که وایستادی.

لبخند بهم زد وگفت:

-خواهش میکنم. پس من میرم.

باهم دست دادیم و اون رفت منم رفتم تو محوطه و روی صندلی نشستم اما تمرکز نداشتم برای فکر کردن برای همین بلند شدم و رفتم سالن مطالعه . خب اینجا سکوت محض بود و اگرم کسی بود بی صدا درس میخوند.

دستامو روی میز گذاشتم و به دستام نگاه کردم. درواقع به جای بریدگی رووی دستم.

رفتم تو فکر. که مقصر جدایی من و کیارش من بودم یا کیارش...

خب من خیلی لوس بازی در اوردم و به قول کیارش دقیقا عین لیتل عمل کردم. هیچ کدوم از شیطنت هایی که تو فانتزی هام بود و انجام نداده بودم.

خیلی خیلی خیلی مطیع و راه بودم.

با یاد اوری کیر کلفت و مردونه اش کصم سریع خیس شد.

چطور میتونستم بیخیال رابطه های لذت بخشمون بشم؟

مخصوصا اونروز تو اتاق بازیش وقتی مهار شده بودم و اون بهترین استفاده ارو از بدنم کرد.

گندش بزنن حسابی خیس شده بودم.

از جام بلند شدم و رفتم سرویس بهداشتی و یه دستمال تو شورتم گذاشتم و اومدم بیرون .

تقریبا یک ربع از زمان یکساعته ای که کیارش بهم داده بود مونده.

واقعا دودل بودم .

برم یا نرم...؟

پارت_104

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

تو فکر بودم که موبایلم ویبره رفت. نگاهی یهش کردم مامان بود. پوزخندی زدم. با شکاینی که ازش کردم اگر مدرک جور بشه براش سنگسارش حتمیه.

هیچ حسی یهش نداشتم اما خب میگن از حالوو هوای دشمنت همیشه خبر داشته باش.

تماس رو جواب دادم:

-بله؟

صدای یک مرد غریبه تو گوشم پیچید اما سریع فهمیدم نریمانه:

-باید حرف بزنیم نگار.

هوفی کشیدم وگفتم:

-حوصله اتون رو ندارم گفتم گمشین از زندگیم.

به سمت دفتر کیارش رفتم که یهو نریمان چیزی گفت که سرجام خشکم زد:

-گوش کن چی میگم دختره خیره سر. اگر همین الان اومدی تو ماشین من نشستی مه هیچ اگر نه بزور میبرمت و دندانیت میکنم و یه دارم مستر رو میفرستم سراغت. مطمن باش شوخی ندارم. کاری میکنم رنگ افتاب نبینی چه برسه به شکایت.

نفسام تند شد و طپش قلبم ...

از دارک مستر خیلی میترسیدم. هیچ وقت دوست ندارم سرو کارم بهشون بیوفته. اصلا همین که بدونم یه نفر دارکه باعث سکته ام میشه...

برخلاف میلم که دوست داشتم برم پیش کیارش عقب گرد کردم و از دانشگاه اومدم بیرون و نریمان رو دیدم کنار یه شاسی بلند مشکی وایستاده.

موبایلو تو مشتم فشار دادم تا ترس تو چشمام رو نبینه.

-بشین.

خشن بود. عصبی بود و مسلما قضیه شکایت و پلیس دیشب و ... واقعا اون بابامه؟

بی حرف سوار ماشینش شدم. خبری از مامان نبود اما مشخص بود موبایلش دست نریمانه.

نریمان: میدونی مادرتو تو چه دردسری انداختی؟

پوزخندی زدم و سعی کردم خونسرد باشم:

-عاقبت خیانت همینه.

-خیانت؟ خودتو چی میگی که هرزه گی میکنی؟ باز داشتی میرفتی پیش اون جوجه که اسم خودشو گذاشته ارباب؟

منظورش کیارش بود؟ اون به کیارش با اون همه تجربه و ... میگه جوجه؟

نریمان: فر کردی دیشب رفتم ولت کردم؟ خبر دارم با اون پسره پیمان تلفنی حرف زدی و چیا گفتی یا همین جوجه ارباب که تو اتاق داشت تحریکت میکرد تا دوباره زیر خوابش بشی.

پارت_105

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

با غیض ویراژ میداد. واقعا ترسیده بودم. نکنه جن بود؟

از کجا این چیزارو میدونست؟ اینکه تلفنی حرف زدم با پیمان رو از کجا فهمیده؟

-الانم میریم خونه من و منتظر میشیم تا اربابت برسه و رامت کنه.

نفسم لحظه ای گرفت. از لفظ اربابت ترسیدم. انگار قرار بود ی دارک بیاد اربابم بشه.

خونسرد باش نگار باید فکر کنی... فکر ...فکر...

-تو پدر من نیستی.

عصبی نگاهم کرد وگفت:

-میخوای باور کن میخوای باو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-بریم ازمایش دی ان ای بدیم. اگر واقعا پدرم بودی اونوقت میفهمم خوبی منو میخوای باهات میام خونه ات اما تو الان فقط برام حکم دوست پسر مامانمو داری.

نریمان مکث کرد و گفت:

-میریم ازمایش بعدم میریم خونه من.

اخمی کردم و خواستم چیزی بگم که با جدیت و عصبانیت گفت:

-یکلمه حرف بزنی تنبیه ات میکنم نگار. ساکت باش.

سکوت کردم و به بیرون خیره شدم. از ترس داشتم قالب تهی می کردم. میدونستم حتی اگر پدرمم باشه خیلی ازم کینه به دل گرفته.

وای... ارباب جدید امشب کی قراره باشه؟

چه گرایشی داره؟ چه کارایی با بدنم می کنه؟

تو همین فکرو خیال هابودم که ماشینو نگه داشت به خودم اومدم.

یه عمارت که چه عرض کنم شبیه قصر باشکوه بود.

نریمان از ماشین پیاده شد منم با تردید پیاده شدم و گفتم:

-ازمایش...

-دکتر میاد خونه ازمایش میگیره.

جرات نکردم حرف بزنم. پشت سرش به سمت خونه رفتم.

وارد که شدیم مامان رو مبل های سلطنتی نشسته بود. با دیدنم با چشمایی پر از اشک گفت:

-باورم نمیشه همچین شکایتی ازم کردی نگار.

کلافه گفتم:

-تقصیر خودت بود .

نگاهمو ازش گرفتم که نریمان گفت:

-نسرین.

زنی جوان در حالی که لباس ابی و سفیدی که بنظر فرم خدمتکاری بود به تن داشت اومد جلو:

-بله اقا؟

-نگار رو به اتاقی که اماده کردی ببر.

-چشم اقا... بفرمایید از این ور خانم

❤پارت_106❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

بی حرف دنبالش رفتم. خونه باشکوهی داشت. حق داشت مامان عاشقش به و برده اش.

منم بودم برده مردی مثل نریمان میشدم که هم خوشتیپه هم اینکه کلی پول داره. حتی اگر دار مستر باشه.

پوزخندی زدم و وارد اتاقی شدم که نسرین نشونم داد.

اتاق خوشگلی بود.

روی تخت نشستم و به جای نامعلومی خیره شدم. امشب قرار بود ارباب جدیدم رو ببینم .

یاد پیمان افتادم و دلم براش سوخت.

یا کیارش که میخواستم برم پیشش و دوباره برده اش بشم.

امیدوارم ارباب جدید خوب بلد باشه ارضا کنه حداقل.

اگر ارباب حرفه ای و خوبی رو برام جور کنه مسلما تا حدودی دلم باهاش صاف میشه.

نمیدونستم میزاره کلاس ساعت 5رو برم دانشگاه یا نه. کلافه دراز کشیدم.

ظهر بود که نسرین با یه سینی غذا اومد تو وبرام روی میز.گذاشت و رفت.

عصبی غر غر کردم:

-زندانیش شدم انگار.

لج کردم و غذا نخوردم. عصر بود که در باز شد و مامان اومد تو. با دیدنم لبخندی زد وگفت:

-خوبی دخترم؟

با اخم نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

-اومدم اماده ات کنم سامی تا دوسه ساعت دیگه میاد.

سامی؟ چه اسم سوسولی داشت

این قرار بود ارباب من باشه؟

اخمام رو کشیدم توهم:

-من ارباب نمیخوام.

مامان: بس کن نگار. هردومون میدونیم که میخوای. اگر به خودم رفته باشی نیاز مازوخیسمت اینقدر شدیده که نمیتونی بیشتر از چند روز تحملش کنی.من خودم عاشق این بودم که نریمان جرم بده با انواع وسایل یا حتی کیر خودش.

اصلا دوست نداشتم راجب همچین چیزایی باها صحبت کنم. برای همین گفتم:

-نمیخوام راجب این چیزا باهات حرف بزنم.

لبخندی بهم زد و از تو کشوی میز ارایش یه کیف لوازم ارایش برداشت و اومد سمتم:

-خیلی خب. سامی دوست داره برده اش خط چشم داشته باشه فقط از هیچ ارایش دیگه ای خوشش نمیاد.

﴿پارت_107﴾

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

پوزخندی زدم و مامان خط چشم رو برداشت بیاد برام بکشه که از دستش گرفتم:

-من همینطوری هستم اگر میخواد منو باید همینطوری بخواد.

مامان گفت:

-نگار جان... قربونت بشم... لجبازیینکن.

با تشر گفتم:

-تنهام بزار. ازتو متنفرم.

غمگین نگاهم کرد و بعد از اتاقم رفت بیرون .

منو بگو فکر می کردم دلیل اومدنش به اینجا اینکه میخواد فقط برای دوستاش عکس بگیره و پز بده. هیچ وقت فکر نمیکردم همچین قضیه ای پشتش هست.

گوشیمو برداشتم که دیدم کیارش تو تل بهم پیام داده:

-میخواستم یه قرار داد جدید بینمون باشه اما تو دوست نداشتی انگار و مهم نیش امشب با یک برده جدید قرار دارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-خیلی از خود متشکری تو.

اما عجیب دلم برای اتاق بازی کیارش تنگ شده بود .

برا فقط یه جمله نوشتم:

-تو ارباب مناسبی برای من نبودی و نیستی و نخواهی بود.

فکر کنم با خاک کوچه یکسانش کردم! هه هه هه.

گوشیمو رو حالت پرواز گذاشتم و مشغول بازی شدم.

***

سامیار:(از زبون سامیار(

ماشینو تو کوچه پشتی عمارت نریملن پارک کردم و پیاده شدم. از تعریفایی که شنیدم یه نقشه ای کشیدم .

چشمام مطمنم پر از شیطنت بود و لبم پر از خنده.

وقتی رسیدم به در عمارت نگهبان منو شناخت و اجازه داد برم داخل.

نریمان همیشه منو مثل پسر خودش دوست داشت. نریمان خشن و سلطه گر به من که می رسید چشماش پر از مهربانی میشد.

البته دلیلشم میدونم . منم احترام زیادی براش میزارم. برای همین وقتی بهم گفت یه دختر داره که به اس ام علاقه داره اما نتونسته ارباب خوبی پیدا کنه و از من خواست اربابش بشم تا خیالش راحت بشه منم قبول کردم.

وارد عمارت که شدم نریمان با لبخند روی لبش اومد استقبالم.

-چه عجب گل پسر؟ تا دعوتت نکنم سر نمیزنی ها.

باهاش دست دادم و گفتم:

-الان دعوتت خیلی جذاب و قرار پر لذت هم باشه دیگه.

لبخند روی لبم بود و نریمان هم خندید:

-از دست تو... یکم حساب ببر ازم.

-چشم.

و سرمو انداختم پایین که جفتمون خندیدیم. پگاه. معشوقه نریمان که چندباری دیده بودمش اومد جلو و سلام کرد.

پارت_108

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-سلام پگاه خانم .

-خوش اومدی.

-ممنون.

با هرکی شوخی میرکردم با پگاه شوخی نمیکردم. این زن خط قرمز نریمان بود و کاملا میدونستم بخاطرش حتی ادم هم میکشه.

روی مبلا نشستیم که نریمان گفت:

-برو نگار رو بیار.

پگاه خواست بلند بشه که گفتم:

-صبر کنین. اگر اجازه بدی یه نقشه ای دارم.

نریمان با پوزخند گفت:

-چی؟

-خب میخوام به حساب اینکه برادر سامی هستم مثلا فراریش بدم ولی میبرمش پیش خودم.

نریمان : فکر خوبیه. کلا میسپارمش دست تو. هرکاری دوست داری بکن.

بلند شدم و گفتم:

-پس من رفتم. تو کدوم اتاقه؟

-درسوم سمت راست.

سری تکون دادم براشون و سوت زنان از پله ها رفتم بالا.

پشت در که رسیدم لبخند خبیثی زدم و درو باز کردم اروم.

دختری چشم و ابرو مشکی روی تخت نشسته بود و به تاج تخت تکیه داده بود. گوشیش دستش بود و زیر لبی غر غر میکرد:

-اح بازم گیم اور...

پس داشت بازی میکرد:

-اهمم...

از جا پرید و اول با ترس نگاهم کرد اما سریع اخماش رو کشید توهم.

-سلام من سامم.

-هرخری میخوای باش. گمشو.

ابرویی بالا انداختم. انگاری به یک تربیت درست و حسابی نیاز داشت اما گفتم:

-من برادر سامم .

نگاهی به در کردم که کسی مثلا صدام رو نشنوه گفتم:

-من با سامی یکم خورده حساب شخصی دارم میخوام یه کاری کنم حرصش دربیاد.

اخماش کمرنگ شده بود و همچنان منتظر نگاهم میکرد. با نیش باز گفتم:

-شنیدم امشب میاد اینجا برده جدیدشو ببره گفتم بیام فراریت بدم عصبی بشه.

اخماش باز شد و با تعجب گفت:

-عصبی بشه که چی بشه؟

-همین دیگه عصبی که میشه دل من خنک میشه. اخه همیشه عبوس و خشکه.حالا هستی یکم عصبیش کنیم؟

یکم فکر کرد و بعد نیشش باز شد:

-اره... ولی چطوری بریم بقیه نفهمن.

پارت_109

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

ایول... دختر بیچاره امشب یه بلایی سرت بیارم که خودت نفهمی از کجا خوردی.

-اونش بامن بیا...

سریع کیف و کوله اشو برداشت،شالشم سرش کرد و اومد سمتم.

دستشو گرفتم و اروم به راهرو نگاه کردم و بعد با خودم کشیدمش سمت انتهای راهرو. تنهل پنجره ای نرده نداشت.

یه درخت هم با فاصله نیم متری از دیوار رشد کرده بود که میتونست راه فرار خوبی باشه.

به درخت اشاره کردم و اروم گفتم:

-میتونی؟

-اره.

کوله اش رو روی دوتا شونه اش انداخت و شالشو محکم کرد و رفت. خوب از پسش بر اومد و اروم اروم رفت پایین.

منم رفتم پایین. پایین دیوار که رسیدیم حس کردم رنگش پریده . فکر کردم از هیجانه.

دستشو گرفتم و کشیدمش سمت انتهای باغ و همون کوچه پشتی.

به دیوار اشاره کردم:.-قلاب میگیرم برو بالا.

قبول کرد و به سختی خودش رو کشید بالا.

روی دیوار نشست. منم خودمو کشیدم بالا .

نگهبانای این قسمت نبودن و میدونستم کار نریمانه.

دیدم نمیره پایین.

-چرا وایستادی؟

-اگر از اینجا بپرم پام میشکنه.

خب پس ... ازش خوشم اومد. به خودش اسیب نمیزنه.

-خیلی خب من میرم پایین بعد تورو میگیرم.

سری تکون داد. خودم پریدم پایین و دستام رو براش باز کردم با تردید پرید که تو بغلم سریع گرفتمش و گذاشتمش زمین.

-بیا ماشینم اونه.

دستشو گرفتم و دیدیم که یهو وایستاد وسط کوچه.

با تعجب برگشتم سمتش. رنگش بشدت پریده بود.یهو همون وسط نشست و زمزمه کرد:

-ضعف... دارم.

گندش بزنن. سریع رفتم سمتش و دستامو زیر زانو و شونه اش حلقه کردم و بلندش کردم و رفتم سمت ماشین.

لب جوب نشوندمش و درو باز کردم و دوباره بلندش کردم و درو باز کردم.

درو بستم و خودمم سوار شدم و از توی داشتبورد شکلات درواوردم و باز کردم و گذاشتم تو دهنش.

با چشمای بسته شکلات رو مکید. حدسم اینه که اعتصاب غذا کرده بود.

-خوبی؟ نکنه مریضی چیزی داری؟

انگار حالش بهتر شد چون چشماشو باز کرد وگفت:

-نه... از صبح هیچی نخوردم. تقصیر این نریمان بیشعوره... بهزور میخواد واسم ارباب انتخاب کنه.

ابرویی بالا انداختم وگفتم:

-شنیدم دختر نریمانی!

پوزخندی زد وگفت:

-یه حرفی زده... من باور نمیکنم. تازه اگر جواب ازمایش هم بیاد باور نمیکنم. صدرصد یه نقشه ای داره و جواب ازمایش رو هم میخره.

خندیدم:

-مگه فیلم جناییه.

-میشه منو ببری خونه ام؟

-اره حتما قبلش میریم رستوران.

چیزی نگفت و دوباره چشماش رو بست. ماشین رو راه انداختم.

پارت_110

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

چون انرژیش کم بود به حرف نگرفتمش .

بالاخره رسیدیم رستوران پیاده شدم و رفتم سریع درماشینو براش باز کردم و دستشو گرفتم:

-بفرمایید مادرجان...دستتو بده من نیوفتی.

با چشمای گرد شده نگاهم کرد. شیطنتمو که دید خندید وگفت:

-دیونه...

دستشو گرفتم و پیاده شد:

-تو احتمالا از اونایی هستی مه بازبونت دوست دختراتو خر میکنی.

خندیدم:

-لازم نیست من کاری کنم اونا خودشون شیفته من میشن.

لبخند زد فقط. روی صندلی که نشست منوی روی میز رو بهش دادم.

بعد از رفتن گارسون گفتم:

-خب از خودت بگو... دوست داشتی سامی اربابت باشه؟

پوزخندی زد وگفت:

-من نمیشناسمش مه بدونم میخوام باشه یا نه.

-پس گرایش داری!

-اره.

به میز خیره شد که گفتم:

-تاحالا ارباب داشتی؟

-اره... دوتا وخب ...

معذب گفت:

-بیشتر از چندروز نشد.

دستمو روی دستش گذاشتم:

-میتونی به من اعتماد کنی .

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-خب... اولی بعد از دوسه روز... گفت خیلی لوس بازی در میارم و شاید گرایشم لیتل باشه و منم عصبی شدم دعوامون شد و خب ...

به دستش نگاه کرد وگفت:

-من داشتم همون موقع سیب زمینی پوست میکندم که چاقو در رفت و دستمو برید.

استینشو زد بالا و نشونم داد.

دست کمی از رگ زدن نداشت.

-اوه... شکایت کردی؟

-نه. حوصله اشو نداشتم کسی نمیدونست اون موقع.

-اهان. دومی چی؟

-خب.... دومی... اصلا گرایش به اس ام نداشت. اما بخاطر علاقه ای که بهم داشت سعی کرد اربابم بشه اما خب هردومون عصبی شده بودیم و دیشب باهاش بهم زدم.

پارت_111

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

تو دلم پوزخند زدم. اما در ظاهر با دلسوزی گفتم:

-پس تو ارباب میخوای اما پیدا نمیکنی.

سری تکون داد وگفت:

-همینطوره.

-میخوای برت گردونم. سامی ارباب پر تجربه ایه.

اخم کرد:نه. ترجیح میدم با کسی باشم مه ربطی به نریمان نداشته باشه.

با اومدن غذا هامون دیگه چیزی نگفتیم .

دختر خوشگلی بود. تصورش زیرم وقتی دارم بهش تجاوز میکنم باعث شده بود نیشم باز بشه اما سریع بستمش.

بعد از غذا سوار ماشبن شدیم.

-پرس من چقدر شد؟

با تعجب گفتم:

-چرا؟

-خب برای اینکه پولشو بهت بدم دیگه.

-لازم نکرده یه پرس غذا بوده دیگه.

-نمیخوام زیر دین باشم.

خوشم اومد.

-نترس همین که حال سامی گرفته شد برام بسه و دینی نداری.

چیزی نگفت. با ادرسی که داد رسیدیم به خونه اش.

-ممنونم نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

-شاید بتونی یه قهوه شیرین مهمونم کنی.

لبخندی زد و گفت:

-الان؟

-اره چرا که نه.

با مکث سر تکون داد. ماشینو خاموش کردم و پیاده شدیم.

وارد خونه اش که شدیم گفت:

-بشین من میام.

به مبل اشاره کرد و قبل اینکه چیزی بگم رفت تو اتاقش.

وقتی برگشت یه بلیز تنگ استین بلند ابی تنش بود با یه روسری کوچیک که پرستاری بسته بود.

رفت اشبزخانه و مشغول درست کردن قهوه شد .

بلند شدم و رفتم سمت اوپنش و روش نشستم. نگاهی بهم انداخت و گفت:

-سامی چه شکلیه؟ شبیه همین؟

عجب... پس کنجکاوی .

-اره البته من خندونم و سامی عبوس. همیشه اخم داره ادم با دیدنش بالا میخواد بیاره.

-من از ادمای عبوس و اخمو خوشم میاد.

پارت_112

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-چطوری میتونی تحملشون کنی... ؟

فقط لبخند زد و گفت:

-ترسناکن...

-عجب... پس تو دوست داری بترسی.

-خیلی چیزا هست فقط این نیست.

قهوه های اماده ارو توی فنجون ریخت و گذاشت کنارم روی اوپن.

-میخوام بدونم چطوری میشه یه ادم دوست داشته باشه درد بکشه.

معذب نگاهش رو ازم گرفت:

-سام بودی دیگه... ببین نمیخوام راجبش حرف بزنم.

-باشه .

-تو از خودت بگو .

-خب من 28سالمه. در حال گرفتن تخصص جراحی قلبم.

با تعجب گفت:

-جدا؟ بهت نمیاد.

-میدونم همه میگن.خب کجا بودم؟ اهان... دوست دختر هم ندارم.

با تعجب گفت:

-مگه میشه... پسری مثل تو صدرصد کلی دوست دختر داره.

-چرا همچین نتیجه ای گرفتی؟

-خب خیلی زبون بازی.

خندیدم: از روی همین به این نتیجه رسیدی؟

شونه بالا انداخت و قهوه اشو برداشت و خورد. منم برداشتم و خوردم. لعنتی خیلی خوب درست کرده بود.

از روی اوپن پایین اومدم. نگاهی به اطراف کردم و دنبال یه جای مناسب گشتم تا نقشه ام رو عملی کنم.

تنها جایی که بنظر مناسب می اومد پایه میز نهارخوری بود.

رفتم سمتش و صندلی هارو در اوردم و کنار گذاشتم که گفت:

-چیکار میکنی؟

اومده بود پیشم.

برگشتم سمتش وگفتم:

-حس میکنم با این دکوری که داری این میز جای مناسبی نیست.

با تعجب به میز نگاه کرد تا صحت حرفم رو بسنجه.

سریع وارد عمل شدم.

روسریش رو در اوردم و خودشو روی میز نهار خوری خوابوندم.

وحشت زده جیغ خفه ای کشید.

خودمم تنمو روی تنش گذاشتم تا تکون نخوره.

با روسرش محکم دهنشو بستم.

بلندش کردم و لباسش رو از تنش با خشونتو در اوردم .

تقلا میکرد اما زورش بهم نمیرسید.

با لبخند با لباسش دستاشرو بستم و بع پایه میز بستم .

اشک تو چشماش جمع شد .

اهمیتی ندادم. پوست سفید وسوسه کننده ای داشت.

***

.

❤پارت_113❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

نگار:

تو باورم نمیگنجید. بدجوری ترسیده بودم و اشم تو چشمام جمع شده بود .

سریع شورت و شلوارم رو در اورد. وحشت اصوات نامفهوم در می اوردم که یهو موهام رو تو چنگش گرفت و کشید عقب. سرش رو کنار گوشم اورد و گفت:

-جووون. عجب کونی داری.. میدونی من عاشق تجاوز کردن به برده ام... پس تا میتونی تقلا کن.

اشکم چکید. گونه امو لیس زد و عقب کشید.

سعی کردم فرار کنم اما روی ساق های پام نشست.

نمی دیدمش و پشتم بهش بود .

اما حس کردم داره لباساش رو در میاره.

وقتی سیلی محکمی روی باسنم خورد جیغ خفه ای کشیدم و تکون خوردم. اما اون محکم نگه ام داشت و اسپنک های پی در پی به باسنم میزد.

وقتی عقب کشید حس میکردم اونجام حسابی داغ شده و سوزش داشت.

-پوستت خیلی خوشرنگ شده.

دستشو روی چاک بهشتم کشید و گفت:

-میبینم که خیس کردی توله ...

حق با اون بود. خیس بود بهشتم و حسابی اماده بود که یه کیر کلفت بره توش.

یهو سیلی محکمی روی بهشتم زد که جیغ زدم. صدای خندیدنش رو شنیدم.

دوتا انگشتش رو داخلم فرو کرد و دوبار انگشت دیگه اشم به زور تو کونم فرو کرد.

از درد و سوزش باسنم ناله کردم .

همزمان تو هردو سوراخم تلمبه میزد که از شدت لذت صدام لحظه ای قطع نمیشد.

کمرم رو ناخواسته قوس دادم تا منظره اش بهتر بشه و بهتر جرم بده.

-اوف... جنده خانم انگار خوشت اومده.

واکنشی به حرفش نشون ندادم. در واقع خوشم اومده بود ازش.

یهو هردو دستش رو عقب کشید و چیز کلف و داغی رو داخلم فرو کرد... خیلی کلفت تر از کیر پیمان و کیارش.

دوباره چنگ زد تو موهام و کشید عقب .

قوس کمرم بیشتر شد و اون با خشونت کیرو تو کصم عقب و جلو میکرد. اینقدر شدید که بیشتر درد میکشیدم اما همونم باعث شد خیلی سریع بلرزم و با ناله بلندی ارضا بشم.

پارت_114

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

سام موهامو ول کرد و به باسنم حین تلمبه زدن اسپنک میزد.

-اوففف... من این کصتو جر میدم نگار.

دلم میخواست دهنم باز بود بهش میگفتم جرش بده.

دوباره لذت تو وجودم پیچید و ناله ام بلند شد اما سام خودش رو عقب کرد و دستامو باز کرد و بعد پرتم کرد روی زمین و درازم کرد به پشت.

سوتینم رو بالا داد و خودشو دوباره تو وجودم کرد.

بهش نگاه کردم هیکا عضلانی و شکم هشت تیکه اش حسابی چشم نواز بود.

سینه هامو تو مشت هاش گرفت و حین تلمبه زدن مدام بهشون چنگ میزد و سیلی میزد روشون.

با لذت ناله میکردم که خم شد روم و گفت:

-دوست داری... ؟

پوزخندی زد. تو نگاهش تحقیر و تمسخر بود. اما ناراحت نشدم.داشتم لذت میبردم.

بیشتر میخواستم. دستم بردم سمت دهنم و روسری رو کشیدم پایین. جلومو نگرفت .

یه دستش اومد و گردنم رو تو دستش گرفت .

ناخواسته ترسیدم. نکنه خفه ام کنه؟

خم شد روم و گفت:

-بگو که دوست داری جنده...

-دوست دار...م... اه...

لبخند مغروری زد و ضرباتش رو محکم تر کرد که اینبار باهم ارضا شدیم.

خودشو تا عمق وجودم فشار داد و وقتی تخلیه شد داخلم عقب کشید.

از روم بلند شد و نشست کنارم و بعد از مدتی بلند شد و مشغول پوشیدن لباساش شد.

بیحال و خمار نگاهش میکردم که حین بستن دکمه هاش بهم پوزخند زد:

-بنظر میاد تجاوز لذت بخشی برات بود.

پشت چشمی براش نازک کردم و هیچی نگفتم .

واقعا همینطور بود.

سام لباساش رو که پوشید اومد سمتم و دستاشو دورم حلقه کرد و به سمت اتاق خواب برد و روی تخت درازم کرد و گفت:

-امشب اینجا میمونیم. فردا میریم خونه من.

-چی میگی واسه خودت؟

نگاهی به سینه های سرخم کرد و گفت:

-من همون سامی هستم که امشب قرار هست برده ام بشی.

‌پارت_115‌

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

یه لحظه نفسم گرفت... با ترس نگاهش می کردم. لبخند روی لبش بود. برق رو خاموش کرد و اومد کنارم دراز کشید و گفت:

-با حساب این تجاوز باید فهمیده باشی که من شوخی ندارم. راجب قوانین فردا حرف میزنم. در همین حد بدون که فردا صبح باهم میریم دانشگاهت و این ترمت رو مرخصی میگیریم.

سریع عقب کشیدم وگفتم:

-نه من این کارو نمیکنم.

چنگ محکمی به سینه ام زد و فشارش داد. ناله کردم که منو جلو کشید با همون فشار روی سینه ام .

با لحن معمولی ای گفت:

-هر نافرمانی تا دوروز ارضا نمیشی...

شوکه شدم. دستشو از روی سینه ام برداشت و گفت:

-بیاروی شکمم و باسنت فقط بالا بمونه.

بی حرف روش خزیدم حالت + روش دراز کشیدم. روی باسنمو دست کشید و یهو محکم کوبید روش.

ناله پر لذتی کردم و اون دوسه بار دیگه روی باسنم ضربه زد. بعد دستشو به بین پاهام کشید و بعدم... هیچی.

منتظر بودم اما هیچ واکنشی نشون نداد.

سرم رو بلند کردم که دیدم خوابیده و دستشو روی چشماش گذاشته. با اخم خواستم از روش کنار برم که سریع چنگ زد به باسنم با دست دیگه اش:

-تکون نخور.

کلافه گفتم:

-ولم کن... اصلا پاشو برو بیرون.من بهت اعتماد کردم.

از تخت پایین اومدم و از دسترسش دور شدم.

رفتم برق رو روشن کردم. سام با چشمایی که تفریحشو نشون میداد روی تخت نشست و با لبخند گفت:

-میدونی اینکارات تنبیه در پی داره دیگه؟

دلم ریخت اما اخم کردم:

-نشنیدی؟ من اگر میخواستم برده بشم فرار نمیکردم.

لبخند زد: اره چون مسلما اون تو نبودی که با تجاوزی که بهت کردم دوباره ارضا شدی.

داشت مسخره ام میکرد .

-نشنیدی؟ میگم پاشو برو از اینجا.

-میتونم رطوبت بین پاهات رو از همینجا هم ببینم.

ناخواسته سریع دستمو جلوی نازم گذاشتم. خندید. بیشعور خیلی ناز میخنده.

-بیا اینجا برده کوچولو... مثل اینکه امشب سیر نشدی...

-نه...برو...

صدام دیگه اون لجاجت اولیه ارو نداشت. سام از روی تخت بلند شد و اومد سمتم. جلو که ایستاد دستشو اورد جلو و کف دستش رو یه طرف صورتم گذاشت و با شصتش گونه ام رو نوازش کرد.

پارت_116

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

نمیتونستم خودم رو عقب بکشم. اب دهنم رو به سختی قورت دادم .

نگار عمیق و پر نفوذش تو چشمام بود .

با دست دیگه اش شلوارشو باز کرد. نگاهم به دستش دوخته شد و بعد اوردم بالا و دوباره به چشماش نگاه کردم .

-ساک بزن...

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. همچنان گونه امو نوازش میکرد. یاد تجاوزش افتادم. یا اینکه چطوری فراریم داد مثلا... ادم باهوش...

اروم گفتم:

-بعدش چی میشه؟

لبخند زد:

-اگر خوب ساک بزنی میتونی تو کصت حسش کنی...

به اب افتادن بهشتم رو حس کردم.

-تنبیه ام میکنی؟

-دوست داری تنبیه بشی؟

-نمیدونم...

دستش عقب رفت و پشت گردنم نشست و اروم به سمت پایین هلم داد:

-اگر بتونی قبل از 5دقیقه ارضام کنی یه جایزه توپ بهت میدم.

چشمام برق زد.... روی زانوهام جلوش نشست و کیرش که خوابیده بود و تو دستم گرفتم و اروم شروع کردم به لیس زدنش.

دو دقیقه گذشته که بالاخره بلند شد امیدی نداشتم که قبل از پنج دقیقه ارضا بشه اما همه توانمو گذاشته بودم. کیر کلفتی داشت که به زور تو دهنم جا شده بود و از اونجایی که دفعال ساک زدنم محدود به انگشتای یک دست کمتر بود پس فقط تا دوبند انگشت از کیرش رو داخل دهنم فرو میکردم.

دستش رو سرم بود و سرم رو دست میکشید.

بعد از چند دقیقه گفت:

-خب... نیاز داری یه تربیت درست و حسابی بشی... کافیه توله...

عقب کشیدم و نگاهش کردم که گفت:

-پاشو ...

اروم بلند شدم که بازوم رو اروم گرفت و برد سمت تخت و گفت:

-چهار دست و پا...

روی تخت اروم چهاردست و پا شدم اومد پشتم و گفت:

-سوراخ کونت تنگ و عالی برای یه تنبیه حسابیه.

اب دهنم رو قورت دادم.

با انگشت هاش سوراخم رو به بازی گرفته بود و من واکنشی نشون نمیدادم و یا سعی میکردم نشون ندم.

بعد از مدتی گفت:

-قرار لحظات لذتبخشی داشته باشیم عزیزم...

و کیرش رو روی سوراخم گذاشت و فشار داد...

❤پارت_117❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

با وارد شدن سر جیغ زدم و خواستم جلو برم که محکم نگهم داشت و بیشتر خودش رچ فشار داد.

اشک تو چشمام حلقه زد و چکید.

با گریه هق زدم. خیلی سوزش داشتم. لعنتی از کیر کیارش هم کلفت تر بود.

وقتی کامل داخلم فرو کرد همونجا موند. سیلی ای به لپای باسنم زد و چنگ زد به موهام و کشید. کمرم قوس برداشت.

سرشرو کنار گوشم اورد و نفسشو فوت کرد تو گوشم:

-من به کلمه امن اعتقادی ندارم... ارباب برای استفاده از برده اش به هر شکلی که بخواد باید ازاد باشه ...

لعنتی حرفاش تحریکم می کرد..

یه دستش برد زیر دلم و بین پاهام و روی سوراخ بهشتمو مالید و بعد روی کلیتوریسم گذاشت و تند مالیدش .

-میدونی... دوست دارم به انواع و اقسام روش ها جرت بدم! اونقدر میکنمت که راه رفتن بدون درد برات ارزو بشه...

نفسمو لرزون دادم بیرون و از لذت ناله ارومی کردم.

با صدای بم تری گفت:

-میدونستی من یه داداش دارم؟ اسمش کامیار... قرار زیر هردومون جر بخوری.

مغزم یهو الارم داد. هینی کشیدم و اومدم فرار کنم اما دستشو سریع به گردنم زد و محکم نگه ام داشت و کلیتوریسمم محکم مالید:

-یه جوری دوتایی جرت میدیم که...

با لذت "امممم" گفت و روع کرد به تلمبه زدن تو کونم:

-قرار بود امشب من تستت کنم اگر خوب بودی ببرمت و برده امون بشی...

هق هق ام بلند شد. لعنت به من که هم لذت میبردم هم ترسیده بودم.

-نریمان میدونه دخترش قراره دوتا ارباب داشته باشه و اتفاقا تاکید کرد حسابی جر واجرت کنیم اما بخاطر مامانت فقط من اومدم امشب.

داشتم سکته میکردم که یهو بالاتنه امو پرت کرد روی تخت و پهلو هام رو گرفت و محکم شروع کرد به تلمبه زدن. محکم و وحشیانه...

وقتی بعد از یک ربع ارضا شد حس میکردم سوراخم هنوز باز مونده و لگنم از هم باز شده استخون هاش.

نای ناله کردن هم نداشتم سام کنارم دراز کشید و گفت:

-بخواب خوشگله فردا قراره ارباب دیگه اتم ببینی...

تو دلم گفتم:

-بدبخت شدی...

اما یه چیز دیگه تو دلم بود که میگفت:

-همونطوری که دوست داشتیاما جرات اعتراف نداشتی قراره حسابی سوراخ عقب و جلوت یکی بشن.

تو همین فکرا بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

***

پارت_118

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-نگار... نگار بلند شو دیر میشه.

به سختی چشمام رو باز کردم. اومدم تکون بخورم اما سوراخ کونم تیر شدیدی کشید. ناله کردم و دستمو روی پشتم گذاشتم:

-پاشو صبحانه بخور باید بریم.

به سام نگاه کردم. یاد دیشب و حرفاش و ...

با تردید گفتم:

-حرفای...حرفای دیشبت شوخی بود دیگه؟

خنده ای کرد و گفت.:

-تا یک ربع دیگه اماده و لباس پوشیده نباشی تنبیه ات میکنم..

و از اتاق رفت بیرون. لعنتی.... جوابمو نداد. به سختی بلند شدم و رفتم دستشویی.

خیلی سوزش داشتم. کیر نبود که ...

تا لباس بپوشم و اماده بشم 20دقیقه شد.

هوفی کشیدم. حوصله تنبیه نداشتم. از اتاق رفتم بیرون. الویه اماده با نون تست .

مطمنم رفته از بیرون خریده بی حرف روی صندلی نشستم انا از دردم تو جام پریدم.

به سام نگاه کردم با لبخند بهم نگاه میکرد. لعنتی به چهره اروم و دوست داشتنیش نمیاد اینقدر خشن باشه.

تموم که شد خونه ارو جمع کردم و اشغالا رو برداشتم و اومدیم بیرون. تو سطل ساختمون انداختمشون و سوار ماشین سام شدم.

سام: الان میریم دانشگاه میگیم نامزد کردیم و برای کارهای عقد و بعدم میخوایم بریم ماه عسل نمیتونی این ترم کلاسارو بری باید مرخصی بگیری فهمیدی؟

یه بله اروم گفتم که گفت:

-خب تا رسیدن به دانشگاه بهتره راجب قوانین حرف بزنیم.

چیزی نگفتم که گفت:

-اسم من سامیار اماتو باید ارباب سامی صدام کنی. پشت پلکات همیشه یه خط چشم نازک با دنباله کوتاه باید باشه. هیچ ارایش دیگه حق نداری انجام بدی. بدنت همیشه باید اصلاح شده باشه و از اونجایی که ترمت رو مرخصی میگیری جز هارنس ها چیزی حق پوشیدن نداری. بجز زمان های پریودیت که یه شورت توری با تامپون میزاری فهمیدی تا اینجا؟

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-بله.

-افرین. از این که دوبار حرفام رو تکرار کنم بدم میاد. همونطوری که دیشب گفتم هیچ لیمیتی نخواهیم داشت و همینطور هیچ کلمه امنی.

-چی؟ من از بعضی چیزا بدم میاد اخه .

-دیگه اون مشکل توعه. در هرحال تو برده منی و من هرطوری صلاح بدونم با جسمت رفتار میکنم. مورد بعدی تا 2ماه حق خارج شدن از خونه و یا تماس با بیرون رو نداری .

شوکه نگاهش می کردم:

-خونه اشبز داره و همه کارهارو انجام میده. کامیار هم هست. اونم اربابته. قوانین اون هم همیناست اما کامیار از نافرمانی عصبانی میشه و بشدت تنبیه ات میکنه.

?پارت_119?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

بند دلم پاره شد با بهت گفتم:

-فک..فکر کردم شوخی کردی؟

خندید: نه عزیزم... منو کامیار دوقلوییم. از همون بچگی علایقمون مشترک بوده فقط اون اخمو و عبوسه و من خنده رو ام. تنها تفاوتمون همینه.

-جفتمون ازاینکه برده امون شیطنت کنه تا تنبیه اش کنیم خوشمون میاد .

-تو خونه تو به عنوان یه سگ هستی... یعنی قلاده میبندیم بهت و روی چهار دست و پایی. ببینیم تو خونه داری راه میری چه باشیم چه نباشیم تنبیه میشی .

اهی کشیدم که گفت-باید بگی چشم ارباب سامی.

با صدای ضعیفی گفتم:

-چشم ارباب سامی.

-افرین کوچولو. خب رسیدیم.

***

کارهای مرخصیم که انجام شد نگاه کیارش به من و سامی سنگین بود . به چشمای کیارش نگاه نمیکردم. ای کاش میتونستم یه جوری خودم رو به اتاق کیارش برسونم دیروز اما حیف...

سوار ماشینش شدیم و گفت:

-ماشینتو میدم یکی ببره خونه نریمان بزاره. دیگه بهش احتیاجی نداری.

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم که گفت:

-شلوارو شورتت رو تا زانوت بده پایین. یه ویبراتور تو داشبورد هست بردار و خود ارضایی کن.

بعد از چند ثانیه گفت:

-یادت رفت بگی ممنون ارباب سامی که اجازه میدین ارضا بشم.

چشمام گرد شد. زبونم نمیچرخید برای گفتن همچین چیزی که گفت:

-باید دوباره تکرار کنم؟

-م...ممنون ارباب سامی که اجازه میدین ارضا بشم.

با لبخند سر تکون داد و گفت:

-شروع کن. میخوام صدات رو بشنوم.

-چشم.

شلوار و شورتم رو تا دادم تا زانو پایین. از تو داشبورد ویبراتور مشکی رو در اوردم و روشنش کردم. مانتوم رو کنار دادم و گذاشتمش روی چوچولم...

چشمام رو با لذت بستم و ناله کردم.

نقریبا یه ده دقیقه ای طول کشید تا ارضا بشم .

-دوباره... تا وقتی نگفتم باید به ارضا شدن ادامه بدی.

بار سوم هم که ارضا شدم بالاخره ماشین ایستاد. دیگه نای باز کردن چشمام رو نداشتم.

-لباسات رو در بیار.

پارت_120

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

چشمام رو بی حال باز کردم تو حیاط یه عمارت پارک شده بود. بی حرف لباسام رو در اوردم و لخت شدم.

سامی از تو صندوق عقب یه چیزایی رو برداشت و اومد سمتم:

-اینارو به کف دستات و زانوهات ببند.

مشغول بستنشون شدم اما خیلی بی حال بودم.

سامی یه قلاده مشکی با زنجیر طلایی رو دستش گرفت و گفت:

-چهار دست و پا دنبالم بیا. کمرت رو قوس بده تا باسنت پر تر نشون داده بشه.

-چشم ارباب...

چهاردست و پا شدم و دنبالش راهی شدم. لعنتی نوک سینه هام باز صفت شده بودن. تو این وضعیت فقط گیره سینه کم داشتم.

بالاخره رسیدیم به عمارت.

خیلی خوشگل بود. لعنت بهشون... وسط سالن از سقف چند تا زنجیر و باند چرمی اویزون بود که صدرصد مطمنم برای برده است. روی یکی از ستون ها هم جای دستبند و پا بند چرمی بود.

قلبم تند می تپید... بی لیمیت و بی سیفوورد اومدم تو عمارت دوتا اربابی که هیچی ازشون نمیدونم.

از پله ها به سختی بالا رفتم. به راهرو اشاره کرد:

-این سمت اتاق خواب هاست و این سمت کتاب خانه و اتاق کار و اتاق بازیمون و استخر.

سری تکون دادم و رفتیم سمت همون سمت و گفت:

-احتمالا کامیار الان تو اتاق کاره.

ضربان قلبم بشدت رفت بالا .

در اتاقی رو باز کرد و رفت تو. سرم رو بلند کردم و به اطراف نگاه کردم. نگاهم میخ مردی کپی سامی بود که روی صندلی پشت میز نشسته بود. با وارد شدنمون نگاهش بهمون افتاد. خیره به من .

نگاهش از مال سامی سنگین تر بود .

با کشیده شدن قلاده به خودم اومدم و دنبال سامی رفتیم پیش کامیار. سامی:

-اینم برده جدیدمون... حال میده واسه جر دادن.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم. جلوی پای کامیار وایستادم. کامیار:

-چند سالته؟

-1...18

-سنش کمه سامی...

سامی: بیخیال... دختر نریمانه ... خودش گفته این دخترم مال شما هرجور میخواین عقب و جلوش رو یکی کنین.

تو دلم از نریمان متنفر بودم و بیشتر متنفر شدم. کامیار:

-اوکی. الان باید به قرار داد های شرکت برسم برو قوانین رو کامل بهش بگو حوصله گیج بازی هاشو ندارم. یه هارنس هم بده بپوشه.

سامی خندید و زنجیرمو کشید:

-بیا توله...

پارت_121

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

از اتاق اومدیم بیرون. در اتاق که بسته شد نفس راحتی کشیدم. رفتیم سمت راهروی روبه رویی و گفت:

-تو جات همیشه روی تخت وسط منو کامیاره. در ضمن هیچ وقت بدون من یا کامیار تو اتاق بازی. استخر کو اتاق کارمون و اشبزخانه نمیری. بقیه قسمتای خونه برات ازاده. حتی تو باغ هم میتونی بری. اما چهار دست و پا.

-یعنی هیچ وقت رو دوپام راه نمیرم؟

-وقتایی که ما اجازه بدیم.

وارد یکی از اتاقا شدیم .

یه اتاق بزرگ بود امکانات کامل بود. یه تخت خیلی بزرگ سلطنتی هم وسط بود .

وسط تخت روی تاج و پایینش مچ بند هایی وصل بود که مطمنن برای ثابت نگه داشتن منه.

-این کمد مخصوص هارنس های توعه.

کلی هارنس یود که اویزون بود. یکیش رو برداشت و گفت:

-بلند شد یادت بدم چطوری بپوشیش.

فقط زنجیر های طلایی نازک بود .

دور سینه ام با زنجیر ها قاب گرفته میشد که سامی محکمش کرد تا محکم تر بشه. یه زنجیر هم از بین پاهام رد میشد که کاملا محکمش کرد و بهم فشار می اورد.

-گیره اش اینجاست. برای دستشویی بازش میکنی و بعد میبندی دوباره.

سری تکون دادم که گفت:

-به جای کتانی هم این کفشای پاشنه بلند بند دار رو همیشه پات میکنی.

-من که چهار دست و پام!

خندید:

-اینطوری بهتره.

دیگه چیزی نگفتم که گفت:

-و یه چیز مهمتر...

منتظر نگاهش کردم که گفت:

-باید رقص باسن رو یاد بگیری.

-این چیه دیگه.

چشمکی زد:

-بیا.

موبایلش رو در اورد و یه چیزی اورددو گرفت سمتم. دختر لختی بود که باسنش رو بشدت میللزوند روی کیر مرده و خیلی سریع کیرش راست شد.

-اینو باید زود یاد بگیری.

هوفی گفتم و سر تکون دادم. کفشای پاشنه بلند رو پوشیدم.

?پارت_122?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

اماده که شدم سامی با لبخند براندازم کرد و گفت:

-یه چیزی کم داری.

و بالاخره رفت سراغ گیره های سینه. اونارو به نوک سینه هام وصل کرد. ته گیره ها با زنجیر بهم دیگه وصل بودن.

اروم کشیدش و گفت:

-حالا شدی یه برده واقعی.

ناخواسته منم لبخند زدم که گفت:

-بیا حالا دستشویی رو نشونت بدم و این چطوری خودتو بشوری.

اب دهنم رو قورت دادم و دوباره چهار دست و شدم و باهم به سمت دری رفتیم.

-اینجا روی دوپات باش.

سریع بلند شدم که گفت:

-زنجیر کصتو باز کن.

کاری که گفت رو انجام دادم:

-این چرمای دستت رو هم باز کن بیا.

رفتی سمت توالت فرنگی و گفت:

-با این برس بعد از هر دستشویی مقعدت رو میشوری.

شبیه برس توالت شوری بود با این تفاوت که خوشگل تر بود و کوچیک هم بود .

-خیسش میکنی از این مایع روش میریزی و بعد تو کونت فروش میکنی... خم شو جلو.

خم شدم که اونو داخل سوراخم فرو کرد. چشمام خمار شد. ناله کردم.

-بگیرش و داخلت بچرخونش.

دستمو بردم پشت و دسته اشو گرفتم و کاری کت گفت کردم ... لعنتی از لذت هیچی نمی فهمیدم:

-حالا درش بیار.

برس رو در اوردم. یکم کثیفی داشت. قرمز شدم از خجالت .

-تو توالت بشورش و دوباره تکرارش کن اینقدری که دیگه هیچی داخلش نمونه و تمیز بشه.

همونجا موند تا انجامش بدم. کصم حسابی به اب افتاده بود. وقتی تموم شد بالاخره گفتم:

-تحریک شدم.

-میدونم. برس رو با این ضد عفونی کن و بزارش سرجاش .

یه برس دیگه از کنارش برداشت. کوچیک تر از اولیه بود. اندازه مسواکی که همه طرفش تا 10سانت ششونه های سفید و نرم داشت.

-اینم مال کصته.

چشمام برق زد که گفت:

-اینو فقط صبحا که از خواب بیدار میشی میزنی وای به حالت به اینا خودارضایی کنی که بد میبینی... کلا از خودارضایی بشدت بدمون میاد.

?پارت_123?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

سری تکون دادم که گفت:

-بریم وقت نهاره.

بشدت تحریک بودم و مطمن بودم اگر اون مسواکی که مال کصم بود واردم میشد سریع ارضا میشدم اما سامی نذاشت.

اومدیم بیرون و دوباره چهار دست و پا رفتم همراهش. از پله ها پایین رفتیم. خیلی سختم بود اما بالاخره رسیدیم پایین.

رفتیم سمت میز نهار خوری در کمال بهت دیدم اندازه دونفر فقط روی میز سرو چیدن و تو یع ظرف سگ برنج و گوشت و گوجه پخته شده اورومخلوط کردن و روی زمینه.

اخمام توهم رفت و سامی پشت میز نشست و به ظرف سگ اشاره کرد:

-بخور توله.

-نمیخوام اینطوری...

لبخندی زد وگفت:

-بخور نگار... وگرنه تنبیه ات میکنیم .

میل نداشتم... صدای کفشار کامیار اومد. سر میز نشست و گفت:

-شروع کن توله...

ناراحت به ظرف نگاه کردم... غرورم نمیذاشت... لعنتیا با چهار دست و پا رفتن و این چیزا مشکلی نداشتم اما اینا منو رسما سگ کردن.

کامیار:

-بخور.

-نمیخوام. میخوام سر میز بشینم.

با جدیت و اخم نگاهم کرد:

-تو یک توله سگی... برده مایی و هیچ لیمیتی هم نداری... پس هرچی میگم باید بگی چشم.

اشک از چشمام ریخت. کامیار یکم منتظر نگاهم کرد. وقتی دید حرکتی نمیکنم پوزخندی زد و گفت:

-تا شب هیچی حق نداری بخوری

و با پاش ظرف غذای سگ رو روی سرامیکا چپه کرد.

کامیار قاشق و چنگالش رو برداشت و گفت:

-بخاطر نافرمانیت هم تنبیه میشی.

فقط اشک میریختم. ای کاش میشد میتونستم فرار کنم. نسبت به اینجا بودن دودل بودم. یاد حرفای سامی افتادم که میگفت نریمان گفته هرجور دوست دارین جرواجرش کنین... دلم بیشتر شکست...

کسی هست که اصلا منو دوست داشته باشه و براش مهم باشم؟

اره بود... پیمان... خود خرم بخاطر این شهوت لعنتی پسش زدم... اونکه بخاطر داشت همه کار میکرد...

تو فکر بودم که نفهمیدم کی غذاشون تموم شد.

کامیار زنجیر قلاده امو گرفت و کشید. چهار دست و پا دنبال رفتم که رفتیم سمت همون ستونی که بهش مچ بند وصل بود

پارت_124

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-بلند شو.

با تردید بلند شدم و اون دستان رو به مچ بندا بست و پاهامم همینطور.

سامی اومد و با تفریح ایستاد و به من خیره شد. ترسیده بودم... از اینا هر کاری بر می اومد.

-اون ویبراطور رو بده سامی.

سامی رفت سمت میز بزرگی که وسط مبلا بود و روشو هل داد. کشویی بود. باز شد و توش پر از وسایل بود. یه ویبراتور برداشت با کاندوم و اومد سمت کامیار. کامیار ویبراتور رو نگه داشت و سامی هم کاندوم رو کشید سرش .

کامیار بین پاهام نشست و ویبراتور که سر نسبتا بزرگی هم داشت و روی سوراخ جلوم گذاشت و فشار داد...

صدای هق هق ام بلند شد، ویبراتور داخلم فرو نمی رفت و کامیار محکم فشارش میداد. از درد جیغ میزدم که یهو سامی جلو اومد و زنجیر گیره هایی که به سینه هام وصل بود رو محکم کشید و در نهایت با درد زیادی کنده شدن.

وقتی بالاخره کامیار موفق شد سر ویبراتور رو داخلم فرو کنه اونو روشنش کرد و بلند شد

سامی اون گیره های دندونه دار رو بیار.

سامی دوتا گیره فلزی اورد که دندونه های خیلی ریز اما تیزی داشتن. یکیشون رو کامیار بهسبنه ام زد اون یکی رو سامی... با دستشون هم محکم فشارش دادن تا قشنگ محکم بشه.

از درد جیغ میزدم . به تهشون زنجیر وصل کرد و زنجیر رو کشید سمت بالا و به قلاده ام وصل کرد. سینه هام از نوکشون به سمت بالا کشیده میشیدن. خیلی درد ناک بود و تحمل نداشتم.

-خواهش میکنم... نمیتونم...

کامییار با تفریح نگاهم کرد:

-صحنه جالبی خلق کردی.

رفت و روی مبل نشست اما سامی رفت سمت میز و یه شلاق چند رشته ای چرمی برداشت و اومد سمتم .

جوری وایستاد که جلوی دید کامیار رو نگیره و شروع کرد به زدنش روی سینه هام و شکم و ران هام.

جیغ میزدم و گریه میکردم. هیچ لذتی نداشتم و سراسر درد و عذاب بود.

بعد از شاید یک ربع بالاخره دست از زدنم کشید و نشست بین پاهام و درجه ویبراتور رو بیشتر کرد و بلند شد رفت پیش کانیار نشیت .

هردوشون به من نگاه میکردن و من درد میکشیدم...

اشک میریخت و بدنم از درد عرق کرده بود.

شاید نیم ساعتی گذشت دوبار ارضا شده بودم اما بازم نمیکردن. کامیاربلند شد و رفت سامی هم بلند شد و گفت؛

-تا شب تو همین حالی. حسابی حال کن.

❤پارت_125❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

چشمکی بهم زد و رفت...

یک ساعتی گذشت. اویزون بودم از دستام، سرمم به سمت پایین افتاده بود. کصم و سینه هام بی حس شده بودن انگار .

ضعف داشتم.

صدای کفشایی رو میشنیدم که پایین اومدن از پله ها.

نای باز کردن چشمام رو نداشتم .

بی ملایمت ویبراتور رو کشیدبیرون.

فقط یه ناله اروم کردم و ابم ازم سرازیر شد:

-دریا درست کردی ...هه.

کامیار بود... من نمیتونستم پیش اینا دووم بیارم .. مطمنم.

گیره سینه هام و قلاده امو باز کرد ونوک سینه هارو بین انگشت هاش محکم مالید. ناله ضعیفی کردم.

بهم تکیه کرد و دستامم باز کرد و عین گونی سیب زمینی انداختتم رودوشش و رفت.

وقتی روی یه تخت نرم فرود اومدم چشمام داشت گرم میشد که از پشت یکی بغلم کرد و از جلو هم یکی ...

بین تن های برهنه اشون قفل بودم و لحظه اخر این فکر کردم که خدا کنه هوس کردنمو نکنن.

***

انگار یه تریلی از روم رد شده بود. به اطرافم نگاه کردم روی تخت بزرگشون تنها بودم.

نوک سینه هام جای دندونه های گیره زخم های نقطه ای کوچیک ایجاد شده بود .

بین پاهام حسابی درد داشت و تیر میکشید و مچ دستام کبود شده بودن.

اهی کشیدم. از روی تخت بلند شدم که از درد ناله کردم. بین پاهام خیلی درد داشت.

یه کاغذ روی میز کنار تخت بود.

-تا برمیگردیم قلاده اتو ببند یه هارنس به سلیقه خودت بپوش. کس و کونتو قشنگ تمیز کن با برس. صبحانه اتم کامل بخور. حق راه رفتن هم نداری.

غمگین شدم. من این وضعیت رو دوست نداشتم. مجبوری رفتم دستشویی. تمیز کردن کونم راحت بود اما کسم... خیلی درد داشت. برس رو اروم وارد کردم و از دردش اشکام روون شد. طول ندادم و سریع کشیدمش بیرون و خودمو شستم.

کارایی که گفته بودن رو انجام دادم و چهار دست و پا وفتم طبقه پایین.

روی زمین کنار میز تو ظرف سگ نون خورد شده تو شیر بود. بدون هیچ قاشقی .

قلبم از این همه حقارت تیر میکشید.

❤️پارت_126❤️

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

با اشکای ریزون مشغول لیس زدن شدم. گشنه ام بود و ضعف داشتم و طاقت یکبار دیگه تو اون وضعیت بودن رو نداشتم.

هنوز رابطه کامل نداشتیم وضع من این بود.

کل ظرف رو خوردم که صدای پا اومد. سرم رو بلند کردم یه خانم حدودا 40ساله با اخمای توهم و چشمایی سرد .

تو دستش یه ظرف سگ دیگه بود. گذاشت جلوم و ظرف خالی رو برداشت و رفت.

حتی نگاهمم نکرد ...

از تصور حالتی که توشم عقم می گیره .

من همچین حقارت هایی رو نمیخواستم. من فقط سکس خشن با کنترل رفتار میحواستم. نمیخواستم سگ باشم... نمیخواستم اونهمه درد بکشم...

قدر پیمان رو ندونستم. برد محضر صیغه ام کرد و برام ارزش قایل شد. بهم احترام میذاشت بخاطرم اومد اربابم بشه در حالی مه مطمنم ازش متنفره... منو درحالی که کیارش منو میکرد دید و...

ظرف دوم که تموم شد با دستمال های روی میز دهن و چونم رو تمیز کردم.
نمیدونستم چی کار کنم...

با بغض رفتم عقب و به دیوار تکیه دادم. به جای نامعلومی خیره شدم.

باورم نمیشد اینطور زود کم بیارم. شاید چون... داشتن باهام خیلی تحقیر امیز رفتار می کردن.

با پاهایی که جلوم ایستادن به خودم اومدم .

با ترس سرم رو بلند کردم و کامیار بود. با اخمای توهم.

-زنحیرتو بده.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم منظورش زنجیر قلاده امه. زنجیر رو بهش دادم و اون کشید .

با ترس چهار دست و پا دنبالش رفتم که وارد اتاق شدیم. سامیار هم اونجا بود. کی اومدن ندیدمشون؟

با دیدنم با شیطنت چشمکی زد وگفت:

-اماده جرخوردن هستی توله سگ؟

وحشت زده عقب رفت اما کامیار زنجیرو محکم کشید.

باورم نمیشه بخوان با بلایی که دیروز سر کصم اوردن الان باهام رابطه داشته باشن.

-نه...خواهش میکنم...خیلی درد دارم..

اشکام روون شدن.

کامیار کشون کشون منو برد روی تخت و سامی دستامو به مچ بندا بست و بلند شد و لباساشون رو در اوردن. سامی کنار گوشم گفت:

-اووف... فکر کن... یه کیر بره تو کصت... یه کیر بره تو کونت ...

و در ادامه حرفش ضربه محکمی روی باسنم کوبید.

﴿پارت_127﴾

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

کامیار یه دهن بند توپی بزرگ اورد و به زور برام بست .

دهنم کامل باز بود حتی نمیتونستم اب دهنمو قورت بدم. کامیار سمت چپن و سامی سمت راستم نشستن. هرکدوم یکی از سینه هام رو گرفتن و خم شدن روم و مشغول خوردن نوک سینه ام و مالیدنش شدن.

در کمال بدبختی لذت روی وجودم بیدار شد.

ناله هایی میکردم که بخاطر وضعیت دهنم خفه میشدن.

همزمان عقب کشیدن و محکم روشون سیلی زدن. سیلی های خیلی محکم وودردناک ...

سینه هام کامل سرخ شده بودن.

وقتی ولم کردن نفس نفس میزدم. بعد از چند دقیقه چشمام رو باز کردم ببینم چرا ولم کردن که با دیدن دربین پایه داری که دارین روم تنظیم میکنن چشمام گرد شد.

وحشت زده تکون خوردم که سامی اومد جلو. روی صورتش یه نقاب گذاشته بود. خدایا...

اینا میخواستن فیلممو...

وحشت زده بودم که دیدم یه نقاب که فقط برای چشم بود دستشه و روی چشمام گذاشت.

-برای این فیلم میلیونی پول میدن...

فقط گریه میکردم. وقتی دربین رو کامیار بالاخره تنظیم کرد سامیار اومد سمتم و پاهام رو کامل از هم باز کرد.

کامیار داشت از بین پاهام فیلم می گرفت.

با ناراحتی تقلا میخواستم بکنم اما سامی نمی ذاشت.

با التماس نگاهش کردم.

وقتی کامل فیلم گرفت دربین رو برداشت و اومد جلو و بین پاهام رو با دست ازادش دست کشید و یه سیلی محکم روش کوبید.

سامی پاهامو ول کرد که سریع با لگد کوبیدم تو دربین و دربین پرت شد روی زمین و از صدای افتادنش میتونستم بفهمم که اجزاش پخش و پلا شدن.

یهو هردو شون عصبی و خشمگین نگاهم کردن.

-چه غلطی کردی؟

وحشت زده بودم قلبم تو دهنم میزد که کامیار اومد سمتم مشت بزنه تو دهنم که سامی دستشو گرفت:

-ظاهر سالمشو لازم داریم... میتونیم یه جور دیگه تنبیه اش کنیم.

کامیار عقب کشید . سامی دستامو باز کرد و مثل گونی سیب زمینی انداختتم روش دوشش.

بردنم بیرون. تقلا میکردم و هر دفعه ضربه محکمی روی باسنم میزدن.

وارد اتاقی شدیم که با دیدن محیط وحشت کردم.

پارت_128

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

اتاق همه ابزار شکنجه بود. بعضیاش انگار مال ماقبل تاریخ بودن .

یه تخته وسط اتاق بود که روش درازم کردن و....

وقتی بستنم هر کدوم یه شلاق چند رتته ای چرمی برداشتن. سامی روی سیننه هام رو شلاق میزد و کامیار روی کصم رو شلاق میزد.

چشمام از گریه باز نمیشد و نفسم به زور در میاومد.

شلاق زدن رو تموم کردن. به سختی چشم باز کردم دیدم سامی با کلی سوزن داره میاد سمتم. وحشت زده نگاهش کردم. هم سامیار هم کامیار سوزن برمیداشتن و محکم تو نوک سینه ها فرو میکردن داخل .

نوک سینه ام از ته سوزن ته گردا پر شده بود.

چشمام از درد زیاد سیاهی می رفت.

سامی: کاری میکنیم به غلط کردن بیوفتی جنده...

چشملم رو به سختی باز کردم دیدم یه بات پلاگ بزرگ رو داره میاره سمتم و فرو کردن تو کونم و کامیار خودش برهنه شد و کیرش تو کصم فرو کرد و از درد شدید احساس ضعف کل وجودم رو گرفت و....

****

چشمام رو که باز کردم روی تخت بودم.

دستام بالای سرم به تاج بسته شده بود.

سرم رو بلند کردم و به سینه هام نگاه کردم.

سرشون کبود بود به شدت.

روی سینه هامم بعضی جاهاش به کبودی میزد.

بین پاهام بشدت درد داشت.

با لرزیدم چیزی داخل کصم یهو ترسیده جیغ زدم.

لعنتیا داخل کصم ویبراتور توپی گذاشته بودن.

با ترس به اطرافم نگاه کردم. کسی تو اتاق نبود .

کم کم لذت تو وجودم پخش شد و داشتم به مرز ارضا شدن نزدیک می شدم که یهو ویبراتور خاموش شد.

انگار اب سرد روی تنم ریختن... بعد از ده دقیقه دوباره روشن و دوباره داغ کردم و شهوتی شدم و باز هم نزدیک به ارضام خاموش شد.

گریه ام گرفت... با گریه صداشون کردم:

-ارباب... ارباب سامی... ارباب کامیار... خواهش می کنم ...

اما خبری نشد... این ماجرای روشن و خاموش شدن ویبراتور بارها هم تکرار شدن.

بالاخره نمیدونم بعد از چند ساعت در باز شد

ارباب ها اومدن تو. سامی کنارم روی تخت نشست وبه بین پاهام نگاه کرد و گفت:

-دریا راه انداختی توله سگ...

پارت_129

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

لبخند خبیثی زد و گفت:

-بخاطر کثیف کردن روتختی تنبیه میشی.

-نه..خ...

یهو کوبید تو دهنم:

-مگه سگا حرف میزنن توله؟ سگا چی میگن؟

نمیخواستم تنبیه بشم با بغض گفتم:

-هاپپ...

-افرین ... دیگه نشنوم حرف بزنی ها... توله سگا فقط هاپ هاپ میکنن.

باورم نمیشد... حتما خوابم... تو یه کابوس وحشتناک گیر کردم. چرا نمیتونم بیدار بشم؟

ویبراتور دوباره شروع کرد به لرزیدن...

منو وقتی از شهوت به خودم میپیچیدم نگاه میکردن... اینبار قطع نشد ویبراتور تا وقتی کامل ارضا شدم بود.

-اینم جایزه حرف گوش کردنت.

یه دستم باز شد نگاه کردم دیدم سامی یه دستمو باز کرده .

-ویبراتور رو در بیار از تو کصت.

بعدم تقریبا نیمه نشسته ام کرد.

دستمو رو لرزون روی سوراخم گذاشتم و اروم انگشتم رو فرو کردم.

سوزشش اشک تو چشمام جمع شد.

خیلی عمیق داخلم کرده بودن و مجبور شدم با دوتا انگشت داخل کصم کنم.

بالاخره به توپ رسید انگشت هام اما لیز میخورد.

با عجز به سامی نگاه کرد که با نیش باز به بین پاهام نگاه میکرد.

اینبار سعی کردم و بالاخره لای دوانگشنم گرفتم و اروم کشیدمش بیرون.

-افرین توله..

به گوه خوردن افتاده بودم. لذتی نمیبردم... شاید جسمم لذت می برد اما روحا اینو نمیخواستم.

کامیار: دستترو بکن داخل کصت.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

سامی: زود باش... تا مچ دستت رو باید فرو کنی.

با التماس نگاهشون کردم اما اونا با تفریح نگاهم می کردن.

یهو کامیار گفت:

-دوتا انتخاب جلوت میزارم. یا دستتو تا مچ میکنی تو کصت یا من هردو دستم رو تا مچ میکنم تو کصت. خودت انتخاب کن

لعنتیا... اینا... اینا اربابای واقعی نبودن... اینا فقط میخواستن زجر بدن منو ....

روابط bdsm به این نمیگن.

تقصیر خود ابلهه امه. اگر از پیمان جدا نمیشدم حتی اگر این ها منو میدزدیدن من زن پیمان محسوب میشدم.

دستم با سستی رو سوراخ کصم نشست و اشک از چشمام روان شد.

پارت_130

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

سوزش داشتم. تا سه تا انگشتم رو فقط تونستم داخل بکنم که کامیار خواست بیاد سمتم. جیغ زدم ودستمو فشار دادم...

خودم داشتم خودم رو زجر میدادم. سامی کنارم بود و یهو نوک سینه امو گرفت پیچوند که از دردش ضعف کردم. اخرین باری که چیزی خوردم کیه؟

اشک ریزان بودم که کامی گفت:

-من میرم پنج دقیقه برمیگردم اگر تا اچن موقع دستت تا مچ داخل بود که هیچی اگر نبود کاری میکنم ارزوی مرگ کنی.

من الان ارزوی مرگ داشتم .

کامی رفت اما سامی با نوک سینه هام ور میرفت و من با کصم...

وقتی دستم داخلم فرو کرد از سوزش جیغ میزدم. سامی یهو بلند شد و با یم فاصله شروع کرد ازم فیلم و عکس گرفتن. خوااستم دستمو در بیارم که گفت:

-اجازه داری ارضا بشی...

دستم مردد بود...

سامی : زود باش توله سگ.. انگشت هاتو تکون بده اون تو.

وقتی در باز شد و کامی اومد تو نگاه دقیقی به کصم انداخت وگفت:

-میتونی درش بیاری.

با درد در اوردم و فکر کردم حالا بیخیالم شدم اما انگار همچین قصدی نداشتن.

جفتشون لخت شدن و اومدن سمتم.سامی روی تخت دراز کشید. دست دیگه امم باز کرد.کامی کمرمو گرفت و بلندم کرد و روی شکم سامی نشوندتم.

از گریه می لرزیدم.

-خواهش می کنم... خواهش می کنم...

کامیار پشتم قرار گرفت و بلند کرد و سامی کیرش رو راست کرد و تقلای بی جون من فایده ای نداشت .

بعد از فرو رفتن کیر بزرگ سامی داخل کصم دردناکم و جیغام. کامی منو دراز کرد رو سامی.

سامی تنمو بغل کرد که کامیار پشتم قرار گرفت. وحشت زده خواستم تقلا کنم که نذاشت و خودشو به تو مقعدم فرو کرد.

-نه.نه... میمیرم...خواهش میکنم... لعنتیا نمیخوام...

کامی همونطور که تلمبه میزد سیلی های پی در پی ای به باسنم میزد و سامی هم تو کصم تلمبه میزد. ریتمشون رو هماهنگ کرده بودن تا باهم داخلم باشن.

احساس پاره گی و پر شده زیاد و ترکیده گی بهم میداد.

هیچ لذتی در کار نبود. من فکر می کردم همچین رابطه ای باید منو غرق در لذت کمه اما هیچ لذتی نبود... هیچی...

کارشون که تموم شد عین گونی سیب زمینی انداختم روی تخت و لباس پوشیدن و رفتن بیرون .

در خودم جمع شده بودم و گریه میکردم که در باز شد و زن اشبز اومد. دیگه خجالت هم نمیکشیدم. کارم از این چیزا گذشته بود.

پارت_131

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

یه سری وسیله دستش بود. کنارم روی تخت نشست و از توی وسایل یه سرم برداشت و به دستم زد.

دیگه از سوزن سرم نمیترسیدم. اونقدر سوزن تو بدنم فرو کرده بودن که این در برابرش هیچه.

-از وضعیتت راضی هستی؟

با تعجب نگاهش کردم اما بعد گفتم:

-نه... از خودم متنفرم... از اونا متنفرم. میدونم شاید بهشون بگی و...

-بهشون نمیگم... چرا خواستی باهات مثل حیوون رفتار کنن؟ مگه عقل و شعور نداری؟

با گریه گفتم:

-غلط کردم. بخدا دیگه سمت هیچ مردی نمیرم... فقط از این جا نجات پیدا کنم.

سری به تاسف تکون داد و گفت:

-خود کرده را تدبیر نیست. شما دخترا همتون احمقید.

از اتاف رفت بیرون. اشک ریزان رفتنشو نگاه کردم.

سرمم که تموم شد خودش برگشت و سرممو کند و گفت:

-بیا پایین غذاتو بخور. اقا تاکید کرده.

از جام به سختی بلند شدم.قلاده کنار تخت رو دور گردنم بستم. به سختی یه هارنس پوشیدم و چهار دست و پا از اتاق رفتم بیرون.

تو ظرف سگ برام سوپ ریخته بود. بدون قاشق فقط توش نون ریز کرده بود.

وقتی خوردنم تموم شد صورتمو تمیز کردم.

سرم رو بلند کردم با دیدن چیزی که مقابلم بود از شدت وحشت خشکم زده بود. باورم نمیشد چیزی که داشتم می دیدم.

عقب عقب رفتم تا پشتم خورد به دیوار. کامیار درحالی یه دختر درحالی که از ارنج و زانو دست و پا نداشت اومدن داخل. دختره روی زمین چهار دست و پا میرفت. دور گردنش یه قلاده چرمی مشکی بود که تیغه های تیز فلزی استوانه ای داشت.

سینه ها پرسینگ شده بود و یه حلقه ازش رد شده بود. از توی حلقه هم یه زنجیر با وزنه کوچیک اویزون بود.

یه بات پلاک با دوم سفید تو کونش بود .

وحشت زده نگاهش می کردم. عروسک لوتیا...

کامی با اون عروسک اومد سمتم.

تو خودم جمع شده بودم. میترسیدم ازش.

کامی با لبخند محوی که اول بود می دیدم گفت:

-اگر برده حرف گوش کنی نباشی مثل سونیا لوتیات میکنبم.

رنگم پرید. داشت قلبم از سینه میزد بیرون. با ایستادن کامیار سونیا سریع شروع کرد به لیس زد شلوار کامیار .

کامیار دستشو اروم روی سر سونیا کشیدبه چمای سونیا نگاه کردم. با ارامش چشماش رو بسته بود. تو چشماش اثری از درد نبود.

چشماشو که باز کرد و نگاهم کرد... انگار هواسش تو این دنبا نبود. انگار جز روی رضایت کامیار روی چیزی تمرکز نداشت.

?پارت_132?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

به من مثل یه شی نگاه کرد که جان نداره.

از ترس نفسم بالا نمی اومد .

-مژده خانم برای سونیا غذا بیارین.

همین موقع انگار مژده خانم منتظر بود وارد شد. یه شیشه شیر بزرگ دستش بود. نگاهش به سونیا... بیشتر از یه دلسوزی بود.

کامیار دوتا بشکن زد و سونیا سریع به دست کامیار خیره شد. کامیار به شیشه تو دست مژده خانم اشاره کرد.

سونیا مثل یک سگ بالا پایین پرید و ذوق زده روی کیر کامیار رو از روی شلوار بوسید و لیس زد .

بعد به سمت مژده خانم رفت.

به پشت رو زمین دراز کشت. اصلا به کشیده شدن سینه هاش بی توجه بود .

انگار وزنه ای اویززون نیست.

مژده خانم سر شیشه ارو تو دهنش گذاشت و اونم با ملچ و مولوچ مشغول خوردن شد.

اشک از چشمام رووان بود. دلم برای خودم و سونیا می سوخت .

عاقبت منم این میشه؟

کامیار:

-خوت اومده؟

وحشت زده به کامیار نگاه کردم که گفت:

-میخوای توهم لوتیا بشی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم . خندید وگفت-تا وقتی کص و کونت تنگ بمونه لوتیا نمیشی.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم .

کامیار پوزخندی از تمسخر زد و گفت:

-سامی اومد باهاش برو تو باغ یکم بچرخونتت.

بعدم از پله ها رفت بالا. اشک ریزان بعد از رفتنش رفتم پیش مژده خانم .

اشک میریخت و سر سونیارو نوازش می کرد.

-اگر وقتی گیر اوردی فرار کن... وگرنه وضعیت بعد از چندماه میشه مثل سونیای من.

با ترس گفتم:

-نسبتی...با سونیا دارین؟

-نوه امه ...

داشتم سکته میکردم. با اشک گفت:

-مادر ذلیل شده اش این بچه ارو جای بدهیش به یه معتاد فروخت و اونم فروختش به این از خدا بی خبرا... سونیا عاشق این دوتا برادر شده بود. هرکاری میخواستن میکرد براشون

وقتی اومدم تو این خونه تا کار کنم و پیش سونیا باشم ازش مواظبت کنم ... اونروز...اونروز شوم... سونیای من... فقط خود ارضایی کرده بود... اما اونا که خسته شده بودن و دنبال بهانه بودن سریع بردنش تو زیر زمین همین عمارت و لوتیاش کردن... دست و پای بچه امو قطع کردن... نمیدونم چیکار کردن باهاش حتی نمیتونه حرف بزنه. دیگه هواسی نداره... چشمش فقط به اون دوتا اشغاله... هیچ دردی حس نمیکنه جز اخم اون دوتا... اون دوتا اخم کنن به سونیا...انگار سونیا رو دارن شکنجه میکنن .

ناخواسته به کص سونیا که باز بود نگاه کردم. سوراخش حسابی باز بود .

گشادش کرده بودن.

‌پارت_133‌

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-به فکر خودت باش دخترم... کوچیک ترین فرصتی گیر اوردی که مطمن بودی میتونی فرار کنی از اینجا برو ...

-ش...شما ...میتونی به...مامان خبر بدی؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

-باشه... شماره اش رو بده.

-توروخدا بهش تاکید کن شوهرش هیچی نفهمه. اون خودش منو به اینا داد... بگو به پیمان بگه...بگو فقط پیمان. بگو پیمان رو التماس کنه نجاتم بده.

شماره امو چندبار گفتم تا حفظ کرد. با اومدن سامی و دیدن سونیا که داشت شیر میخورد نیشش باز شد. اومد جلو. سونیا با دیدن سامی سریع شیشه ارو پس زد و به سختی بلند شد و عین یه سگ واقعی دوییید جلوی سامی.

جلوش بالا و پایین پرید و مدام به روی کیرش از روش شلوار زبون می کشید.

سامی با خنده و تفریح دست کشید روی سر سونیا و گفت:

-چطوری توله سگ... چندروز بود ندیده بودمت سوراخ گشاد.

با ترس نگاهش میکردم. اون لبخند سامی از صدتا اخم کامیار بدتر بود.

سامی روی کون سونیا سیلی زد و سونیا ذوق زده کونشو بیشتر کشید سمت سونیا و گفت:

-جووون... خوش اومد..سونیا زبونش رو بیرون اورد و مثل یه سگ له له زد.

سامی نشست کنارش روی پاهاش و مشغول زدن اسپنک های محکم روی کون سونیا شد در نهایت خیلی راحت دستش تا مچ تو کص سونیا فرو کرد. خیلی راحت دستش رفت داخلش.

سونیا رو ارضا کرد و گفت:

-برو بخواب توله وقت خوابته .

با دست علامتی داد که سونیا سریع روی کیر سامی رو باز بوسید و بعد اومد سمت مژده خانم و اونا باهم رفتن تا سونیا بخوابه.

سامی که تازه نگاهش به من افتاده بود گفت:

-توله سگ دیگه امم که اینجاست.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و هیچی نگفتم نیشخندی زد وگفت:

-سونیا رو دیدی؟ باید مثل اون برای ما باشی. اوردیمش تا خوب رفتاراشو نگاه کنی و یاد بگیری و همینطور درس عبرت بگیری... سونیا بخاطر خودارضایی لوتیا شد پس حواست باشه.

سری تکون دادم دستشو گرفت سمتم. رفتم سمتش و زنجیرمو کشید وگفت:

-امروز وقت راه رفتن تو باغه.

وارد باغ شدیم باد خنک که وزید بدنم لرزید. سامی با خونسردی تو کل باغ چرخید و من از ترس پوستم کامل دون دون شده بود.

دندون هام بهم می خورد.

?پارت_134?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

در اخر رفت قسمت چمن کاری شده باغ و روی قسمتی که سنگ داشت نشست اما به من اشاره و گفت:

-به پشت دراز بکش رو چمنا.

لعنتی میتونستم خیسیشو حس کنم.

وقتی به پشت دراز کشیدم بدنم از سرما لرز رفت. دماغمو بالا کشیدم که خندید و گفت:

-جوون...سردته توله؟

با مظلومیت سر تکون دادم براش که اشاره کرد پاهام باز کنم. پاهامو که باز کردم گفت:

-درس امروزت ارضا نشدنه خوشگله.

از تو جیبش یه ویبراتور در اورد. از همونی توپیا که تو کص میره.

داخلم فروش کرد وگفت:

-اگر ارضا بشی مجبورت میکنم به سگایی تو قفس کص بدی. قفسشون ته باغه. حواست باشه پس. ارضا نشی که تا سهروز همحوابشونی. الانم که وقت جفتگیریشونه حسابی جرت میدن.

اشک از چشمام سرازیر شد.

با لذت به چشمای اشکیم نگاه کرد و ویبراتور رو روشن کرد .

شهوت تو وجودم ریشه دوئونده بود. اما چون میترسیدم ارضا بشم سعی کردم حواسمو پرت کنم. به سرمای زیرم که بخاطر شهوت کم شده بود.

به پیمان فکر کردم. به دل شکسته اش...

اگر مطمنن زمان به عقب برگرده هیچ وقت پیمان رو ترک نمیکنم... هیچ وقت ..

شاید وقتی با پیمان بودم به کیارش فکر می کردم اما کیارش .. ادم نبود. اون حتی یه ارباب واقعی هم نبود چون منو برهنه و بسته شده جلوی پیمان تنها گذاشت.

نمیدونم چقدر به پیمان فکر کردم که با صدای سامی به خودم اومدم:

-افرین توله...

انگشتاش رو داخلم فرو کرد و ویبراتور رو در اورد و گفت:

-به چی فکر می کردی؟

جا خورده نگاهش کردم و در نهایت سریع ترین دروغی مه به ذهنم رسید رو گفتم:

-به سرمای زیرم.

پوزخندی زد وگفت:

-باشه... برمیگردیم تو.

چهاردست و پا شدیم و برگشتیم داخل. به اتاق رفتیم که سامی گفت:

-برو حموم. موهاتو خشک کردی بیا بیرون.

مسلما پشتم بخاطر دراز کشیدن روی چمنا کمی گلی شده.

***

?پارت_135?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

گذشت روزا ها و هفته ها منو نسبت به نجات پیدا کردن از دست سامی و کامیار به طور کامل ناامید کرد.

بخاطر سالم موندن بدنم و لوتیا نشدنم هرکاری می کردن هیچی نمیگفتم ...

دیگه حرف زدن یادم رفته بود

عین سونیا رفتار میکردم... عین یک سگ.

مغزم ناخواسته بلوکه شده بود و دیگه امید به نجات رفته بود تو اون قسمت بلوکه ها...

مژده خانم از خونه نمیتونست بره بیرون و تازه فهمیدم که خرید های خونه از بیرون انجام میشه. یعنی یه نفر از بیرون میخره میاره.

پس دیگه فرار چیز غیر ممکن و محالیه.

کامیار اخمای توهم داره و کم حرفه. یعنی بیشتر دستور میده سامی چه بلایی سرم بیاره.

سامی با این که چهره خندانی داره اما بشدت خشن هست و با دیدن زجر کشیدنم چنان چشماش برق میزد انگار چهل چراغ توشون روشن کردن.

تا الان چندین فیلم ازم موقع شکنجه شدن گرفتن. که البته هم به خودشون ماسک میزدن هم به من .

بعد اونارو به سایتی میفروختن و وقتی نشونم میدادن میزان بازخوردش تو اون سایت رو دلم می خواست بمیرم.

برای هر یه دونه فیلم 30دقیقه ای بهشون 30میلیون پول میدادن.

کسب کارشون تازه فهمیدم از چه راهیه .

تو زیر زمین همین عمارت چندتا لوتیا دیگه هم بودن که البته مژده خانم بهم گفت .

میرن با جسم اونارو بدون پنهان کردن چهره اشون به یغما میبرن و فیلم میگیرن و پول میگیرن .

مطمنم یه روزی هم من تبدیل به لولیتا میشم که البته من مخفف میکنم میشه لوتیا.

به سونیا نگاه مبکنم و دلم خون میشه. قدرت کلامیش رو گرفتم. دستاش رو از ارنج و پاهاش رو از زانو قطع کردن. یه جور زوال عقلی داره که جز صدای بشکن دست به چیزی توجه نداره. از نظر درد های جسمی چیزی نمیفهمه جز ارضا شدن.

نگاهش انگار یه جسم بدون روحه ...

من خسته بودم. بارها به خود کشی فکر کردم اما برای از لوتیا شدن ترسناک تره.

)پ.ن:

سلام دوستان لازمه یه سری توضیحات مهم بدم . برای همین تو خود پارت مینویسم که حتما بخونین.

روابط : bdsm به رفتار های دگر ازاری و ازار خواهی میگویند که یک نفر با علایق سلطه گری به کسی که علایق سلطه پذیری دارد اعمال میکند. با رضایت طرفین و طی یه سری چهارپوب ها و قوانین و خط قرمز ها... بر اساس اعتماد و اطمینان...

پس لولیتا جز موارد bdsm نیست. این قضیه لولیتا تبدیل به یک بازار سیاه شده که بر اساس تفکر اشتباه به bdsm ربط دادن .

لولیتا: برده های جنسی هستند که برای مخالفت نکردن با متجاوز دست ها و پاهاشون رو از ارنج و زانو قطع میکنند و خیلی موارد دیگه تو رمان ذکر شده.

کامیار و سامیار ارباب های واقعی نیستند. فقط کسانی هستند که از این طریق کسب در امد میکنند و انسانیت خودشون رو از دست دادن.

نگار توی رمان قرار نیست تبدیل به لولیتا بشه. و از این خیالتون راحت باشه(.

پارت_136

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

اون روز هوا بارونی بود. بیشتر از هر زمان دیگه ای دلم گرفته بود و وقتی وارد حموم شدم تا دوش بگیرم زیر دوش اب اشک می ریختم.

حس بدبختی و انزجار از زندگی نکبتیم که حاصل حماقت های خودم بود.

گند بزنن به علاقه ام که میخواستم سکس خشن رو تجربه کنم .

خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

خودم خواستم که الان اینجام... اونشب سامی گفت قراره یک ارباب دیگه ام داشته باشی و من به جای اینکه بترسم و فرار کنم هیجان بودن با دو نفر رو داشتم.

نمیدونم چقدر گریه کردم تا تقه ای به در خورد.

سامی بود که مثل همیشه اینطوری نشون میده از زمان دوش گرفتنم خیلی وقته گذشته.

سریع ترسیده هاپ هاپ کردم... دو اب رو بستم و با حوله خودم رو خشک می کردم که دوباره تقه ای به در خورد.

وحشت زده دوباره هاپ هاپ کردم و چهار دست و پا شدم.

وای بدبخت شدم. همین الانشم حس می کنم ازم خسته شدن و با این گیج بازیام همین امروزه که ببرنم تو اون زیر زمین و لولیتام کنن.

درو باز کردم و وارد اتاق شدم اما با دیدن دو نفری که تو اتاق بودن شوکه شدم.

من چهار دست و پا... برهنه و بدنی خیس توی اتاق بودم و اونا...

دوخانم با لباسایی سرتا پا مشکی و هر کدوم یه کوله پشتی مشکی هم روی دوشش بود.

یه لحظه ترسیدم و وحشت کردم .

نکنه اینا...

یه گام عقب رفتم که یکیشون اومد سمتم و با نگرانی و اون یکی با بیسیمی که دستش بود اررروم گفت:

-سوژه پیدا شد. وضعیت سفید.

سوژه پیدا شد؟ بیسیم؟

گیجی من باعث شد اون زنه جلو بیاد و بهم برسه.

-نگار جان... ما پلیسیم عزیزم... اومدیم ازاینجا نجاتت بدیم... ببین این کارت منه.

از تو جیبش یه کارت در اورد نشونم داد .

با خوندن خطوت کارت اک از چشمام سرازیر شد و نشستم. سریع دست کرد تو کوله اش و لباس در اورد:

-زود باش باید اینارو بپوشی.

زبونم برای گفتن حرفی باز نمیشد. فقط اشک می ریختم.

من نجات پیدا کردم ... نجات...

لباسارو با کمک اون دونفر پوشیدم و یهو نفهمیدم چیشد همونی که باهام حرف زده بود و بغل کردم و شدید تر گریه کردم.

اونم اروم بغلم کرد و گفت:

-اروم باش عزیزم... دیگه تموم شد. نمیزاریم اذیتت کنن.

‌پارت_137‌

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

در ناگهانی باز شد. با وحشت به در نگاه کردم که سامی با یه اسلحع تو دست جلوی در بود .

همون زن منو فرستاد پشت و هردوشون اسلحه هاشون رو گرفتن سمت سامی.

چشماش گرد شده بود و نگاه روی اون دو میچرخید. دستش کمی زاویه گرفت تا به اونی که جلومنه شلیک کنه.

زن دیگری سریع یه تیر توی پاش زد و سامی فریادی زد و روی زمین زانو زد .

یه عده مرد سیاه پوش از پشت سر ظاهر شدن و نذاشتن سامی کاری بکنه و سریع دستاشو پشتش دستبند زدن و مجبورش کردن با وجود تیر تو پاش بلند بشه و راه بره.

سامی به من با نفرت نگاه کرد و غرید:

-وقتی دربیام چنان بلایی سرت میارم ارززوی مرگ کنی. دختره ج...

قبل این که بخواد کلمه اشو کامل کنه یکی از مامورا کوبید تو دهنش و با غیض گفت'

-ببر صداتو.

وقتی بردنش صدای بیسیم زنه اومد:

-سوژه ارو بیارید.

زنه بازوم رو گرفت. در واقع من بودم که عین کنه بهش چسبیده بودم از ترس.

از اتاق رفتیم بیرون. چندتا مامور مرد بودن که تو خونه گشت میزدن.

رفتیم پایین مژده خانم رو دیدم که با دست به سونیایی که لباس تنش بود اشاره میکرد دنبالش بره.

یکی از زن که انگار اولین بار بود کسی مثل سونیا رو میدید گفت:

-پناه بر خدا...

اشک ریزون گفتم:

-میخواستن... منم اینطوری کنن.

نگاهشون پر از دلسوزی و ترحم شد:

-دیگه تموم شد. خدا از سر تقصیراتشون نگذره.

رفتی تو حیاط که دیدم در پارکینگ کامل بازه و کلی ماشین پلیس و دوتاامبولانس اونجان.

-منو کجا میبرن؟ نریمان خودش منو تحویل اینا داد... ندینم به اون...

وحشت زده وایستاده بودم که گفت:

-نگران نباش عزیزم. اول میریم کلانتری.

نفس راحتی کشیدم و سوار یکی از ماشینای پلیس شدم. سه زن عقب بودیم و یه سرباز پشت فرمون نشسته بود.

یه مرد با لباس نظامی و جلیغه ضد گلوله هم جلو نشست و برگشت سمت عقب .

چهره اش خیلی اشنا بود اما یادم نمی اومد.

فقط گریه میکردم که گفت:

-نگران نباشین. جاتون دیگه امنه.

فقط سر تکون دادم و با گریه گفتم:

-چه فایده مطمنم چند روز بعد یه قاضی رو میخرن و ازاد میشن و باز من...

دستامو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق ام مشخص شد.

?پارت_138?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-به مولا علی خودم پیگیری میکنم و تا بالای چوبه دار نرن ولشون نمیکنم.

تا رسیدن به کلانتری یه ریز گریه کردم.

به یک اتاق بردنم و برام یه پرس غذا و با چایی و اب و ... گذاشتن.

با بغض به ظرف و لیوان و قاشق و چنگال نگاه می کردم .

از بس عین سگ غذا خورده بودم با دیدنشون....

یه خانومی چادری با چهره مهربون و مسن وارد شد.

سلامی کردم سریع که با مهربونی جوابمو داد.

-چیزی نخوردی که عزیزم!

با گریه گفتم:

-من... قراره بعد از اینجا کجا برم؟ اونی...اونی که فکر می کردم بابامه نیست... مامانمم... ز...زنا ...میکرد...من...حرومزاده...ام...اونم...من...منو داد...به... این دوتا...من... نب...نباید...او...اونکارو...با ..پیمان..میکردم...م...

دیگه از گریه نفسم بالا نمی اومد. داشتم خفه میشدم که سریع خودش رو بهم رسوند و یه سری چیزا میگفت اما من نمی فهمیدم. فقط سعی میکردم نفس بکشم و ... با سیاه رفتن چشمام دیگه چیزی نفهمیدم.

***

بیدار شدم تو بیمارستان بودم. سرم تو دستم بود و ...

چشمم به فردی افتاد که پشت به من جلوی پنجره ایستاده بود.

شوکه شدم و لحظه ای ضربان قلبم روی هزار رفت .

به جایی رسیده بودم که سایه مرد ها هم می ترسیدم .

اما یکم دقت کردم دیدم نه هیکل و استایلش به سامی و کامیار و نریمان میخوره... نه به کیارش و ...

پیمان... اشک از چشمام سرازیر شد ...

من چقدر بهش بدی کردم... من چقدر ادم بدی هستم.

اروم چرخید ... چشم تو چشم شدیم. پیمان بود... چقدر ... چهره اش یه جوری خسته بود... یه دردی تو چهره و چشماش بود.

میتونستم درکش کنم .

خدا منو بکشه که اینقدر با این مرد بد تا کردم.

جلو اومد و کنارم ایستاد. با صدای بمی گفت:

-خوبی؟

دستام رو روی صورتم گذاشتم و صدای هق هق گریه ام بلند شد.

اهی کشید و گفت:

-ارزشش رو داشت نگار؟ این هوس و علاقه ات به درد رو تونستی ارضا کنی؟ دونفری عین حیونای وحشی به جونت افتاده بودن رو دوست داشتی؟

حق داشت... هر چقدر هم بهم توهین کنه و سرزنش کنه ...

-پ..پیمان... باور کن... نریمان...مجبورم کرد... بب...ببخشید... حق...داری...م...

پرید وسط حرفم و گفت:

-هیشش. یک کلمه حرف حق نداری بزنی... در حالی که زن منه بی غیرت محسوب میشدی رفتی زیر خواب دونفری شدی که هیچی از انسانیت نمیفهمن.. اگر دیر میرسیدن چی نگار؟

❤پارت_139❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-اگر دیر میرسیدن دستا و پاهای تورو هم قطع می کردن و ... خدایا ... نگار من از دست تو سرم رو به کجا بکوبم؟

دستام رو از روی صورتم برداشتم:

-بخدا تقاص پس دادم پیمان... صدبار... ارزوی مرگ کردم ...

با غیض گفت:

-بیشتر از این ها باید سرت می اومد. نمیخواستم برای نجاتت کاری بکنم اما این دل وامونده...

محکم با مشت به سینه اش کوبید وگفت:

-این دل وامونده نتونست تحمل کنه تویی که اینقدر خیانت کار و پر از گناه بودی اما بهت علاقه داشتم رو ول کنم ... اما دیگه هیچ حسی بهت ندارم نگار. از نگاه کردن بهت عارم میاد. یه موجود کثیف و چندش اور...

قلبم به هزاران تکه تبدیل شد و من فقط اشک ریختم. پیمان از اتاق رفت بیرون و من های های گریه کردم و زار زدم.

خاک تو سرم. تقصیر خود ابله امه.

من چه احمقی ام که گذاشتم اینطور از بدنم سو استفاده بشه.

نزدیکای شب بود که از گریه زیاد دیگه نایی در بدنم نداشتم.

پرستار کلی سرم غر غر کرد و رفت .

از بلا تکلیفی که داشتم حس جنون می خواست بهم دست بده . ترس و وحشتی که از فرار سامی و کامیار از دست پلیس داشتم روح و روانم رو بهم ریخته بود.

اما وقتی فهمیدم پشت در اتاقم سرباز گذاشتن احساس بهتری پیدا کردم.

نه حس امنبت کامل ... اما از هیچی بهتر بود.

صبح روز بعد بود که بیمارستان مرخص شدم. با ماشین پلیس بردنم کلانتری و همون خانم مسن مهربونه دیروزی حرفام رو ثبت کرد و ازشون شکایت کردم. همینطور از نریمان و مادرم.

حرفام که تموم شد گفتم:

-میتونم یه سوال بپرسم؟

لبخندی زد:

-اره عزیزم بپرس؟!!

-از کجا جام رو پیدا کردین؟ مژده خانم گفت نتونسته خبر بده بیرون.

لبخندی زد و گفت:

-اقا پیمان وقتی متوجه میشن میرن سراغ مادرتون. بعد از دوهفته بالاخره مادرتون ابراز نگرانی میکنه چون نریمان تو موقع مستی گفته شمارو به دونفر در واقع فروخته.
مادرتون از توی گوشی نریمان شماره اوندونفر رو پیدا میکنه و میده به اقا پیمان اما

ادرسی نداشته. اما خط ها خاموش بودن. پلیس در جریان قرار میگیره و وقتی بعد دوهفته دیگه خط روشن میشه با پیگیری و رد یابی اونجا رو پیدا میکنن.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-اونا که دیگه قرار نیست ازاد بشن؟

پارت_140

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

لبخندی زد و گفت:

-خیالت راحت عزیزم. هیچ وقت ایین اتفاق نمی افته. کمترین مجازاتی که دارن ابد و یک روزه... و اگر شدیدش کن شلاق و اعدام.

نفس راحتی کشیدم . بعد از این که تموم شد حرفامون از اتاق اومدم بیرون. بلاتکلیف جلوی در ایستاده بودم که کسی نزدیکم اومد. نگاه کردم پیمان بود. با اخمای درهم اشاره کرد دنبالش برم. بی پناه تر از اونی بودم که مخالفت کنم. همراهش راه افتادم و از کلانتری اومدیم بیرون .

سوار ماشینش شدیم و اون راه افتاد. سرم رو انداخته بودم پایین و به دستام نگاه می کردم.

یهو ضربه محکمی روی فرمون زد و با داد گفت:

-باتو چیکار کنمممممم؟ هاااان؟

تو جام پریدم. اصلا انتظار نداشتم. وحتت زده نگاهش کردم و اشک تو چشمام حلقه زد و بغض کردم.

-کلی ازت فیلم گرفتن و تو سایتا پخش کردن ... اینو به کی بگم نگاااار؟ هاااان؟

با گریه گفتم:

-غلط ک...ردم ...

-ببر صداتو... نمیخوام صداتو بشنوم... هرزه...

هرزه... اشک می ریختم و حرفی نداشتم بزنم... حق داشت... حق داشت بهم اینو بگه ...

داشتم دق می کردم. چه گندی زده بودم به زندگیم ...

جلوی ساختمان خونه اش نگه داشت. پیاده شدم و رفتیم داخل.

جلوی در خونه اش بود که تازه یادم اومد اون پلیسی که تو ماشین چهره اش برام اشنا بود کی بود.

همسایه پیمان...

وارد خونه که شدیم درو بست و قفل کرد:

-حق نداری پاتو از اینجا بیرون بزاری .

سریع گفتم:

-چشم...چشم...

نگاه تلخی بهم کرد و گفت:

-خوبه مثل سگ زندگی کردن حداقل حرف گوش کنت کرده.

تلخ نگاهش کردم. قلبم اونقدر شکسته بود که دیگه نمیشکست اما ناراحت بودم.

به سمت اشبزخانه رفت و یه لیوان اب سرد برای خودش ریخت و سر کشید و لیوان رو کوبید رو اوپن... عصبانیتش برام قابل درک بود.

-روتنت کبودی هست؟

با بغض به پیمان نگاه کردم و فقط سر تکون دادم اره. عصبی دست کشید تو موهاش وگفت:

-فردا میریم پزشکی قانونی و تا اونا ضمیمه شکایتت بشه . برو تو اتاق نمیخوام ببینمت.

اشک از چشمام ریخت .

لبمو گاز گرفتم تا چیزی نگم. به سمت اتاق رفتم. یه اتاق ساده با یه تخت تک نفره.

پارت_141

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

درو بستم و روی تخت نشستم و دستامو دور زانوهام حلقه کردم و های های گریه کردم.

واقعا چطور قرار بود همه چیز روبه راه بشه؟

پیمان عمرا دیگه منو بخواد و اینکه الانم تو خونه اش راهم داده مسلما مدت زمان کوتاهی هست.

***

خیلی خجالت میکشیدم وقتی داشت معاینه ام میکرد تا همه چیز رو یادداشت کنه. وقتی کارمون تموم شد اومدیم بیرون. پیمان اخماش بشدت توی هم دیگه رفته بود .

نرفته بود... بود... کلا اخماش توهم بود و من هیچی جرات نداشتم بگم.

رفتیم کلانتری وضمیمه کردیم و همسایه پیمان گفت من بیرون بشینم .

بلند شدم و رفتم روی صندلی نشستم تو راهرو.

سرم رو انداخته بودم پایین که پیمان اومد بیرون .

با غیض گفت:

-پاشو.

تو ماشین نشسته بودم که گفت:

-نریمان فرار کرده.

وحشت زده برگشتم سمتش. با اخم نگاهم کرد وگفت:

-وقتی میفهمه مادرت به من شماره داده به بهانه مسافرت جمع میکنه میره .

با ترس و وحشت گفتم:

-وای ...

-میبینی چقدر باعث دردسری؟

بغض کردم و با التماس گفتم:

-میدونم... خودم میدونم... تو بگو چیکار کنم؟

اشکام باریدن. با اعصبانیت گفت:

-دلم میخواد بکشمت نگار... تو زن من بودی که خودتو تسلیم اون اشغالا کردی ...

دستامو روی صورتم گذاشتم و صدای گریه ام بلند شد. با داد گفت:

-ساکت شو. خودت خواستی اونطوری باهات رفتار کنن... خودت خواستی الان سرزنش بشی... خودتتتتت خواستی.

هیچی نگفتم و فقط اشک ریختم.

رسیدیم خونه وارد شدیم و باز درو قفل کرد و گفت برم تو اتاق تا ریختمو نبینه. مثل دیروز .

بازم مثل دیروز از بیرون غذا گرفت و تو اتاق گذاشت و رفت... بازم ...

حقمه...حقمه...

❤پارت_142❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

*

بعد از گذشت یک هفته بالاخره معلوم شد زمان دادگاه...

دوهفته بعد...

دوهفته تا زمان اولین دادگاه مونده .

از نریمان هم خبری نیست و پیمان ما بین سرزنش هاش گفته احتمالا از کشور خارج شده بصورت قاچاقی. چون ممنوع خروجه .

مامان هم بازداشته و بابا ازش شکایت کرده بخاطر خیانت و از اونجایی که تو خونه نریمان دستگیرش کردن و شهادت من و بابا و خود پیمان به احتنالا خیلی زیاد سنگسارش می کنن.

دلم برا نمی سوزه.. من داشتم به اتیش کارهایی که اون در طول زندگیش کرده می سوزم.

از اتاق بیرون رفتم. با ترس به خونه نگاه کردم. پیمان نیست.

رفتم اشبزخانه و خودمو با درست کردن غذا سر گرم کردم. امیدوارم ازم عصبانی نشه. اما تو اتاق نشستن و خودخوری کردن داره روانیم می کنه.

وقتی ماکارانی اماده شد یه کاغذ و خودکار پیدا کردم و نوشتم:

-سلام...ببخشید امیدوارم ناراحت نشی غذا درست کردم. نمیخوام معده درد بگیری بخاطر خوردن فست فود های بیرون. بازم ببخشید. من تو اتاق غذا می خورم.

سریع تو ظرف غذا کشیدم برای خودم و رفتم تو اتاق.

حدودا نیم ساعت بعد پیمان اومد. فالگوش وایستاده بودم و منتظر شنیدن صدای داد بودم .

اما هیچ صدایی نیومد. وقتی صدای ظرف و ظروف اومد که نشان از غذا خوردنشه نفس راحتی کشیدم و روی تخت نشستم. به یک گوشه خیره شدم .

حاضرم این وضعیت رو تحمل کنم. حاضرم رنگ افتاب نبینم و هرکاری پیمان میگه انجام بدم.

هر سرزنش و توهین و تحقیرش رو گوش کنم و جیک نزنم .

فقط جام امن باشه. فقط پیش پیمان باشم مردی که من کم شناختمش اما ... بودن پیشش از هر جایی امن تره.

نصفه های شب بود که ظرف هام رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون. چراغ ها خاموش بود و پیمان مثل این چند وقت روی مبل میخوابه تا من فرار نکنم. ناراحت نمیشم. بهم حس امنیت میده که حواسش بهم هست.

ظرفارو بی صدا گذاشتم اشبزخانه. به قابلمه نگاه کردم خالی بود ولی ظرفای غذاش توی سینک بود. لبخندی رو لبم نشست. به اتاقم رفتم.

**

❤پارت_143❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

کارمون همین شده بود. صبحا بره بیرون... درو روم شیش قفله کنه . بعد ساعت 10شب برگرده شامی که درست کردم رو بخوره و روی مبل بخوابه .

اصلا هم دیگه ارو نمیدیدیم. البته من شبا برای سرویس که بیرون میرفتم میدیدمش .

چقدر چهره پیمان جا افتاده تر شده. چقدر من احساس شکست و بیهوده گی می کنم.

احساس یه موجود اضافه و سربار.

میترسیدم پیمان بخواد بیرونم کنه.

برای همین خونه ارو تمیز و مرتب می کردم. اشبزخانه ارو هم همینطور. گاز رو سه بار تمیز می کردم. شیشه های با دستمال هروز تمیز می کردم .

لباسای پیمان رو مینداختم تو ماشین لباس شویی و بعدم اتو میکردم. تو کشوهاش لباساش نامرتب بودن. همه اشون رو مرتب تا کردم و چیدم.

افکارم حول و حوش پیمان بود همش. یعنی تک بعدی شده بودم. تو اون خونه به فکر رضایت سامی و کامیار بودم و اینجا به فکر رضایت پیمان...

روزا گذشتن به همین منوال... اگر نگار قدیم بودم از این حال و روزم حالت تهوع می گرفتم. اما الان... فکرم بلوکه شده. انگار تو یه قسمت از مغزم حصار کشی شده بود و من توش گیر کرده بودم.

اون روز پیمان بعداظهر بود که اومد. شوکه شدم و ترسیدم. چون روی مبلی که میخوابه دراز کشیده بودم و بالشتش رو بغل کرده بودم.

نمیدونم چرا... من همیشه نسبت به پیمان یه حس عذاب وجدان داشتم. عاشقش نبودم و فکر کنم این کارم بخاطر درک کردن حس امنیتی بود که کنارش داشتم.

وقتی پیمان منو تو اون حالت دید اخماش بشدت توهم رفت و با داد گفت:

-فکر کردی داری چه غلطی می کنی؟

فکر نمیکردم اینقدر داغ کنه... اونم بخاطر بغل کردن بالشتش.

-وجود نجستو برای چی به بالشت من میزنی؟

اشک تو چشمام حلقه زد. سرم رو پایین انداختم. با بغض به زمین خیره بودم که گفت:

-امروز برت میگردونم خونه خودت .

شوکه سرم رو بلند کردم با ترس گفتم:

-نه پیمان... خواهش میکنم بزار پیشت بمونم. دیگه به...به...بالشتت دست نمیزنم. اینجا بزار باشم...

با غیض گفت:

-نه... برت میگردونم تو اون خونه و خودمم تو واحد روبه روییم و منتظرم دست از پا خطا کنی تا خودم زنده به گورت کنم. دیگه هیچ مردی حق نداره نزدیکت بشه فهمیدی...

میون گریه ام خندیدم و گفتم:

-توام میای؟

با چندش نگاهم کرد وگفت:

-رویا پردازی نکن. دیگه نمیخوام تو دردسر بندازیم. در ضمن ... خودتی و خودت. اونجا بریم نمیخوام باهات چشم تو چم بشم. فقط موقع دادگاه باخودم میبرمت چون پای خودمم گیره که چرا به پلیس خبر دادم تورو نجات بدن. ای کاش اینکار رو نمی کردم.

پارت_144

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

غمگین نگاهش کردم. با اخم گفت:

-پاشو برو اماده شو همین الان میریم.

با غم چشمی گفتم و بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. لباس پوشیدم. همونایی که اون پلیسا بهم داده بودن. تو این مدت هم از لباسای پیمان میپوشیدم.

سوار ماشینش شدیم و راه افتادیم. تا رسیدن به اون خونه گریه می کردم.

پیمان اما هیچی نمیگفت و به صدای گریه من گوش می کرد.

با بغض گفتم:

-پیمان...بزار پیشت باشم...برات غذا درست می...

با دادی که زد از جا پریدم وحشت زده نگاهش کردم. زهره ترک شدم..

-ببر صداتو .

قلبم داشت از غصه می ترکید. راهی که همیشه بنظرم دور می اومد الان خیلی سریع طی شد.

وقتی رسیدیم پیمان در خونه ارو با کلید باز کرد وکلید هارو بهم داد. چطوری این کلید ها دست پیمان افتادن؟

-حرفام یادت نره. خیلی چیزای دیگه هم هست که تو کاغذ نوشتم و روی میز گذاشتم. ازشون سر پیچی کنی بلایی به سرت میارم که دردایی که تو اون دوتا کشیدی هیچ باشه.

با غم نگاهش کردم که رفت سمت واحد روبه رویی درو باز کرد و رفت تو درو بست .

رفتم داخل. چقدر اینجا کثیف شده بود. همه جارو خاک گرفته. هواش خفه است. رفتم پنجره ارو باز کردم و رفتم سراغ کاغذی که پیمان گفته بود.

اما به میز که رسیدم چشمم به میز افتاد و یاد اون روزی افتادم که سامی خفتم کرد و بهم تجاوز کرد. منه احمق از تجاوزش خوشم اومده بود. اما الان که فکرش رو می کنم از سکس عادی هم متنفرم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا بتونم به خودم مسلط بشم. کاغذ رو با دست لرزونم برداشتم دیدم نوشته:

-شوهر مادرت دیگه ساپورت مالیت نمیکنه پس بهتره دنبال یه کار برای خودت باشی تا در امد داشته باشی نه از راه هرزه گی چون مطمن باش بفهمم پاتو کج گذاشتی خودم گردنتو میبرم .

-ده روز دیگه انتخاب واحد دانشگاهه و باید درست رو ادامه بدی ولی وای به حالت ببینم یا بفهمم با اون مرتیکه رستمی یا هر پسری حرف زده باشی.

-پوششت رو درست می کنی چند دست مانتو و از قبیل پوشش مد نظرم تو اتاق گذاشتم برای خودت خواستی لباس بخری وای به حالت ببینم از اون حد کوتاه تر یا تنگ تر مانتو خریدی.

پارت_145

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

اهی کشیدم و بقیه اشو خوندم:

-رابطه های خشن و سکس های bdsm و ... از سرت بیرون کن. حتی خود ارضایی کنی تنبیه ات میکنم. فکر نکن حواسم بهت نیست.

-حق نداری جلوی در خونه من بپلکی یا بخوای عمدی سرراهم قرار بگیری. تو دانشگاه سمت من نمیای و نگاهم نمیکنی .

-کار پیدا کردی اول باید نشونیش و سمتی که قراره بگیری رو به من بدی تا تحقیق کنم و با تایید من میتونی اونجا مشغول بشی .

-ماشینت هم تو پارکینگه برای رفت و امدت از همون استفاده کن.

اهی کشیدم و کاغذ رو روی میز گذاشتم و به همه جا نگاه کردم. لعنتی... هرجا رو نگاه میکردم سامی و کارهاش رو میدیدم. ازش متنفرم.

چطوری میتونم همچین جایی زندگی کنم؟

رفتم تو اتاق با دیدن لباسا یه لبخند تلخ زدم .

مانتو های بلندی که تا مچ پاهام میرسید.

دیگه از شلوار جین تنگم خبری نبود. شلوار های اداری و گشاد . مغنعه های بلندی تا زیر سینه هام قدشون بود و همه اشون رنگشون مشکی بود. یه کاغذ روی تخت بود. برداشتم دیدم نوشتم:

-بجز رنگ های تیره(مشکی. سورمه ای و قهوه ای تیییییره) هیچ رنگ دیگه ای نباید تنت باشه. جز مغنعه هیچی نباید بپوشی. شال و روسری ممنوع. کفش پاشنه دار ممنوع .

کاغذ رو روی تخت انداختم و دستامو دو طرف سرم گذاشتم و روی تخت نشستم و هق هق ام بلند شد.

***

تا شب خونه ارو گرد گیری کردم. یخچال پر بود از مواد غذایی که تازه خریداری شده بود.

شب که همه جا رو مرتب کردم دیگه جونی تو تنم نمونده بود. روتختی رو جمع کردم و یه ملافه ساده انداختم روش.

یه ملافه هم روی میز نهار خوری انداختم تا چشمم بهشون نخوره. از دیدن شون بدم میاد.

باید بدمشون سمساری ...

حالا کار از کجا پیدا کنم؟ اهی کشیدم. دوروز روی مبل بودم کلا. خوابیدم همونجا و بیدار میشدم و تی وی رو بی حوصله نگاه می کردم.

نیاز به موبایل و لب تابم داشتم. همینطور مدارکم. کلافه بلند شدم یه مانتو و مغنعه سرم کردم. اخه شال و روسری هام رو سربه نیست کرده انگار. ساعت نه شب بود که رفتم جلوی در خونه پیمان.

درو زدم و درحالی که از شدت استرس ضربان قلبم رفته بود بالا منتظر شدم وقتی درو باز کرد اخماش بشدت توهم بود:

-چی میخوای؟

پارت_146

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

با ت ته پته گفتم:

-وسایلم... تو ماشین...اون...اون بود... یعنی...موبایل و ...مدار...

-صبر کن الان میارم.

رفت تو درو بست. نفس راحتی کشیدم. خداروشکر گیر الکی نداد. بعد از چند دقیقه با کوله پشتی خودم برگشت و گرفت سمتم.

-ممنون.

کوله ارو گرفتم و رفتم سمت خونه ام.

روی مبل نشستمو وسایل کیفم رو در اوردم. گوشیم خاموش بود و خواستم روشن کنم روشن نشد. هوف شارژ نداشت . موبایل و لپ تاپمو زدم به شارژ.

کیف پولمو برداشتم. توش چند تا تراول پنجاهی و یکم پول خورد بود .

کارت های عابر بانکم حتما سوختن. باید عوضشون میکردم. شناسنامه امو هم برداشتم و نگاهش کردم. پوزخند تلخی زدم و تصمیم گرفتم صبح برم بانک.

اینقدر نیمرو املت خورده بودم که حالم دیگه بد میشد. یه سویا سرخ کردم و با سس قرمز خوردم.

روی مبل دراز کشیدم و خوابم برد.

****

از بانک اومدم بیرون. دوساعتی اینجا علاف بودم بخاطر یه تغییر رمز.

یعنی اعصاب برام نمونده بود. به گوشیم نگاه کردم. موجودی برام پیامک شده بود .

5میلیون فقط موجودی داشتم. حق با پیمان بود باید هرطوری شده یه کار درست و درمون با حقوق خوب پیدا کنم. اما الان مغزم هنگ کرده رفتم یه اغذیه ای و ساندویچ همبرگر دوبل با قارچ و پنیر گرفتم و مشغول خوردن شدم .

چقدر حس خوبیه راه رفتن تو خیابون و ازاد وبی قید وبند بودن.

بعد از خوردن ساندویچ یکم تو خیابونا راه رفتم و به مغازه ها نگاه کردم. چندتایی که کاغذ زده بودن شاگرد میخواد اما همه اشون تقریبا تمام وقت میخواست از صبح نه تا شب 11.

عملا هیچ کاری از دستم بر نمی اومد چون باید دانشگاه برم.

روی نیمکتی نشستم و به اطراف نگاه می کردم که چشمم به یک انتشارات خورد. سریع بلند شدم و رفتم سمتش. خداکنه اینجا حداقل یه کاری برامدداشته باشه.

اما اونم گفت کسی رو نمیخواد چون درامدشون اونقدر نیست که بخواد بیشتر از سه نفر کارمندش کسی رو استخدام کنه.

از اونجا هم با سر پایین اومدم بیرون. چون دیگه جایی نبود که بخوام سر بزنم سوار ماشین شدم و برگشتم خونه.

روی مبل با همون لباس ها نشستم و به روبه رو خیره شدم.

همیشه باخودم میگفتم اینایی که دنبال کار میگردن واقعا دنبالش نیستن چون اگر من نیاز به در امد داشته باشم میرم اجر هم میندازم بالا چه برسه به کار های دیگه. اما الان میبینم واقعا نیست... واقعاااااا نیستتتت

...

❤پارت_147❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

*

روز دادگاه رسید. حالم خیلی خراب بود .

با پیمان رفتیم دادگاه. مژده خانم و دو نفر مرد دیگه هم توی ردیف اول نشسته بودن . من با پیمان تو ردیف دوم نشسته بودیم. بالاخره در باز شد و دوتا مامور که هرکدوم دست سامی و کامی رو به دستشون دستبند زده بودن اومدن و روی صندلی های ردیف اول نشستن .

سامی یهو برگشت عقب و بهم نگاه کرد و با همون شیطنت ذاتیش گفت:

-توهم که ای...

یهو پیمان با غیض گفت:

-ببند دهنتو.

سامی نگاهی دقیق به پیمان انداخت وگفت:

-تو دیگه ک...

سرباز کناری پرید وسط حرف سامی و با خشونت گفت:

-صاف بشین لازم نکرده حرف بزنی.

سامی پوزخند زد. کامی هم اصلا توجهی بهم نداشت انگار نمیشناسه.

با اومدن قاضی دادگاه رسمی شد .

هیچی نمیفهمیدم از حرفاشون. دست پیمان رو گرفته بودم بین دوتا دستم که از سرما منجمد شده بود و میلرزیدن. دست گرم پیمان برام تسلی بخش بود.

وقت حرف زدن من شد. پیمان زیر گوشم گفت:

-همون حرفایی که تو کلانتری گفتی رو بگو...

بلند شدم و با قدم هایی لرزون رفتم تو قسمتی مخصوصمون بود و روی صندلی نشستن.

قاضی هر سوالی میکرد با بغض جواب میدادم. به سمت سامی و کامیار نگاه نمی کردم. میترسیدم. وقتی بالاخره گفت میتونم سرجام بشینم تقریبا روی صندلی کنار پیمان ولو شدم.

-اروم باش... خوب جواب دادی.

صدای پوزخند صدادار سامی اومد که احتما به حرف پیمان بود .

*

وسطاش حالم اینقدر بد شد که با پیمان اومدیم بیرون و وکیل موندد داخل.

روی صندلی نشستم و با ترس گفتم:

-پی..پیمان...ن.نکنه...ازاد...بشن...

-نمیزارم اگر ازاد بشن خودم میکشمشون.

با ترس نگاهش کردم که با نگاه و لحن ترسناکی خطاب به من گفت:

-اینو یادت نره نگار... مردی نزدیکت بشه میکشمش.

مطمن بودم که اینکارو می کنه.

❤پارت_148❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

فقط سر تکون دادم. بالاخره دادگاه تموم شد. وکیل اومد پیشمون و کلافه گفت:

-رای موند برای دادگاه دوم. تاریخش برای یک ماه دیگه است .

پیمان عصبی گفت:

-قاضی رو نخریده باشن مشرف؟. (فامیل وکیل مشرفه(

مشرف: راجبش تحقیق میکنم نگران نبا اعدامشون رو میگیرم.

پیمان از بیرون غذا خرید و گفت:

-از این به بعد باید غذا درست کنی و تو ظرفای پلاستیکی برام بفرستی.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

با اخم گفت:

-از بس تخم مرغ خوردی پیشونی و چونه ات پر جوش شده.

لبمو گاز گرفتم که گفت:

-شنیدی؟ وقتایی که دانشگاهی هیچ ولی باید صبحانه و شام حتما درست کنی و ظرف پلاستیکی هم الان میخرم برام میریزی توش و درشو میبندی و پشت درم میزاری تابردارم.

-چ...چشم.

-کار پیدا کردی؟

به دستام نگاه کردم و گفتم:

-نه... هی...هیچ جا...با شرایط دانشگاهم جور نیست.

پوزخندی زد وگفت:

-بهتره بتونی پیدا کنی چون خرید مواد غذای ماهی یکبار با خودته. یک ماه من میخرمشون ماه بعد خودت.

اهی کشیدم و سر تکون دادم .

وقتی رسیدیم دست شام داد اونم زرشک پلو با مرغ.

لب گزیدم و هیچی نگفتم رفتم داخل و خونه و مشغول درست کردن شدم. تو ظرفای پلاستیکی در داری که خریده بود کشیدم و بردم پشت درش گذاشتم و یه تک زنگ زدم و برگشتم خونه.

***

بالاخره روز انتخاب واحد رسید. 24واحد برداشتم. نصف شهریه ام رو پرداخت کردم.

تو سایت ها و ... دنبال کار گشتم اما واقعا نمیتونستم پیدا کنم.

بدجوری تو هچل بودم. بدترین قسمت این بود که موقع حذف و اضافه مجبور بودم چون برنامه تغیر کرد چند واحدم رو عوض کنم و برای همین کل شهریع ارو واریز کردم.

اینقدر عصبی بودم که دلم می خواست برم بکشمشون مسولین رو مثلا باید منی که با کنکور و رتبه خوب قبول شدم بدون شهریه درس بخونم.

❤پارت_149❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

فقط سه میلیون مونده بود چون برای مودم هم بسته اینترنتی مجبور شدم بگیرم .

میدونستم این دوتومن هم زود تموم میشه.

اینقدر احساس بیچاره گی میکردم که تو خونه سامی و کامی نداشتم.

روز اول دانشگاه با سگرمه های توی هم دیگه وارد دانشگاه شدم.

-خدایا الان چه خاکی بریزم؟ مرداش کار ندارن من چطوری کار پیدا کنم؟

چشمم به پیمان افتاد از ماشینش پیاده شد و بی توجه به من رفت. تو دلم به پیمان بدوبیراه گفتم. میمیری منم بگیری زیر بال و پرت؟

داشتم به سمت کلاسم می رفتم که چشمم به دختری افتاد که جلوتر از من داشت می رفت و با تلفن حرف می زد:

-سلام. بله تعرفه هاکانال هست .

-...

-واریز کردین پیامک میاد برای من.

-...

وارد کلاس شدم واز شانسمم وارد کلاس ما شد اون و صندلی جلویی نشست. یکم نگاه کردم چهره اش همچین اشنا میزد. اما یادم نمی اومد.

سنگینی نگاهم انگار باعث برگرده عقب بهم نیم نگلهی انداخت و صاف نشست اما بعد دوباره برگشت وگفت:

-توهمونی که تو کتابخونه اشنا شدیم؟

تازه یادم اومد لبخندی زدم وگفتم:

-اره... الان یادم اومد. چهره ات اشنا بود واسم.

نیشش باز شد:

-اسمت چی بود؟

خداروشکر اونم اسممو یادش نبود وگرنه من ضایع میشدم.

-من نگار بودم.

-اهلن اره... منم الناز بودم دیگه. یادمه خیلی عبوس بودی ... اخمات تا جای زانوت پایین بود.

خندیدم و گفتم:

-اونروز رو مد نبودم.

-فهمیدم ...

با اومدن استاد الناز بلند شد اومد پیشم نشست و دم گوشم گفت:

-اینقدر از این استاده بدم میاد... بار دومه میندازتم دوباره مجبورم بخونم.

با تعجب نگاهش کردم یعنی درس اندیشه 1رو هم مگه کسی می افته.

-شوخی؟

خندید: به جان تو... هرچی منتظر شدم با یه استاد دیگه ارایه بدن بیشعورا انگار بامن لج کن اصلا...

پارت_150

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-اهان ...

-تو ترم اول مگه برنداشتی اینو؟

-ترم قبلی وسطای ترم مجبور شدم مرخصی تحصیلی بگیرم.

-ای جان... چرا؟ مشکل داشتی؟

-اره... یهسری مشکلات همه باهم پیش اومد که نمیشد ادامه بدم.

-وای اره درکت میکنم. اصلا یه روزایی میشه انگار زمین و زمان باهم دیگه لج میکنن.

سر تکون دادم که یهو استاد که خانوم هم بود با صدای عصبی و عبوسی گفت:

-الناز محبی... ادم نشدی دوبار این درس رو افتادی بازم داری حرف میزنی مخ بقیه ارو به کار میگیری؟

الناز نیشخندی زد و با حاضر جوابی گفت:

-استاد من ترم اخریم... وقتی همه نمره هام بالای 18باشه این یه دونه ارو خود دانشگاه 20میکنه واسم.

استاد انگار روی اتیش بود. جلز و ولز کرد و صورتش عین گوجه قرمز شد:

-دختره بی فرهنگ پاشو از کلاس من برو بیرون.

الناز چشمکی به من زد. همه با ترس نگاهش می کردیم اما الناز با خونسردی بلند شد و همونطور که میرفت گفت:

-استاد عقده ای همین میشه دیگه... چون جواب خاستگاری داداشتو منفی دادم الان هی منو بنداز.

دخترا هین کشیدن و استاد رو کارد میزدی خونش در نمی اومد. رفت بیرون و استاد با عصبانیت گفت:

-فکر کرده کیه اینطوری با من حرف میزنه؟ بره همون دانشگاه نمره اشو بده. کسی بخواد مثل این بی فرهنگ هارت و پورت کنه همین الان بره درسش رو حذف کنه.

کسی جیکش در نیومد. و اونم باعصبانیت مباحث رو توضیح میداد. بعداز 20دقیقه هم کلاس رو تموم کرد و رفت .

با رفتن بازار داغ شایعه ها راجب الناز و استاد و داداش استاد داغ شد .

بلند شدم و رفتم بیرون. چون زود تموم کرد تا کلاس بعدیم یک و نیم وقت داشتم .

میخواستم برم پایین از پله ها الناز رو دیدم. رفتم سمتش وگفتم:

-بدور اتیشیش کردی؟

سرش رو از روی گوشیش بلند کرد و منو دید غش غش خندید:

-حال کردی... زنیکه عقده ای چه چشم و ابرویی هم واسم می اومد.

-حالا اینطوری نگو درباره اش... جلوی همه ضایع اش کردی.

نیشخندی از تمسخر زد:

-بابا پاستوریزه.

بلند شد وگفت:

-بریم یه چایی بخوریم مونده تو دلم ماجرای داداش اینو واسه یکی تعریف کنم.

﴿پارت_151﴾

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

حس می کردم به یک دوست نیاز دارم برای همین همراهش رفتم. غرورم بدور سرجام نشونده بودتم و حالا میخواستم ازش بگذرم. از غرور بیخودم بگذرم شاید چندتا دوست تونستم پیدا کنم.

راه افتادیم سمت بوفه و الناز گفت:

-یکی دوسال پیش... تو یه بوتیک کار میکردم شبش بوتیکو بستم که برم خونه دیدم دونفر با چاقو افتاد تو سر یک مرده کیف سامسونیتش رو بدزدن. منم رفنم کمک و عین کماندو ها موهای دزدارو میکشیدم و لگد میپروندم و کلا جفتک میناختم و دیوونه بازی در می اوردم.

از تصورش خندیدم. خودشم خندید وگفت:

-اونامه فرار کردن دیده یه مرده است از این علیه السلاما... نگاهش به کف زمین بود و دکمه هاشو تا بیخ گلوش بسته بود. کلی تشر کرد و منم رسوندمش خونه اش و تو راه

کلی فک زدم... بیاورت نمیشه از اون روز تا دوسه ماه هرشب جلوی بوتیک پیداش میشد. یکی دوروز اول گفتم اتفاقی ایناست اما بعد گفت میخوام بیام خاستگاری و این چیزا. از اونجایی که پولدار بودن باباش رفته بود سراغ بابام و اونم قبل کرده بود.

یه لیوان چایی گرفتیم و رفتیم سمت صندلی ها و اون گفت:

-منم فهمیدم کلی داد و قال کردم ولی فایده نداشت. اومدن دیدم داداش همین استاده است. همچین همون شب خاستگاری برام چکپشت چشم نازک میکرد بیا و ببین. وقتیم رفتیم تو اتاق صحبت کنیم گفت باید چادر بپوشم و کلی چرت و پرت دیگه که منم همونجا با داد و بیداد بیرونش کردم و حالا داداشه دست برداشته اما این استاد بیشعور عقده ای سه ترمه منو علاف همین یه نمره این درس کرده. بیشعور هر دوبارم با 25/9میندازتم.

پوزخندی زدم و گفتم:

-چقدر بد... پس نباید باهاش در افتاد.

خندید وسر تکون داد .

-ولی من حالشو میگیرم. حالا تو بگو... چرا مرخصی گرفتی؟

یکم نگاهش کردم و بعد به دستم خیره شدم:

-فهمیدم بابام یکی دیگه است و ... از این کارای دی ان ای و این چیزا... افسردهگی داشتم...

-اخی... بابای قبلیت ادم خوبی بود؟

-اره... یعنی با پول محیت میکرد.

-بابای جدیدت چی؟

پوزخند تلخی زدم:

-میخواست بفروشتم بهیکی که خیلی پولدار بودد.

واقعیت رو نگفتم. نمیخواستم اگر دهنش چفت و بست نداشت ابروم تو دانشگاه بره.

?پارت_152?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

به دستام خیره شدم:

-الان دیگه خودمم... همه اشون تنهام گذاشتن.

-الهی... اصلا خودم هستم نمیزارم تنها بشی...

لبخند تلخی زدم:

-مرسی...

برای گوشیش پیام اومد . عصبی گفت:

-هووووف. چقدر سخته ایناهم حساس...

با تعجب گفتم:

-چی؟

-هیچی بابا... تو کار تبلیغات های انیترنتیم... درامدش خوبه اما کم کم اعصاب برام نمونده.

یه ان لاکپی روشن تو سرم و هیجان زده گفتم:

-میشه... به منم یاد بدی؟ اخه... دنبال کارم... باید خودم خرجمو دربیارم.

یم نگام کرد وگفت:

-با تلگرامو اینستا اشنایی داری؟

سری تکون دادم:

-اره.

-خوبه فقط الان وقت نداریم امشب بیا خونه ام یا بیام خونه ات یادت بدم.

-نه ... یعنی میدونی ... یکی از فامیلامون همسایه امه برام خط و نشون کشیده. میشه فردا یه جایی قرار بزاریم یادم بدی؟

خندید: باشه... ولی توام خیلی ترسویی ها... یکم شجاع باش بابا.

لبخند تلخی زدم فقط و هیچی نگفتم. شماره اش رو گرفتم و تک انداختم و بعدم خدافظی کردم و رفتم سر کلاسم.

ساعت 6بود رسیدم خونه و مشغول درست کردن شام ته چین مرغ شدم.

***

هیجان زده لپ تاپمو روی میز کافه باز کردم و الناز گفت:

-ببین گلم من ازت چون خوشم اومده دارم یادت میدم. یعنی اینکه تاحالا این ترفندامو به کسی نگفتم .

نیشم باز شد وگفتم:

-قول میدم به کسی نگم.

لبخند : افرین ... خب تل و اینستارو نصب کرد تو گوشی و لپ تاپت؟

-اره هست.

-خب باید یه پیج فیک بسازیم برات... شماره فیک هم بخریم که با اون تبارو بزنیم شماره اصلیت نسوزه.

-من یه شماره فیک دارم.

مکثی کرد وگبت:

-خیلی ام عالی. ببین تایید دو مرحله ایشو فعال کن یهو از دستت در نیارنش.

پارت_153

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

بعد از زدن پیج ها چندتا کانال برام زد و کلی توضیح داد چطوری قانون های خاص خودم رو بزارم. نزدیک صدتا گروه تبادل دعوتم کرد و گفت:

-امروز من به جات تب میرم نگاه کن.

ساعت پنج عصر شده بود که به خودمون اومدیم. کلی چیز یاد گرفته بودم اصلا نمیتونسستم باور کنم. خیلی خوب یادم میداد .

اینکه چطوری برای یک کانال تو کانالای دیگه تبلیغ کنی که امارش بره بالا و ...

-باید حداقل دو هفته اینطوری رایگان براشون تب بری تا بهت اعتماد کنن... وقتی ببینن امارشون رو اینطوری داری بالا میبری میشن معرفت... بعد از یک مدت هم میتونی براشون تب خارج بزنی و اون موقع برای مثلا هر 100تا 8هزار تومن میگیری.

پوکر فیس نگاهش کردم:

8-هزار تومن؟

خندید:

-قرار نیست از هنین اول کاری 100تا200بگیری که... تو این دوهفته دستت هم راه می افته. فقط حواست باشه حتما حتما حتما سر تایم مشخصت تب بزنی و سر همون تایم هم بنرارو پاک کنی. این ادمینا خیلی سر ادمینا حساسن... میخوام اتو بگیرن.

-حواسم هست.

-خب الان نوبت توعه... ببینم چیکار می کنی...

***

دوستی با نگار خیلی پر نفعت بود. اینکه منو با کسب و کار های اینترنتی اشنا کرد. کار تبلیغات و....

پیشنهاد کرد یه کانال بزنم خودمم تو تلگرام و توش پست بزارم و لابه لای تبام کانال خودمم تبلیغ کنم تا امارش بره بالا.

بنر زدن رو یادم داد و....

یک هفته ای طول کشید تا روی قلطک بیوفتم و به قولی قلق کار دستم بیاد.

یک هفته ای که گذشت بجز زمان های کلاسم بقیه زمان ها سرم تو گوشی و لپ تاپ بود حتی تو دانشگاه. البته مجبور بودم برای پیمان غذا درست کنم. وقتی به الناز گفتم مجبورم برای فامیلمون غذا درست کنم پیشنهاد داد یک روز در هفته تعطیل کنم کار رو و اون یک روز رو از صبح تا شب غذا درست کنم برای طول هفته و بزارمش تو فریزرم تا روزا فقط گرم کنم بخوریم .

پیمان بهم گیر نمیداد. اینکه کار میکنم یا نه... چیکار میکنم و ... اصلا نمیدیدمش. فقط هروز توی ظرف یکبار مصرف غذا میزاشتم پشت درش و برمیگشتم داخل خونه.

کیارش رو ندیدم و امیدوارم که کلا نبینمش .

بالاخره الناز تایید کرد کارمو که راه افتادم و گفت حالا میتونم خارج بزنم. به معنای واقعی درس نمیخوندم اصلا. تو دانشگاه منو الناز تک بودیم فقط. چون هیچ کس با الناز دوست نمیشد و حالا چون من با الناز دوست شدم دیگه سمت من نمی اومدن .

دلیلش رو نمیدونستم... استاد درس اندیشه مجبور بود الناز رو سر کلاس تحمل کمه. الناز هم سعی میکرد سر به سرش نذاره اما گاهی یه متلکی میانداخت و اونم هر جلسه میانداختش بیرون. والا من همچین جراتی رو به هیچ وجه نداشتم.

نزدیک عید بود و هوا بشدت سرد شده بود.

﴿پارت_154﴾

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

بدبختی این بود که خرید مایهتاج خونه این ماه بامن بود و من کلا 600تومن جمع کرده بودم که نصفش برای بنزین میرفت .

خیلی زورم می اومد ازش خرج کنم.

اونروز روز مرخصیم بود که رفتم فروشگاه تا یکجا خرید کنم و این قضیه تخفیف هاشون حداقل خرجمو یکم پایین بیاره.

چشمم روی نوتلا موند اما برنداشتم... نباید خرج کنم.

داشتم دوتا روغن سرخ کردنی میذاشتم تو سبد که گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم پیمان بود.

-خدا به خیر کنه.

-بله؟

-کجایی؟

-فروشگاه اومدم خرید این ماه رو انجام بدم.

-خوبه. برای مادرت قاضی حکم صادر کرده.

شوکه شدم. با مکثی گفتم:

-چیه؟

-سنگسار...

اشک تو چشمام حلقه زد. بغض تو گلوم نشست. سرم رو انداخته بودم پایین که گفت:

-فکرش رو نکن. اون چوب کاراش رو داره می خوره.

حالم بد بود... با غم گفتم:

-چوب کاراش رو من خوردم.

-تو چوب کارها و بی عقلی خودتو داری میخوری... خدا به ادم عقب و قدرت انتخاب داده.

-کاری نداری؟

حوصله اشو نداشتم... حوصله نصیحت ها و سرزنش هاش رو نداشتم.... میخواستم تنها باشم...

پیمان: قبل از 9خونه باش.

و تماس رو قطع کرد. نفهمیدم چطوری خریدارو حساب کردم و اومدم بیرون. خریدام 237تومن شده بود.

وقتی رسیدم خونه پیمان هم از ماشینش پیاده شد وگفت:

-بده من خریدارومیارم. فاکتور فروشگاه رو هم بده.

وقتی رسیدیم پیمان با خریدا اومد داخل خونه و روی اوپن گذاشت.

بدون نگاه کردن بهش مشغول جابه جا کردن شدم:

-هفته دیگه حکم رو اجرا میکنن.

اشک تو چشمام می جوشید و دوباره خشک میشد.

-حقشه.

پیمان: هرطور راحتی شنبه وقت ملاقات گذاشتن اگر بخوای میتونی ببینیش.

-نمیخوام.

-راستی کار پیدا کردی؟ یادت که نوفته گفتم باید من تایید کنم؟

-اره تبلیغات و بازار یابی تو تل و اینستا.

-چی؟ اینم شد کار؟

پارت_155

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

کلافه نگاهش کردم:

-هیچ کاری پیدا نکردم. من دانشجوام. همه یه کارمندی میخوان که وقتش ازاد باشه .

عصبی گفت:

-اصلا دنبالش گشتی؟

رفتم تو اتاق و همه روزنامه های اگهی شغلی رو اوردم و کوبیدم تو سینه اش:

-همه اشو چک کردم ... تنها کاری که باهاش جورم همین تبلغیات تو تل و اینستاعه.

اخمو اونارو انداخت روی اوپن و گفت:

-از اینکار خوشم نمیاد.

کلافه گفتم:

-میگی چیکار کنم؟ از همینم600تومن در اوردم که دویست و خورده ایش رو مواد غذایی خریدم.

-کی بهت یاد داده همچین کاری رو شروع کنی؟

با مکث به چشمای عصبیش نگاه کردم وگفتم:

-یکی از دوستام.

پوزخندی زد وگفت:

-اینکارو میزاری کنار.

با داد اسمشو گفتم.

-پیییییمانن.

خم شد سمتم و با تشر و تهدید گفت:

-ساکت... دادگاه این غضمیتا بشه و محکوم بشن دوباره صیغه ام میشی.

بهت زده نگاهش کردم که گفت:

-چیه؟ فکر کردی ازادی؟ تا اخر عمرت اسیر میمونی... هرچند...

با تمسخر گغت:

-توکه بدت نمیاد.

چشمام پر از اشک شد و پیمان بدون اینکه نگاه دیگه ای بهم بکنه از خونه ام رفت بیرون.

روی زمین نشستم و دستامو دور پاهام انداختم. اگر این کارو کنار بزارم چیکار کنم؟

چرا پیمان اینکارو میکنه؟ اون مطمئنان اونقدر عاقل هست که از من متنفر شده باشه. کی میاد از ادمی مثل من خوشش بیاد.

رسمان با 4نفر هم خواب شدم و کلی از فیلمام الان تو اینترنت پخش شده . سوراخام گشاد شدن و...

پیمان چرا باید بخواد دوباره با من باشه؟

اونم صیغه و تا اخر عمر .

خاک تو سرم که اینقدر چندش شدم. خودمم از خودم بدم میاد. خودمم میدونم چه ادم عوضی ای هستم... اون شهوت لعنتی خونه خرابم کرد.... اون شهوتی که...

چیشد این چند وقت حتی خودارضایی هم نکردم؟

من از سکس زده شدم.

پارت_156

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

اخمام رو کشیدم توهم... پیمان... پیمان...پیمان... من بهش مدیونم... اون زندگی منو نجات داد ...

بهم احساس ادم بودن داده همیشه و ...

من مدیونم بهش... من تمام عمرم رو باید حرف گوش کنش باشم. من...

سرم رو انداختم پایین... باید با زبون نرم و بدون لجبازی باهاش صحبت کنم... باید ...بهم اعتماد کنه.

بلند شدم و بعد از جابه جا کردن وسایل و درست کردن شام به اندازه دونفر غذا کشیدم و از خونه اومدم بیرون و پشت درش ایستادم و در زدم.

بعد از چند ثانیه باز شد.

نگاه پر اخمی بهم کرد و خواست ازم بگیره که گفتم:

-میشه...میشه بیام تو...؟ حرف بزنیم...؟!

پیمان با مکثی عقب رفت تا برم داخل... کفشام رو در اوردم و رفتم داخل. سینی رو روی میز گذاشتم. چقدر خونه اش مرتب و ساده است... حتی یه دونه گلدون هم برای دکور نبود .

-میشنوم.

-میشه... به کارم تو تبلیغ ادامه بدم؟

-نه.

-خواهش میکنم پیمان من هیچ استعدادی تو هیچ کاری ندارم. اصلا بیا تو نظارت کن رو کارم. یه حساب کاربریم رو تو گوشی تو نصب میکنم همه چتا و حرفام رو ببینی.

پیمان با اخم نگاهم کمی کرد. در نهایت با مکثی گفت:

-خیلی خب. ولی وای به حالت ببینم کوچیک تر کار غیر اخلاقی رو داری تبیلغ میکنی یا خطا میری.

با خوشحالی خندیدم:

-چشم چشم...

همونجا اینستا و تلم رو تو گوشی پیمان هم وارد حساب کردم و شام رو باهم خوردیم. به پیمان حین غذا خوردن نگاه کردم .

تو فکر بود و به ظرفش نگاه میکرد. اخماش توهم بود .

چشمای یخی زیباش... پوست سفید و ریشای کوتاهش و موهای لختش....

استایل زیباش و...

با بلند کردن ناگهانی سرش حس کردم رنگم پرید. سرم رو انداختم پایین. ضربان قلبم به شدت رفته بود بالا...

خاک تو سرت نگار... بگش پرده اون چشم و افکار منحرفت رو ...

داشت کم کم فکرم میرفت سمت مردونگیش که سرش رو بلند کرد برای همین ترسیدم و رنگمم پرید... نکنه فهمیده باشه به چی فکر می کنم؟

پیمان:

-غذاتو نمیخوری پاشو برو خونه ات.

بی حرف سریع گوشیم رو برداشتم وچازخونه اش زدم بیرون. درو که بستم، به در تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم.

پارت_157

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

***

کارکردن با وقتی میدونم پیمان نظارت میکنه خیلی سحته... نمیدونم چرا دستشو برای کنترل خودم باز گذاشتم اما دلم یه حامی میخواد مثل پیمان که با تمام عصبانیتی که ازم داره بازم حوام رو داشته باشه .

خاک تو سرم که این روزا به مردونگیش فکر می کنم.

خاک تو سرم که حس میکنم دلم برای وقتی برده پیمان بودم تنگ شده...

اما... سعی میکنم یادم بیاد دردایی که خودنه کامی و سامی کشیدم. یادم بیاد چطوری سوزن هارو تو بدنم فرو می کردن و چطوری باید تو ظرف سگ غذا های ابکی بخورم... چطوری تحریک بشم اما اجازه ارضا شدن نداشته باشم.

من خسته شده بودم از وضعیتم... از وقتی پا تو اصفهان گذاشتم و رفتم سراغ این علاقه کوفتیم اینطوری شدم... به بدبختی افتادم ...

تقصیر خودم بود همه این ها... نه کیارش نه پیمان و نه سامی و کامی.. راهی که خودم انتخاب کرده بودم.

وقتی الناز میدید زیادی اخلاقی شدم دلیلش رو پرسید و منم گفتم نظارت داره روش میشه که دارم چیکار میکنم و منتظره دست از پا خطا کنم .

عجیب بود برام که اخماش رو کشید توهم و حق به جانب میگفت:

-اون چه حقی داره اینطوری میکنه؟ اصلا ولش کن... بره پی زندگیش مگه الکی یه نفر از گرسنگی بمیره. کار یادت دادم بیشتر از این میتونی در امد کسب کنی.

اما من فقط بهش لبخند زدم و هیچی نگفتم ...

من نمیخواستم پیمان رو از دست بدم. نمیخواستم خراب بشه حمایتیه داره ازم میکنه.

همش به این فکر میکنم اگر باهاش بهم نمیزدم ممکن بود که نریمان جرات کنه به سامی خبر بده یا نه؟ اگر میگفتیم رسما صیغه کامی هستم جرات میکرد؟

بعید میدونم... حدودا یک هفته گذشت ملاقات مامان نرفتم... حتی برای اجرای حکمش هم نرفتم اما تمام اون روز حالت تهوع داشتم و تو دستشویی عق می زدم. پیمان هم متوجه حالم شد و نرفت... میخواست بره سنگ بزنه؟

پیمان... چقدر سرم داد زد اونروز ...

اما من فقط گریه میکردم و تو دستشویی عق میزدم.... بعد از چندبار زرد اب بالا اوردن فقط عف خالی بود و دیگه جونی تو تنم نمونده بود که زنگ زد اورژانس.

اومدن و یه سرم زدن و رفتن در نهایت گفتن خوب نشدم یا دوباره زنگ بزنن اورژانس یا پیمان خودش ببرتم بیمارستان

پارت_158

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

در نهایت تا وقتی سرمم تموم بشع بغضم رو تو گلوم نگه داشتم. اینقدر که گلوم درد گرفته بود .

پیمان سرم رو در اورد. روی تخت کنارم نشسته بود که با صدای بغض دارم گفتم:

-پیمان...؟

بدون اینکه نگاهم کنه بلند شد وگفت:

-بله؟

نگاهم نمی کرد. با اکراه بهم دست میزد و .... احساس تنفر نسبت بهخودم داشتم جوری که یه لحظه ارزو کردم کاش جای مامان من میمردم.

کاش... با همون بغش گفتم:

-هیچی ممنون.

چرخیدم و پشت به پیمان دراز کشیدم .

نتونستم بگم بغلم کن... نتونستم. پیمان با صدای خشداری گفت:

-میرم خونه ام... کاری داشتی زنگ بزن.

برنگشتم سمت و فقط اشک ریختم و کم کم صدای هق هق ام بلند شد.

-میخوای حرف بزنی؟

با شنیدن پیمان از جا پریدم و چرخیدم سمتش. توقع نداشتم هنوز اینجا باشه. با بغض گفتم:

-ه..هیچی... ف..فقط ...

همچنان نگاهم می کرد که سرم رو انداختم پایین و دستامو روی صورتم گذاشتم:

-بس کن نگار... حرف بزن.

-من پپیشیمونم... دارم...از خودم چندشم م...یهه...دلم..میخواد بمیرم... حس...حس میکنم...کثیفم...از... خودم بدم...می...میاد.

کنارم نشست. دستاشو دورم حلقه کرد و بالاخره بغلم کرد. سرمو روی سینه اش گذاشتم و با خیال راحت اشک ریختم.

-اروم باش... تو یه سری تصمیمات اشتباه گرفتی و داری تاوان اشتباهات خودت رو پس می دی.

-نه... دارم..دارم تاوان اشتباه مادرم رو پس میدم...

-اون خودش تاوان اشتباهش رو داد. تو داری تاوان شهوت پرستی خودت رو میدی.

با بغض سرم رو بلند کردم و به پیمان نگاه کردم . اونم با اخم و جدیت نگاهم می کرد:

-تو خودت وضعیتم رو میدیدی؟ چشمام کور شده بود پیمان... نیاز بدنم اینقدر شدید بود که...

پوزخندی زد و گفت:

-تو جسمت نیاز نداشت...

با انگشت به شقیقه ام ضربه ارومی زد وگفت:

-این مغزت بود که میخواست تحقیر بشی...

پارت_159

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

ازش جدا شدم و گفتم:

-تو درکم نمیکنی پیمان...

پوزخندی زدو بلند شد:

-خیلی خب پس تنها بمون تا فقط خودت خودتو درک کنی من تو خونخ امم.

و اینبار واقعا رفت.

***

روز دادگاه کامی و سامی رسید. بعد از گفتن حرفای تکراری بالاخره قاضی حکم داد ...

حکم 200ضربه شلاق برای هر کدوم و بعد از خوب شدن زخم هاشون...
اعدام.(نمیدونم واقعا همچین حکمی میدن یا نه این تخیل ذهن منه(

دوروز از دادگاه گذشت.

یه روز تو خونه داشتم تبادلاتم رو انجام میدادم که در زده شده. میدونستم جز پیمان هیچ کس نمی تونخ باشه. درو باز کردم و پیمان با اخم گفت:

-شناسنامه اتو بردار...

با تعجب نگاهش کردم وگفتم:

-چرا؟

-میریم برای صیغه. زود با منتظرم.

بعدم پشتش رو کرد و رفت تو خونه اش. هوفی کشیدم و برگشتم داخل. نیم ساعتی طول کشید تا تبارو جمع و جور کنم.

اماده شدم و با برداشتن شناسنامه اومدم بیرون.

تو ماشین با استرس گفتم:

-پیمان؟

انگار عصبی بود وتو حالش خودش نبود:

-هیش... هیچی نگو نگار. یه چیزی میگم نمیشه جمعش کرد.

اشکام ریختن... با بغض گفتم:

-چرا وقتی راضی نیستی میخوای همچین کاری کنی؟ من نمیخوام هروز باهام مثل ادمای کثیف رفتار کنی! به اندازه کافی خودم دارم زجر می کشم.

پوزخندی زد و گفت:

-زجر؟ هه... لابد چون ارضا نمیشی داری زجر می کشی.

دلشکسته گفتم:

-تو حق نداری باهام اینطوری رفتار کنی.

با داد گفت:

-من هرطوری بخوام باتو رفتار میکنم. تو ام الان عقد من میشی و دیگه حق نداری پاتو کج بزاری به خدای احد و واحد قسم نگار ... پاتو ذره ای کج بزاری خودم نفت میریزم روت اتیشت میزنم. پس خفه شو...

صدای هق هق ام بلند شد... یه ریز گریه می کردم و دوست نداشتم واقعا اینطوری باهام رفتار کنه. میخواستم باهام مثل عاشق ها رفتار کنه... مثل عاشق ها...

پارت_160

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

اما پیمان که عاشقم نبود... تازه اگرم بود با اون وضعی که من داشتم و اون منو نجات داده الان ازم متنفرع.

صبر کن ببینم پیمان گفت عقد؟ سری اخری نگفته بود صیغه؟

باترس و استرس نشسته بودم و فقط گریه می کردم که بالاخره رسیدیم.

وارد دفتر خونه شدیم و مثل اینکه با پول حاضر شده بود عقدمون کنه .

عقد شدیم فقط با یک سکه مهریه ...

خاک تو سرم اینقدر بدبخت و ذلیلم که خودم هم باعثشم.

وقتی اومدیم بیرون گفت:

-فردا وقت عمل داری.

سیخ شدم و ببا چنان وحشتی نگاهش کردم که پیمان گفت:

-برای واژنته... مثل اینکه سوراخات رو خیلی گشاد کردن. فردا میریم برای عمل و هم تنگش کنن هم دوباره پرده بکارتت رو ترمیم کنن.

با تعجب به پیمان نگاه کردم. یعنی میخواست رابطه داشته باشیم که براش مهم بود؟

پیمان با اخم گفت:

-چته اینطوری نگاه میکنی؟

سرم رو انداختم پایین. پیمان خیلی عصبی بود.

برگشتیم خونه . پیمان گفت:

-برو خونه خودت امشب اونجا میمونی... لباسا و وسایلت رو جمع کن فردا میای اینور. کارت تبلیغاتت رو هم میزاری کنار. از این به بعد زن منی هزینه هات با خودمه.

شوکه گفتم:

-پیمان...

با غیض نگاهم کرد که سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت خونه ام.

رفتم تو اتاقم و خودم رو روی تختم انداختم و زدم زیر گریه...

***

جمع کردن وسایل کار سختی نبود. اما... واقعا اعصاب خورد کن بود وقتی میدونی داری وسایل جمع می کنی تا بری خونه شوهرت... شوهری که ازت متنفره و داره عقده اشو سرت خالی میکنه

شام پیمان از بیرون خرید. روی مبل نشسته بودم و داشتم با کلی عذر خواهی کسایی که براشونسفارش قبول کرده بودم رو رد میکزدم.

الناز که فهمیده بود دارم مشتری هام رو میپرونم سریع بهم رنگ زد:

-نگار داری چی کاری میکنی؟

پارت_161

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-سلام؟

-سلام ... دارم میگم چیکار داری میکنی؟

-الناز... م...من... ازدواج کردم.

با داد گفت:

-چیکار کردیییییییییییی؟

لب گزیدم وگفتم:

-میدونم یهویی شد... راستش... چاره ای نداشتم.

-چرا چاره ای نداشتی؟ ازدداج اونم یهویی؟ خواب ندیدی؟

-الناز... من یک سری اتفاقا تو زندگیم افتاده که... مجبورم...

-یعنی چی مجبور شدی؟ خدایا دارم دیوونه میشم ...

اشک ازچشمم ریخت:

-بعدا برات تعریف میکنم.

-واقعا که نگار... من ...

سکوت کرد و بعد از مدتی گفت:

-خدافظ.

تماس رو قطع کرد. خاک تو سرم همین یه دونه دوست رو هم از دست دادم...

اونشب خیلی سخت گذشت بهم. اینقدر سخت که کل شب رو گریه کردم و تا صبح نخوابیدم. صبح وقتی پیمان درو زد و باز کردم با دیدن چشمای تو گود رفته و قرمزم شوکه شد.

-چه بلایی سر خودت اوردی؟

بشدت سر درد داشتم برای همین کلافه گفتم:

-نتونستم بخوابم... .

اهی کشیدم وگفتم:

-وسایلم رو جمع کردم. سنگینه میشه خودت ببری؟

اخم کرد و فقط سر تکون داد و گفت:

-برو خونه دراز بکش تا مسکن بیارم برات. خیر سرت امروز عمل داشتی...

چیزی نگفتم. رفتم خونه اش و روی تختش دراز کشیدم. عطر تنش پیچید تو بینیم و خیلی طول نکشید تا خوابم ببره.

*

-نگار؟

به سختی چشمام رو باز کردم .

تار میدیدمش با اخم گفت:

-پاشو اماده شو دیر برسیم برای عملت من میدونمو تو.

به سختی بلند شدم....

*

اونشب تو درمانگاه زیر سرم موندم و روز بعد برگشتیم خونه.

تا دو هفته نباید رابطه می داشتیم.

پیمان : دو سه روز راحتی و استراحت میکنی اما بعد... باید به کارهای خونه برسی و غذا درست کنی و درست رو بخونی. وای به حالت نمراتت پایین باشه. سه روز دیگه هم عیده باید تو این تعطیلات درسات رو بخونی و عقب افتاده گی هات رو جبران کنی.

پارت_162

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

با بغض گفتم:

-چشم.

-خوبه. یه خانومی گفتم بیاد کارهات رو بکنه من امشب نیستم فردا میام.

شوکه نگاهش کردم که دیدم لب تاب و موبایلمم برداشت:

-اونارو کجا میبری؟

-برات یه گوشی ساده گرفتم با خط جدید... دیگه نیازی به گوشی هوشمند نداری. شماره ام هم توش ذخیره است.

بهت زده گفتم:

-پیمان... چرا اینطوری میکنی؟ خودت که نظارت کردی من دست از پا خطا نکردم وقتیم گفتی کار نکنم گذاشتمش کنار.

پوزخندی زد و گفت:

-درساتو بخون نگار. حوصله بیشتر از این سرو کله زدن رو ندارم.

و رفت بییرون با بغض رفتنش رو نگاه کردم .

زمزمه کردم:

-به جهنم خوش اومدی.

یه خانم نسبتا سن دار اومد. پیمان بهش گفته بود باردار بودم و بچه امو سقط مجبور شدم بکنم تا راضی بشه بیاد ازم پرستاری بکنه. فکر میکرد گریه هام مال بچه خیالی از دست داده امه.

چقدر فک زد و نصیحتم کرد دیگه میخواستم از پنجره پرتش کنم بیرون.

اونشب گذشت و روز بعد پیمان اومد. ریز کارام رو از توران خانم پرسید و اون بنده خداهم با اومدن پیمان دیگه سمتم نیومد تا مثلا زن و شوهر خلوت کنیم.

پیمان درو بست وببهم نگاه کرد:

-چرا اینقدر گریه می کردی؟

-گوشیمو میخوام... میخوام به دوستم زنگ بزنم.

-لازم نکرده...

با چشمای گرد شده گفتم:

-چی داری میگی پیمان...؟ من اسیرت نیستم.

اومد سمتم و روی تخت نشست و با لحن ترسناکی گفت:

-هستی... تو از الان... تا اخر عمرت اسیر منی ...

با بغض نگاهش کردم که گفت:

-چیه؟ قبلا دوست داشتی برده باشی... اسیر باشی... شکنجه بشی... الان نظرت عوض شده.

با.گریه گفتم:

-من خودم تاوان دادم... خواهش می کنم بس کن...

پوزخندی زد ... تلخ... عین زهرمار:

-قلبم داره اتیش میگیره نگار... تا سرد نشه نمیتونم دست بردارم... تو جوری غرورم و شخصیتم و ...غیرتی که داشتم رو لگد مال کردی که الان داری نفس میکشی باید خداتو شکر کنی.

?پارت_163?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

پیمان کلافه از اتاق رفت بیرون و شبم رو مبل خوابید.

روز ها گذشتن... یک هفته گذشت و من رفتم دانشگاه بالاخره الناز تامنو دید با نگرانی گفت:

-نگار... حالت خوبه؟

با ناراحتی گفتم:

-الناز گند زدم به زندگیم.

با ناراحتی و نگرانی گفت:

-یعنی چی نگار... حرف بزن.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-اینجا جاش نیست... بیا بریم یه جایی که کسی نباشه.

اومدیم بیرون و رفتیم تو ماشینم.

الناز:

حرف بزن نگار... دلم شور میزنه.

اینقدر دلم پر بود که زدم زیر گریه.

سریع بغلم کرد:

-جانم... چیشده نگار!؟

-الناز من... گند زدم... به زندگیم... از از وقتی خودمو شناختم دوست داشتم ... دوست...دوست داشتم رابطه خشن داشته باشم..

با خجالت از نگار جدا شدم و به دستام خیره شدم:

-برای همین اومدم اینجا که از خانواده ام دور باشم بتونم یه ارباب پیدا کنم... پیدا کردم و ...الناز... خدا منو بکشه که اینطور گند زدم...

-هیش...حرف بزن... خالی کن خودتو...

***

فصل اخر:

الناز وفتی حرفام تموم شد اهی کشید وگفت:

-ای کاش زودتر می گفتی بهم... نگار من عاشقت شده بودم!

تو جام سیخ شدم و با چشمای گرد نگاهش کردم که با چشمای اشکی نگاهم کرد:

-شیش ماه دیگه وقت عمل دارم. نگار من ... دوجنسه ام و قرار بود جنسیت زن رو انتخاب کنم اما وقتی رو دیدم... میخواستم تبدیل به یک مرد کامل بشم تا از تو مواظبت کنم.

رنگ پریده با چشمای گرد شده نگاهش می کردم که گفت:

-خواهش می کنم ازم نترس نگار... حداقل تو اینطوری نگاهم نکن...

اشکش ریخت... الناز هم مثل خودم بود. .

به خودم اومدم و گفتم:

-ببخشید... من...نمیدونم چی بگم.

لبخند تلخی زد:

-میدونم... تقریبا تو دانشگاه همه میدونن. تو واحد تربیت بدنی ترم دو بودم که بچه ها با شوخی شلوارمو کشیدن پایین و با دیدنش... باورت نمیشه داشتم از دانشگاه اخراج میشدم... همه تو دانشگاه فهمیده بود. بعد از کلی مدرک پزشکی و ... بالاخره راضی شدن از کمیته ای کردنم دست بردارن.

-تو...توکه گفتی... استاد درس اندیشت...

خندید: اونا نمیدونستم من چیم... تو جلسه خاستگاری بود که نامادریم برداشت بهش گفت قضیه ارو...

پارت_164

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

اهی کشید و گفت:

-سر همین قضیه خیلی سر من و اونا بحث پیش اومد اونم از بودن من سر کلاساش خوششش نمیاد ولی با اینحال همه اش هم نمره زیر ده میده تا اذیتم کنه... اون و خیلی های دیگه فکر میکنن من نجسم یا... نمیدونم از نگاهاشون خوشم نمیاد تو تنها کسی بودی که نمیدونستی من چیم و باهان دوست بودی.

دلم براش سوخت سعی کردم با مهربونی بگم:

-این تقصیر تو نبود... تو اینطوری متولد شدی.

با چشمای پر از اشک نگاهم کرد که دستمو بردم جلو و دستشو گرفتم و با جدیت گفتم:

-من همیشه با تو دوستم مگر اینکه تو یه روز بخوای تمومش کنی. من درک میکنم فرق داشتن با بقیه چه حسی داره ...

با بغض گفت:

-نگار من میخواستم بعد از عمل باهات ازدواج کنم...

دهنم خشک شد... مکثی کردم و گفتم:

-والان... من ازدواج کردم که...

پوزخند تلخی زد وگفت:

-فکر نکنم پیمان بخواد هیچ وقت طلاقت بده تا من امیدی برای اینکه یه روزی تو زنم بشی داشته باشم نگاز... من... من... جنسیت مونث رو انتخاب می کنم. چون... اینطوری بهتره...

لبخند تلخی بهش زدم که موباییلم زنگ خورد. گوشیمو در اوردم دیدن پیمانه. پیام داده بود:

-تا نیم ساعت دیگه باید خونه باشی.

با گریه به الناز پیام رو نشون دادم:

-ببین چی میگه؟ حتما فهمیده کلاس نرفتم...

-نترس... اون مسلما بهت اسیبی نمیزنه نگار. اون اگر میخواست بهت صدمه بزنه مسلما تا الان صبر نمیکرد.

با بغض سری تکون دادم که گفت:

-من میرم عزیزم توام زود تر برو خونه.

خم شد سمتم گونه ام رو بوسید و از ماشین رفت بیرون. با غم رفتنش رو نگاه کردم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

تا خودم هم رانندگی هم برای خودم و الناز گریه کردم.

دلم خیلی براش میسوخت. مشکلات زندگی من مال همین چند ماه اخیرع ولی الناز از نوجوونیش این مشکلات براش به وجود اومده .

چرا نگرش ماها اینقدر کوتاه بینانه بود؟

اینقدر سواد و اطلاعات مردم کمه که اونی هم که دانشگاه میاد از داشتن همصحبتی ما الناز پر هیز میکنه. همینایی که قراره یه روزی صاحب یه شغل بشن... دکتر و مهندس و ... بشن.

واقعا جای تاسف داشت...

پارت_165

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

رسیدم خونه و وارد که شدم پیمان رو دیدم عصبی تو خونه داره راه میره. با دیدنم گفت:

-به ساعت نگاه کردی؟

ناخولسته نگاهم رفت روی ساعت که ده شب رو نشون میداد. پیمان عصبی گفت:

-اخرین کلاست ساعت پنج بوده چرا اینقدر دیر اومدی؟ هاااان؟

لب گزیدم وگفتم:

-م..مشغول صحبت با دوستم بودم... یادم رفت بخدا...

پوزخندی زدوگفت:

-لابد تمام جیک و پوک زندگیت رو هم براش ریختی رو دایره.

با تمسخر برام دست زد:

-افرین واقعا ...

با ترش رویی گفتم:

-الناز ادمی نیست که بخواد از موقعیتم سو استفاده کنه.

با داد گفت:

-از کجا میدونی؟ نگار من سرمو از دست تو کجا بکووووبم؟ د لعنتی ازت خواهش میکنم تو به کسی اعتماد نکن... اینقدر گند نزن به زندگی هامون.

اشک از چشمام ریخت با بغض گفتم:

-م... من..

-تو چی نگار؟ میدونی رستمی از دانشگاه اخراج شده؟ میدونی همونی که به اسم ارباب براش موس موس میکردی چند تا دختر تو دانشگاه رو بدبخت کرده و حالا اخراج شده؟ د لعنتی من از دست تو چیکار کنم ؟

با بهت و گریه نگاهش کردم.

کیارش چیکار کرده بود؟ وای...

پوزخندی زد وگفت:

-خیلی شوتی نگار... فکر کردی اعتماد کردن به ادما به همین راحتیه؟

اشک میریختم و تو دلم برای خودم افسوس می خوردم.

-واقعا نمیدونم تو مغز تو چی میگذرع... همین ادمی که ادعا میکنه دوستته هرشب تو پارتیاست... بفهم... هرشب تو پارتیای مختلطه ...

-امکان نداره... اون...اون گفت دوجنسه است.

پیمان خنده عصبی کرد وگفت:

-بهت دروغ گفته... اون شوهر داره ... از دست شوهرش فرار کرده با اسم جعلی و هویت جعلی داره تو اصفهان زندگی میکنه وقتی فهمیدم به میلاد خبر دادم تا به شوهرش خبر بده. چون با مهمونیاش و هرزهگیاش مشکل داشته از دستش فرار کرده... بزار یه واقعیت دیگه ارو هم بهت بگم...فکر کردی نریمان واقعا باباته؟

پیمان رگباری شروع کرده بود... رگباری منو میکوبوند و...

-دستگیرش کردن... خود نامردش اعتراف کرد داشته ورشکسته میشده یه شب مادرت رو تا خرخره مست میکنه و چند نفری که قرار بوده بهش پول بدن رو میاره در عوض پولشون مادرت رو ...خدایا من به این چی بگم ...!

با زانو خوردم زمین. اصلا نفهمیدم چطوری زیر پاهام سست شد .

اما نگاهمو از پیمان نگرفتم... پیمان جلو نیومد فقط با غم و اشک نگاهم کرد:

-نگار... نریمان خودش گفته تو بچه یکی از اون سه نفری هستی که به مادرت تجاوز کردن. مادرت هیچی از اونشب یادش نمی اومد. اون...اون سه نفر هم معلوم نیست الان کجان چون از ایران چندین ساله که رفتن...

اومد سمتم... جلوم نشست و تو چشمام خیره شد:

-ول کن ادمای دوروبرتو... به هیشکی اعتماد نکن... تو به هیچ کس اعتماد نکن نگار... تو همیشه جذب ادمای بد میشی... نکن اینکارو ...

خدایا... چی میشنیدم؟...

در این حد حرومزاده بودم؟ در این حد اشغال بودم؟

پیمان دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت:

-بسپار به من نگار... خواهش میکنم ... بزار من راهنماییت کنم... بزار من مواظبت باشم ...

-می...میخوام...بمیر..م...

محکم بغلم کرد و دستاشو دور تنم حلقه کرد:

-هیشش ... نگو این حرفو... نگار تو...تنها کسی هستی که حاضرم تو زندگیم هرکاری براش بکنم... از همه چی... از ابرو و حیثیت و ...غیرتم بگذرم... بس کن... بزار من حامیت باشم ...

چشمام رو بستم و دستام و دورش حلقه کردم:

-پیمان؟

-جانم؟

-دوستم داشته باش... من... هیچ...کی دوسم...ند...اره...

❤پارت_166❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-باشه عزیزم... من جای همه دوستت دارم ... جای همه...

قلبم میسوخت... از حجم اتفاقا و شنیده هام میسوخت... داشتم اتیش میگرفتم...

-پیمان؟

خسته بودم ... خیلی...

-جانم؟

-خوابم میاد... خیلی خسته ام...

دستاشو دور بدنم حلقه کرد و بلندم کرد و بردتم سمت اتاق و روی تخت درازم کرد .

با حوصله لباس هام رو عوض کرد.

کنارم روی تخت دراز کشید و بغلم کرد.

-پیمان؟

-جانم؟

-می...میشه دیگه دانشگاه...نرم؟

-چرا؟

دوباره اشکام سرازیر شد.

-خواهش می کنم... نمیخوام دیگه... هیچ ادمی رو ببینم... می...میترسم پیمان... از ...ازخودم...میترسم...

نفسم از گریه بریده بریده میشد.

-باشه...باشه...میریم انصراف میدیم.

کمرم رو اینقدر مالید که کم کم اروم شدم و...

***

همه چیز خوب پیش رفت ...

روز بعدش رفتیم دانشگاه انصراف دادم. دیگه الناز رو ندیدم. حرف پیمان برام حجت بود.

تنها وسیله سر گرمیم تلویزیون و کتاب خوندن و مجله خوندن و اشبزی کردن بود.

وقتی یاد اتفاقا و بلاهایی که سرم افتاده می افتم از وضم راضیم .

پیمان برام شبیه ارباب شده ... همه کاری حاضرم بکنم که فقط لبخند بزنه.

خونه ارو جوری تمیز میکنم که انگار لیس زدم .

کلی غذا از توی کتاب های اشبزی درست کردم و همینطور شیرینی...

بعد از گذشت دو هفته هنوزم باهم رابطه نداریم.

پیمان انگار میلی بهم نداره ... هرچند منم جلوی لباسای باز و حتی استین کوتاه نمیپوشم. یعنی ندارم که بپوشم.

قبلا داشتما...زیادم داشتم اما پیمان برام فقط اسین بلند و شلوار خریده و منم به نظرش احترام میزارم.

اونروز پیمان ساعت 10اومد خونه. همیشه ساعت 2-3یا شبا می اومد.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-حاضر شو بریم جایی.

با تعجب فقط سر تکون دادم براش. لباس پوشیدم و از خونه رفتیم بیرون .

-کجا می ریم؟

پارت_167

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-یه چند جایی کار داریم.

لابد باز مربوط به پرونده سامی و کامی یا چه میدونم یه همچین چیزی هست.

بالاخره ماشین رو نگه داشت. به جایی اشاره کرد و گفت:

-همه سفارشارو کردم. کارون تموم بشه خودشون تماس میگیرن

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم. با دیدن سالن زیبایی ابرویی بالا انداختم و گفتم-چرا باید برم اونجا؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-فکر میکردم یاد گرفتی بگی چشم!

رنگم پرید. با نگرانی چشم ارومی گفتم و از ماشین پیاده شدم. و رفتم سمت اونجا.

زنگو زدم و با گفتن فامیلم درو باز کردن.

ار پله ها رفتم پایین یه زیر زمین بزرگ رو دکور کرده بودن و اونقدر زیبا و مجلل شده بود که چشم ادم رو نوازش می کرد.

ازم نظر نمی پرسیدن اول روی یک صندلی نشوندنم و صورتمو اصلاح کردن و کارشون که تموم شد یه ماسک رو صورتم گذاشتن و حالا نوبت اپلاسیون بود.

موهای خیلی کمی داشتم اما همونارو اپلاسیون کردن.

بعدم مرطوب کننده و ماساژ.

یعنی داشتم کیف میکردما. تموم که شد یه حوله تن پوش دادن بهم و رفتم تو حمومی که اونجا بود. خدایی که مجهز بود سالنش.

با همون حوله روی صندلی نشوندنم و مشغول یه ارایش خیلی محو و حالت گریم هایی که برای بازیگرا میکنن کردن .

موهامو فر های درشت کردن و یکمیش رو هم کوتاه کردن.

یه لباس عروس ساده ولی خوشگل برام اوردن .

ابرویی بالا انداختم و یعنی پیمان خواسته عروسی بگیره؟

هیجان زده نیشم باز شد. لباس عروس رو پوشیدم و بعد از مدتی یه شنل رو هم بهم دادن بپوشم.

وقتی تموم شد بیا کمک یی از شاگرداش رفتم بیرون و پیمان همراه یک فیلمبردار پشت در بود.

پیمان کت و شلوار پوشیده بود. شیش تیغه کرده بود و یه دست گل خوشگل هم دستش بود.

نیشم باز بود باز تر شد.

لبخند محوی زد وگفت:

-تقدیم به شما.

دسته گل رو گرفتم و خیلی عادی بازوم رو گرفت و بردتم سمت ماشین گل زده اش.

سوار شدیم و فیلمبردار هم سوار ماشین خودش شد اما دیدم دوتا دوربین جلومون به ماشین وصل بود تا از مون فیلمببگیرن.

پیمان: غافلگیر شدی؟

هیان زده خندیدم:

-اره... اصلا فکرشم نمی کردم.

فقط لبخند زد و گفت:

-خوبه..

یکم از هیجان افتادم اما هیچی نگفتم. جلوی یک اتلیه نگه داشت. کلی عکس گرفتیم... ژست های قدیمی و...

پارت_168

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

تو دلم موند یه ژست بوسه یا بغل خیلی چیز یا .. بگیریم.

ولی شکایتی نکردم همینم از سرم زیاد بود هر کی با سابقه من بود عمرا یاین کار هایی که پیمان برام می کنه ارو می کرد.

از اتلیه که بیرون اومدین پیمان تو دستگاه پز اتلیه مبلغی رو کارت کشید و سوار ماشین شدیم و دیگه دنبالمون نیومدن. دربیناشون رو هم اومدن برداشتن از تو ماشین.

پیمان : لباست به سلیقه خودمه انیدواررم دوستش داشته باشی.

با اینکه دوست داشتم لباسم از این مدل پرنسسی ها باشه اما همینی هم که خریده بود هم زیبا بود.

-راستش... اصلا فکر نمیکردم همچین کاری برام بکنی.

اهی کشید و هیچی نگفت.

رسیدیم خونه.

وارد که شدم دیدم خونه همونیه که بود فقط مرتب شده .

راستش با کارهای امروزش توقع داشتم اینم تزیین شده باشه.

پیمان گفت:

-برو تو اتاق لباستو عوض کن ارایشتم بشور.

خودشم کلافه کراواتش رو باز کرد و کتش رو در اورد و روی مبل نشست.

لب گزیدم و چشمام.پر از اشک شد. حق داشت اینطوری باهام رفتار کنه... حق نداشت؟

وارد اتاق شدم. رو تختی خاکستریش با یه رو تختی سفید طلایی شیک عوض شده بود.

دو طرف تخت روی پاتختی ها شمعدانی های بزرگ و پایه بلند، شیشه ای زیبایی بود.

نیشم باز شد دوباره .

قربونش برم با اینکه ازم ناراحته اما بازم به فکر ارزوهامه.

سریه رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون یه دست لباس خواب روی تخت بود. چیزی که موقع حموم رفتن نبود .

با دیدنش ذوق کردم .

اول موهامو خشک کردم. بعد لباس پوشیدم. قرمزی رنگ لباس تضادی خوبی با پوستم داشت.

به روی میز ارایش نگاه کردم. کلی لوازم ارایشی مارک روش چیده شده بود .

لاک مشکی رو برداشتم و با دقت روی ناخن هام زدم.

فوتش کردم خشک بشه.

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون .

پیمان همچنان روی مبل نشسته بود. جلوی پیراهنشو باز کرده بود. سرشو برده بود عقب و به مبل تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود.

وقتی همچین لباسی رو تخت گذاشته یعنی میخواد اغواش کنم.

پارت_169

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

رفتم سمتش و جلوی پاهاش نشستم روی زمین. اروم دستامو بردم سمتش و دکمه شلوارش و زیپشو باز کردم. همچنان بی حرکت بود انگار خواب بود.

شلوار و شورتش یکم پایین دادم تا عضوشو بتونم در بیارم.

بعید میدونم الان خواب بوده باشه. ولی بی حرکت بود همچنان.

لبمو گذاشتم روش و مشغول خوردنش شدم.

خیلی طولی نکشید که شق شد.

دستش روی سرم نشست

این جعبه ارو قبلا هم دیده بودم... تو خونه ام و...

از توش گیره های سینه ارو در اورد و چرخوندتم و از زیر تور لباس نوک سینه هام رو گیره زد .

ناله کردم. خیلی وقت بود این درد هارو نکشیده بودم و حالا... یه حس ترسی داشتم که با درد و لذت امیخته شده بود.

دوباره روی تخت انداختتم و لباسو از روی باسنم داد بالا و با سیلی محکمی روی باسنم زد.

-ایی...

-شیش... صدات در نیاد نگار... امشب... صدات در نیاد...

?پارت_170?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

لب گزیدم و اون لباساش رو در اورد.

زانوهام رو تو شکمم جمع کرد و توری شورتمو پاره کرد و بقیه اشو داد بالا.

پشتم نشست و دستشو روی کصم گذاشت.

با انگشت هاش چوچولم رو به بازی گرفت و مالید.

از لذت ناله کردم که ضربه محکمی روی باسنم زد:

-صدای نفس کشیدنتم نشنوم...

بغض کردم و چیزی نگفتم. صورتمو تو بالشت فشار دادم تا صدام در نیاد. اون دوباره کصم رو به بازی گرفت.

اینقدر غرق لذت بودم که حساب خیس کرده بودم .

مردونگیش رو روی کصم گذاشت و اروم خودش رو فشار داد بهم اما واردم نکرد.

با کیرش به کصم ضربه های اروم زد.

بالاخره دستاش رو رویپهلو هام گذاشت و ثابت نگه ام داشت و خودش رو اروم اروم واردم کرد.

چون بکارت ترمیم شده داشتم حسابی تنگ بود و از درد و سوزشش اشک می ریختم اما سعی داشتم صدایی ازم در نیاد.

اه غلیظی کشید و وقتی کامل خودشو داخلم فرو کرد بدنم از درد می لرزید.

باسنم رو دست کشید و گفت:

-هیش.... اروم...اروم ....

نمیتونستم ...دلم داشت از غصه می ترکید. از درد میلرزیدم و ... ناخواسته صدای هق هق ام بلند شد.

پیمان کمرم رو دست کشید:

-درد داری؟ نگار؟

با بغض گفتم :

-خوبم.

دستامو باز کرد که سریع زیرم جمع کردم.

اروم خودش رو عقب کشید و دوباره بهم کوبید. باسنم رو میمالید اروم و اینقدر ادامه داد به تلمبه هاش که بالاخره نبض زد و ارضا شد.

خواستم تکون بخورم که نذاشت وگفت:

-تکون نخور روتختی خونی میشه.

نمیدونم چی برداشت بینمون گرفت و منو همراه خودش از تخت کشید پایین .

چسبیده بهم واردحموم شدیم.

***

نوار بهداشتی گذاشته بودم و به پیمان نگاه می کردم روی مبل نشسته بود و لپ تاپش رو روی عسلی باز کرده بود .

اهی کشیدم... بدست اوردن دلش خیلی دور بنظر میرسه.

پارت_171

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

اون از من متنفره انگار... لبخند نمیزنه تو رابطه هامون اونطور که باید ناز و نوازشم نمیکنه و وسایل اس امی هم که داره ارو روم استفاده میکنه اما انگار علاقه ای به استفاده ازشون نداره.

مشغول اماده کردن شام بودم که صدای زنگ در رو شنیدم .

کنجکاو شدم چون هیچ کس نمیاد جلوی در خونه امون. پیمان با اخم بلند شد و رفت سمت در و من گوشامو تیز کردم.

صدای بهت زده پیمان:

-مامان... بابا اینجا چیکار میکنین؟

کفگیر که تو دستم بود از دستم افتاد کف اشبزخانه و کلی صدا کرد.

با وحشت به اطراف نگاه کردم تا یه جایی برای قایم شدن پیدا کنم.

مادرش: اینجا قایم شدی فکر کردی پیدات نمیکنیم؟برو کنار ببینم کیو اوردی پیش خردت که عالم و ادم خبر دارن جز خانواده ات.

وحشت زده رفتم تو یه جای نیمتری خالی که کنار یخچال بود و قایم شدم.

از ترس و وحشت و نگرانی اشک از وشمام روان شد.

-معلومه یه زن اینجاست... خودت بگو کجا قایمش کردی پیمان؟

پیمان کلافه گفت:

-اره... دوستش دارم اوردمش پیش خودم و...

صدای سیلی اومد. لب گزیدم تا صدام در نیاد. پدر پیمان گفت:

-فکر می کردم احترام به بزرگتر رو یادت دادم.

پیمان با ناراحتی گفت:

-شما چیزی درباره اینکه چی بهش گذشته نمیدونین ...

مامان: از کجا می دونی؟ شاید قبولش می کردیم؟ تو اصلا اومدی بگی چیزی؟ باتوام کجارو نگاه میکنی؟

-مادر من... ای بابا میشناسیش شما. در ضمن اونقدر حالش خوب نبود که بیام با شما روبه روش کنم. الان از استرس شماها نمیدونم کجا قایم شده...بلایی سر خودش نیاره....نگار... نگار بیا...

مادرش هینی کشید وگفت:

-نگار.. ؟ منظورت... همونیه که ...

پیمان: بله منظورم همون نگارع...

-خاک تو سرت کنم پیمان... ادم قطع بود رفتی سراغ این دختره که باباش معلوم نیست کیه و مامانشم سنگ سار کردن؟ ادم حسابی سراغ نداشتی؟

-هیس...هیس .. چی میگی شما؟ مگه دست خودش بود کار مامان و بابا؟

پیمان اومد تو اشبزخانه و زیر اوپن و ...سرک کشید تا منو پیدا کرد. کلافه گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

اشک مبریختم و کنار یخچال نشسته بودم و زانوهام رو جمع کرده بودم تو شکمم.

وقتی دید تکون نمیخوردم جلوم روی زانوهاش نشست.

پارت_172

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-نگار... بیا...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم که چشمم به پشت پیمان افتاد مامان و باباش اومدن و بهم خیره شدن .

کاملا متوجه شدم با دیدنم اون حجم اخمی که تو صورتشون بود کم شد .

پیمان برگشت و نگاهشون کرد و با غیض بلند شد و گفت:

-برین تو حال... وایستادین چیو نگاه میکنین؟

پدرش سریع رفت اما مادرش اخما رو دوبارهچغلیظ کرد:

-بگو بیاد.

و رفت. با رفتنشو صدای هق هقی که جلوش رو گرفته بودم بلند شد. پیمان جلوم نشست و دستاش رو اورد جلو و منو کشیدم بیرون و بغلم کرد:

-چطوری اونجا جا شدی نگار؟ خیلی لاغر شدی...

تو بغلش فرو رفتم و با بغض گفتم:

-ببخشید..ببخشید...

اهی کشید وگفت:

-هیش... گریه نکن پاشو عزیزم ...پاشو اب بخور یه تبی بصورتت بزن بریم ببینیم چی میگن.

-از ...من بدشون میاد...حق دارن...

-پاشو نگار... افرین...

با کمکش بلند شدم. همونجا وایستادم تا نبینم. یه لیوان اب برام ریخت و داد بخورم. اشکام رو با دستاش تمیز کرد و دستشو دور کمرم حلقه کرد وگفت:

-بریم عزیزم...نگران نباش...

عزیزم... این دومین بار بود. ای کاش همیشه بیان تا پیمان بهم بگه عزیزم...

سرم رو انداختم پایین. تا اخماشون رو نبینم

دلم دات از ترس میترکید .

روی مبل نشستیم که پیمان گفت:

-منو نگار ازدواج کردیم مامان. بخاطر شرایطش نگفتم بهتون چون نمیخوام روحیه اش از اینی که هست با اخماتون خراب تر بشه.

مامان: تو از اول باید به ما میگفتی که از نگار خوشت میاد.

-شما میدونستی... بهت گفته بودم که با مادرش صحبت کردی تا اشنامون کنه. یادت رفته.

مادرش : اون موقع شرایطش فرق داشت.

پیمان عصبی شده بود:

-دقیقا بخاطر همین افکار و حرفاتونه که بهتون نگفتم .

باباش: بامادرت درست صحبت کن.

پیمان:چیگفتم؟ مگه خود شماها تو یک خونه بزرگ نشده بودین و کلی نرفتین از مراجع تقلید سوال کنین که ایا میتونین ازدواج کنین یا نه؟ مگه خودتون نگفتین میترسیدین خواهر برادر حساب بشین چون از بچهگی پیش هم بودین؟ همه مخالف بودن اما بازم ازدواج کردین اونم بیخبر. خودت گفتی اینارو بابا... پس نباید گله ای از من داشته باشین. منم با کسی ازدواج کردم که دوستش دارم.

پارت_173

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

مادر پیمان اشک تو چشماش حلقه زد:

-دستت درد نکنه دیگه ...

پیمان کلافه گفت:

-مامان...مامان جان... چرا متوجه حرف نمیشین فقط تیکه اخرشو میفهمین؟ من میگم دوستش دارم و شرایطش برام مهم نبوده.

سرم رو انداخته بودم پایین و اشک می ریختم که پدرش گفت:

-بعدا حرف میزنیم. به اندازه کافی همه امون بهم ریخته ایم... پاشو ریحانه...

با بغض گفتم:

-یه سری...چیزا انتخابشون...با من نبوده... واسه...اونایی هم که بوده... پیمان میدونه... خیلی پش...پشیمونم...

پیمان اروم گفت:

-تو هیچی نگو لطفا.

پدر و مادرش اونروز رفتن... بدون هیچ حرف دیگه ای. با رفتنشون به اتاقمون پناه بردم و روی تخت یه گوشه موچاله شدم .

خانواده اش مطمنن پیمان رو بخاطر اینکه منو انتخاب کرده طرد می کنن.

پیمان بعد از بدرقه اشون اومد تو اتاق و کنارم روی تخت نشست:

-گریه نکن.

-بخاطر من...دعوات کردن.

هوفی کشید و گفت:

-اره... دعوا کردن.

صدای هق هق ام بلند شد که دستشو رو بازوم گذاشت وگفت:

-دراز بکش ...

بدون مخالفتی دراز کشیدم. به پهلو رو به پیمان. روم ملافه انداخت و از روی ملافه کمرمو دست کشید:

-اونا کوتاه میان... شاید یکم طول بکشه اما کوتاه میان.... نگار نمیخوام هیچ وقت بفهمن تو دوماه زیر دونفر بودی یا قبل از من باکسی رابطه داشتی فهمیدی؟

سر تکون دادم که بلند شد وگفت:

-استراحت کن زنگ میزنم از بیرون غذا بیارن غذات سوخته .

بلند شد بره که دستشو گرفتم و گفتم:

-میشه پیشم بخوابی؟میدونم ازم بدت میاد... چندشت میشه لمسم میکنی ... ولی... میشه بغلم کنی... حس ...حس خیلی...افتضاحی دارم.

باالتماس نگاهش می کردم که بی حرف تخت رو دور زد و از پشتم اومد روی تخت. میدونستم... فهمیده بودم که فقط از پشت بغلم می کنه تا صورتمو نبینه. میدونستم ... و خیلی زجر اور بود این دونستن.

تکون نخوردم تا اینکه دراز کشید و کلافه ارو کنار زد و از پشت بغلم کرد. وقتی دست و پاهاش دورم پیچیدن چشمام رو بستم.

این بغل امن از صد تا قرص و دارو برام بهتره.

?پارت_174?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

شاید نیم ساعتی تو بغلش بودم و خوابم نمیبرد اما بی حرکت بود و نفس هام عمیق شده بودن چون به ارامش رسیده بودم.

اهی کشید و زمزمه وار گفت:

-من باتو چیکار کنم...؟

کلافه بود. بغض کردم... پس دوستم نداره...فقط بر حسب حس انسان دوستانه اشه که نگه ام داشته .

این فکر به انی تو ذهنم چنان گر رنگ شد که پقی زدم زیر گریه.

شوکه چوخوندتم وگفت:

-نگار...پاشو داری خواب میبین...

با گریه گفتم:

-اگر دوستم نداری و فقط حس انسان دوستانه داری چرا باهام ازدواج کردی؟ چرا گفتی بیام اینور... منک...منکه ...

نتونستم جمله ام رو ادامه بدم. فهمید بیدار بودم نفسشو فوت کرد وگفت:

-از دست تو... من کی گفتم دوستت ندارم دیواانه؟ هان؟ سر هرچیزی اینو میگی اعصاب جفتمون رو خورد میکنی.

نشستم روی تخت و پیمان هم دستشو زیرش اهرم کرد و نیمه دراز کش به من خیره شد.

-چون همینه ...

-د لعنتی من دارم عادت میکنم سعی میکنم کنار بیام با چیزی که برات اتفاق افتاده با مردایی که لمست کردن و زیر و بم بدنتو میدونن. میفهمی اینارو؟

سری به چپ و راست تکون دادم:

-پیمان...من احمقم... من یکی رو میخوام مواظبم باشه... میخوام تو مواظبم باشی... حمایتم کنی... تو باهام باشی و همه حسارو تو بهم بدی... پی...پیمان من با اخم تو قلبم تند میزنه... وقتی...با انزجار نگام میکنی و لمس...لمسم نمیکنی حس کثیفی میکنم...

پیمان با دلسوزی و ترحم نگاهم میکرد.

سرم و انداختم پایین:

-من دلم میخواد صاحبم باشی... یکی که به مالش میرسه و دوستش داره تا ازش استفاده کنه.

اونم نشست وگفت:

-اینقدر خودتو کوچی نکن نگار... تو ادمی... کالا نیستی که باهات مثل شی رفتار کنم.

-برای کسی که نمیخواد بفهمه توضیح نده... من نمیخوام باهام مثل سگ رفتار کنی یا همش تحقیرم کنی..من میخوام... ازم لذت ببری... به من ...درد و لذت رو باهم بدی... میخوام برات ناز و عشوه بیام اما میترسم ازت.... پیمان من ذاتا یه برده ام... نمیخوام

عوض بشم...یه مدت... بخاطر اون رفتاراشون زده شده بودم اما... نتونستم تحمل کنم... پیمان من دوست دارم وقتی جوری میکنیم که انگار قراره جرم بدی.

❤پارت_175❤

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

کلافه منو کشید سمت خودش و بغل کرد. کلافه گفت:

-باشه فهمیدم... بخواب خسته ای.

نمیخواست ادامه بدم. نمیخواست کاری که میخوام رو انجام بده.

روی تخت درازم کرد و گفت:

-ای کاش بتونیم باهم کنار بیایم نگار... ای کاش بتونیم.

***

دو روز بعد دوباره پدر و مادر پیمان اومدن. اینبار با توپ و تشر کمتر .

پیمان کماکان همونطوری مثل سابق باهام رفتار میکردم وهیچ اتفاق خاصی نیوفتاده بود.

مادرش بعد از مکثی گفت:

-تصمیمت جدیه پیمان؟

پیمان: بله کاملا جدیه.

پدر پیمان: بسیار خب. ما یک شرط داریم.

پیمان: چه شرطی؟

پدرش: باید بیاین و با ما زندگی کنین ... تو ی خونه.

شوکه شدم. زندگی تو یک خونه با پدر شوهر و مادر شوهر اونم با گرایشی که من دارم.

این چیزی شبیه کابوس بود .

پیمان هم سریع گفت:

-ما زندگی مستقل خودمون رو داریم.

بابا: منم نگفتم که تو خونه ما باشین. سوییت بالا رو دادم اماده کنن. مستقل میشین و برای خودتون هم هست.

پیمان کلافه گفت:

-چرا همچین شرطی گذاشتین؟

پدرش : تو شغل ثابتی نداری پیمان. حالا خرج های خورد و خوراک و اجازه خونه ارو باید بدی ...تا زمانی که درست تموم بشه و شغلی بتونی پیدا کنی تو اوتجا زندگی میکنین بعدش میتونین مستقل زندگی کنین.

پیمان : مطمن باشم هدفتون همینه؟

مادرش: نمیفهمم منظورت رو پیمان؟ بده به فکرتیم.

پیمان: من زن دارم مامان ...

مادرش به من نگاه کرد که سریع سرم رو انداختم پایین. بعد از مکثی گفت:

-اون خونه مال هردوتونه تا وقتی تو بتونی شغلی پیدا کنی... زندگی خودتون رو دارید و همه چیز جداست و قرار نیست ما تو زندگیتون دخالت کنیم.

پیمان نفس عمیقی کشید و گفت:

-اگر اینطوره... باشه ...

واااییی.... پیمان خدا بگم چیکارت کنه...

پارت_176

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

پدر و مادرش لبخندی زدن و پدرش گفت:

-ما میریم. چند نفر رو میفرستیم بیان وسایلتون رو جمع کنن.

با رفتنشون با بغض رفتم سمت پیمان:

-پیمان ...

کلافه نگاهم کرد:

-چیه نگار؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا...میریم اونجا؟

-پیشنهادشون خوبهاینطوری پولی که برای اجاره اینجا میدم برام می مونه.

-اما تو گفتی اینجارو خریدی که...

-اره اینو گفتم ولی نخریدم. مهلت مستجر قبلی تموم شده بود من ابنجارو گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و پیمان هم به سمت اتاق رفت. دنبالش رفتم. روی تخت دراز کشید و ساعد دستشو گذاشت روی چشماش.

غمگین نگاهش کردم. فکری به سرم زد. لباسام رو بی سرو صدا در اوردم و رفتم سمتش و روی تخت رفتم. چشماشو باز نکرد .

دستامو لبه شلوار و شورتش گذاشت و باهم کشیدمش پایین. تکونی خورد.

نگاه کردم که داشت نگاهم می کرد. نگاهمو ازش گرفتم و کیرش رو توی دستام گرفتم و براش مالیدم.

سرش رو بوسیدم و لیس زدم.

پیمان هیچی نگفت و اجازه داد براش بخورم .

مشغول خوردن کیرش و مالیدن تخم هاش بودم و اونم اه های غلیظ می کشید و بعد از مدتی کیرش نبضی زد و تو دهنم ارضا شد .

میدونست مشکلی با خوردت ابش ندارم برای همین خودشو دیگه عقب نمی کشید.

ازش که جدا شدم لبمو لیس زدم.

پیمان با چشمای خمار نگاهم می کرد. دستشو گرفت سمتم:

-بیا اینجا...

خوشحال چهاردست و پا رفتم سمتش. به شکم روی تخت درازم کرد و بلند و پاهام رو از هم باز کرد. با سنم رو دست کشید. روی سوراخ جلوم که حالا حسابی خیس شده بود و لمس کرد و اروم دوتا انگشتش داخلم فرو کرد و باهمون داخلم تلمبه زد.

با لذت ناله کردم که سیلی محکمی روی باسنم زد بالذت ناله کردم و باسنمو قمبل کردم .

پیمان انگشتای خیس از ابم رو روی سوراخ کونم کشید و اروم انگشتش رو داخلم فرو کرد

پارت_177

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

از سوزشش ناله کردم. هیچ وقت از عقب رابطه نداشتیم اما الان پیمان انگار میخواد اینکار رو بکنه.

بعد از یکم انگشت کردنم بالاخره دست برداشت و کیر دوباره شق شده اش و بدون خبر تو کصم فرو کرد که چون انتظار نداشتم هینی کشیدم. دوسه باری اونجا تلمبه زد و بعد در اوردم و به سوراخ باسنم فشار داد و باسنمو میمالید.

وقتی کامل داخلم فرو کرد روی گودی کمرم رو لمس کرد و خم شد روم و بغلم کرد:

-اه... نگار... نگار...

بعد از کلی تلمبه دستشو برد زیرم و روی چوچولمو گرفت و مالید و خیلی طول نکشید که زود هردو ارضا شدم.

روی تخت ولو شدم و پیمان هم روم دراز کشید و بدنم رو بغل کرد.

*

روز بعد سه تا خانم اومدن و شروع کردن به جمع و جور کردن وسایل خونه و نذاشتن من کاری بکنم .

بعداظهر بود که پیمان اومد و کار اونا هم تموم شده بود..

کامیون اومد و وسایل رو بار زدن و رفتیم سمت خونه پیمانشون.

یه خونه بزرگ و زیبا داشتن. بالا خونه اون یه سوییت 100متری دو خوابه هم داشتن که نسبت به پایین مه تجملی بود بالا ساده و مثل خونه های نعمولی بود.

وسایل که جا به جا شد بازم اون سه تا خانم خودشون کار هارو کردن. من فقط گاهی نظر میدادم اما بازم با وجود مادر پیمان روم نمیشد حرفی بزنم زیاد و سریع ساکت می شدم.

*

وقتی اخر شب کارها تموم و رفتن از خسته گی داشتن بیهوش می شدم. روی مبل دراز کشیدم و خیلی سریع داشت خوابم میبرد که صدای پیمان اومد:

-اینجا چرا خوابیدی؟

جوابی ندادم. چشمامم باز نکردم که دستاشو دور تنم حلقه کرد و بلندم کرد و به سمت اتاق بردتم. سرم به سینه پیمان تکیه بود. روی تخت درازم کرد و ششروع کرد به در اوردن لباسام. فکر کردم میخواد لباس خواب تنم کنه اما هیچی تنم نکرد. لخت کامل .

به سختی لای چشمم رو باز کردم دیدم اونم داره لباساش رو در میاره.

روی تخت اومد و دراز کشید و پتو انداخت رومون و بغلم کرد. .

چشمام رو دوباره بستم. بدن گرم پیمان همیشه برام عالی بود.

پیمان کمرم رو نوازش کرد وزمزمه وار گفت:

-من چیکار کنم با تو؟

این جمله ارو خیلی ازش شنیدم و تقریبا دیگه عادت کردم.

?پارت_178?

چنل رسمی نویسنده رمان اولین و اخرین در تلگرام،ایتا و روبیکا:

@nashenas_bi_ehsas

-من باهات چیکار کنم؟ وقتی دلم نمیاد لمس کنم و هم دلم نمیاد از دستت بدم... تف تو این عاشقی که اینطوری ادمو روانی میکنه... عشق چه نفرینیه که افتاده به جوونم ؟ خسته ام نگار... ای کاش می فهمیدی من دلم نمیاد ازارت بدم... ای کاش می فهمیدی از جونم عزیز تری برام... اه...

اشک تو چشمام حلقه زد. و از گوشه چشمم چکید . اما بازم واکنشی نشون ندادم.

-خسته ام نگار... دوست دختر زیاد داشتم ... اره... منم مثل تو با بقیه بودم... جفتمون مثل همیم. من از خودمم بدم میاد وقتی میدونم حودم با کلی دحتر بودم و بخاطر اینکه تو بجز من با کس دیگه ای بودی دارم اتیش می گیرم روانی میشم. ولی یه چیزیو مطمنم نگار... اینکه... تو اولین نفری هستی که اخرین بار از ته دلم عاشقش شدم. من عاشقت شدم از همون وقتی که تو مهمونی دیدمت... من عاشقت شدم وقتی حس کردم تو یه دختر عادی هستی ... ولی ... وقتی شناختمت واقعا که تورو با این گرایش دیدم... چطوری باید باهاش کنار بیام... ؟ من میخواستم مثل یک شاهزاده خانم لوست کنم... نوازشت کنم انگار یک پر رو نوازش می کنم... هیچ وقت تصورش رو هم نمیکردم وقتی بهت برسم باید کاری کنم دردت بیاد. اینکه تو از درد کشیدن خوشت میاد.

دستامو روی سینه اش گذاشتم و خودمو بیشتر بهش چسبوندم. سکوت کرد. روی سینه اشو بوسیدم و صورتمو به سینه اش چسبوندم و هیچی نگفتم.

اهی کشید و گفت:

-بیداری... ؟

بغض گلوم رو گرفته بود نمیتونستم حرفی بزنم برای همین دوباره سینه اش رو بوسیدم:

-باشه... پس ... یه چیزی میگم... من یه خانواده باتو میخوام نگار... یه خانواده شاد... رفتارمو باهات عوض میکنم و میکنم...باخودم کنار اومدم دیگه... هیچ کس نمیتونه ادمی روکه با شخصیتش خو گرفته ارو عوض کنه. یه خانواده 4یا 5نفره... میخوام دوتا سه تا بچه داشته باشیم. دیگه پیشگیری نمیکنم... روابط خصوصی ما... اینکه موقع رابطه چطوری باهم رفتار میکنیم به خودمون مربوطه... تو این اتاق فقط... بیرون از این اتاق ما یه زن و شوهر معمولی مثل همه ادما هستیم... قبوله؟

نفسم رو اروم بیرون دادم و گلوم رو صاف کردم.

-هرچی تو بگی!...

نوازشم کرد و گفت:

-خوبه... هرچی من میگم رو باید بگی چشم.

لبخند محو و خسته ای زدم:

-چشم.

سرمو بوسید و گفت:

-خسته ای... بخواب... از فردا من ارباب توام و تو برده منی... از فردا...

منم لبخندم عمیق تر شد روی سینه اش رو لیسی زدم و گفتم:

-چشم... از فردا ارباب...

***

پایان.

رمان اولین و اخرین (لذت پر درد) هم تموم شد.